

بنام خدا

رمان نابودگری از نسل باد

(جلد دوم شکست ناپذیر)

نویسنده: elahe-mohammadi

خلاصه:

فصل اول اونجا به پایان رسید که الینا حافظه‌ی برادرش رو که نریمان زحمت پاک‌کردنش رو کشیده، برمی‌گردونه و حالا توی این قسمت روایت زندگی الینا توی تبدیل به یک نابودگر و انجام هدفش رو می‌خونیم.

مقدمه:

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَقَدْ جَعَلْنَا فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا وَزَيَّنَّاهَا لِلنَّاظِرِينَ* وَحَفِظْنَاهَا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ رَجِيمٍ* إِلَّا
مَنْ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَأَتْبَا شِهَابٌ مُبِينٌ.

و به یقین، ما در آسمان برج‌هایی قرار دادیم و آن را برای تماشاگران آراستیم. و آن را از هر شیطان رانده‌شده‌ای حفظ کردیم. مگر آن کس که دزدیده گوش فرادهد که شهابی روشن او را دنبال می‌کند. (سوره حجر- آیه 16-18)

دنگ...دنگ...دنگ!

صدای مهیب آونگ ساعت قدیمی، درون سکوت سالن خالی می‌پیچد. آرام لای در را باز می‌کند. بعد از دنگ‌دنگ ساعت، صدای قیژمانند در بود که سکوت سالن را بر هم می‌زد. قدم‌های کوتاهش را تا نزدیکی میز انتهای سالن می‌کشانند. یک قدم مانده به میز می‌ایستد. با انگشت سبابه خطی محو روی غبار میز می‌کشد. لبخندی تلخ از تداعی خاطرات دور، صورتش را پر می‌کند. نزدیک‌تر می‌رود و دستش را به طرف چراغ مطالعه‌ی خاک‌گرفته‌ی روی میز دراز می‌کند و در فضای تاریک کورسویی نمایان می‌شود. نگاه می‌چرخاند و توجهش به کاغذ خط‌خطی و مچاله‌شده‌ی روی میز جلب می‌شود. دست دراز می‌کند و کاغذ میان انگشتانش جای می‌گیرد. چشمانش را می‌بندد و لبخند

کوچکی را که در حال شکل‌گیری است با اخمی بر پیشانی عوض می‌کند. دوباره چشم می‌گشاید و با دیدن خطوط درهم و برهم، عرقی سرد جایش را به اخم می‌دهد.

کاغذ را روی میز پرت می‌کند و به طرف در حرکت می‌کند. در سالن به شدت باز می‌شود و اسناد پخش‌شده‌ی روی زمین همراه باد به رقص در می‌آیند.

از خودم جداش کردم و اشک‌هاش رو پاک کردم. دلم برای داداش کوچولوم می‌سوخت که باید از این سن وارد دنیای کثیف ما آدم بزرگا بشه. وقتی یادم میاد که اون احمق‌ها چه بلایی سر زندگیم آوردن، دلم می‌خواد همه‌شون رو بکشم. یاد مامان و بابام باعث شد حجم عظیم توی گلوم رو قورت بدم.

کنار ارشیا روی تخت نشستم و گفتم:

-از اتفاقی که الان افتاد هیچ‌کس نباید چیزی بدونه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-برای چی؟!

به در نگاه کردم و گفتم:

-نباید بدونن که من حافظه‌ت رو برگردوندم؛ چون ممکنه دوباره حافظه‌ت رو پاک کنن یا هزارتا اتفاق دیگه. نباید بذاری کسی بفهمه.

با دودلی نگاهم کرد و گفت:

-چه‌جوری آخه؟

به چشم‌هاش خیره شدم:

-اصلا از مامان و بابا حرفی نزن، حتی جلوی ندا. تو فقط من رو می‌شناسی و از خانواده‌ت فقط من رو یادت میاد. بعدم سعی کن با هیچ کدومشون صمیمی نشی! دماغش رو بالا کشید و مظلومانه گفت:
-باشه.

محکم توی بغلم فشردمش. داداش کوچولوی مظلوم من! با یادآوری چیزی گفتم:
-آها راستی!

ازم جدا شد. به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:
-به هیچ وجه مستقیم به چشم‌های نریمان نگاه نمی‌کنی!
با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

-فهمیدی؟

متعجب پرسید: آخه چرا؟!

دستم رو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

-به چراش کار نداشته باش. چیزی رو که گفتم انجام بده، باشه؟

کمی به چشم‌هام نگاه کرد و بعد سرش رو به معنی «باشه» تگون داد. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-من میرم بیرون. یه کم روی خودت کار کن تا بتونی مثل قبل رفتار کنی.

سرش رو تگون داد. به سختی نگاه ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم و به طبقه دوم رفتم.

چشم چرخوندم. سالن کاملا خلوت بود و فقط ندا پشت یکی از لپ‌تاپ‌های روی میز نشسته بود و همزمان با انجام کارش چیپس می‌خورد.

به طرفش رفتم و گفتم:

-تو کلا نمی‌تونی یه دقیقه بیکار باشی نه؟

از بالای لپ‌تاپ بهم نگاه کرد و با خنده گفت:

-دارم تلافی صبح رو درمیارم.

کنارش نشستم و به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کردم. پلک زدم. چندبار چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا از چیزی که می‌بینم مطمئن بشم.

همون‌طور که به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره بودم، گفتم:

-ندا؟

چیپسی توی دهنش گذاشت و گفت:

-هوم؟

-این چیه دیوونه؟

و نتونستم خنده رو نگه دارم.

با خنده پرسیدم:

-عکس این رو از کجا پیدا کردی؟

چشمکی زد و گفت: بماند!

یک بار دیگه با دیدن چهره‌ی نقاشی‌شده‌ی نریمان زدم زیر خنده.

آرنجش رو به دستم کوبید و گفت:

-ای کوفت الان همه می‌فهمن!

خنده‌ام رو قورت دادم و گفتم:

-با این می‌خواهی چیکار کنی؟

-هنوز درمورد اجرای نقشه‌ام فکری نکردم؛ اما این توی لپ‌تاپم امانت می‌مونه تا سیستم نریمان رو پیدا کنم، بعدش میرم قیافه‌ی واقعیش رو می‌ذارم رو صفحه‌ی سیستمش تا حالش رو ببره.

-همین؟ این که خیلی مسخره‌ست.

یه چیپس دیگه برداشت و گفت:

-نه‌خیرم. اون‌قدر هم مسخره نیست؛ چون شنیدم لپ‌تاپ خودش رو به دیتا وصل می‌کنه. قیافه‌ش دیدنی‌ه وقتی عکسش رو بزرگ ببینه. و قاه‌قاه خندید.

به شیطنت‌های بچگانه‌ش لب‌خند زدم و تکیه دادم. بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:

-راستی چی شد؟ با آرمیا چی کار کردی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-آرمیا نه! ارشیا.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-اون موقع که عصبانی بودی آرمیا بود، حالا شد ارشیا؟

به دستم نگاه کردم و گفتم:

-خودت میگی عصبانی بودم. درضمن از اسمی که این جانی‌ها روش گذاشتن متنفرم.

دستش رو روی میز زد و گفت:

-خیلی خب، ارشیا. چی کار کردی؟

-هیچی! چیکار باید بکنم؟

به طرفم برگشت و گفت:

-میگم... می‌خوای من حافظه‌ش رو برگردونم؟

آه خدای من، به این فکر نکرده بودم! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-نه نمی‌خواه. همین‌طوری باشه بهتره. می‌ترسم بعدا بهونه‌ی مامان و بابا رو بگیره.

تکیه داد و گفت:

-راست میگی، اینم حرفیه!

نمی‌خواستم هیچ‌کس، حتی ندا بفهمه. همون‌طور که از هیچ‌کدوم از توانایی‌هایی که به

دست آوردم، خبر نداره؛ چون ممکنه از دهنش در بره و من اصلا همچین چیزی رو

نمی‌خوام. درسته که ندا خیلی بهم نزدیکه و غیرمعمولیه که می‌خوام چیزی بهش نگم؛

اما همین که خودم بتونم خودم رو کنترل کنم که از دهنم در نره، خیلیه!

به در و دیوار نگاه کردم و پرسیدم:

-راستی بقیه کجان؟

دست‌هاش رو به هم کوبید و با هیجان گفت:

-بعد از این که تو اومدی بالا همه شون تو شوک بودن. ایمان رفت بیرون، نریمان هم دنبالش رفت. بقیه هم رفتن تو خودشون، منم دیدم جو کسل کننده شده اومدم بالا.

-مرسی اطلاعات!

با لبخند گفت: مخلصیم.

«شوک های اعظم!»

آروم از پله های مارپیچ پایین رفتم. سرم رو که بلند کردم، با شاهرخ که روی مبل روبه روی پله ها نشسته بود، چشم تو چشم شدم. نگاهم رو ازش دزدیدم. نمی دونم چرا به این بشر اصلا حس خوبی ندارم! در حد یک سلام احوال پرسی با هم صحبت کردیم و اون هیچ کار خطایی نکرده؛ اما حسم بهش مثبت نیست. متوجه جیکوب و دیاکو شدم که جلوی پنجره ی بزرگ مشرف به باغ ایستاده بودند و با هم بحث می کردند. با چشم دنبال نریمان و ایمان گشتم؛ اما پیدا شون نکردم. به طرف آشپرخونه رفتم. آوینا سرش توی یخچال و هلیا هم سرگرم درست کردن سالاد بود. شام سالاد داریم؟ معلومه که نه. کم کم دارم دیوونه میشم. نیم نگاهی به هلیا انداختم. خیلی دلم می خواد باهاش صحبت کنم یا حتی باهاش دوست بشم؛ اما یه حس مزخرفی نمی ذاره. حسی به اسم برتری یا شاید هم حسادت! از اینکه این طور توسط ایمان له شده ناراحتم؛ اما اون حس مزخرف خیلی قوی تره. به آوینا نگاه کردم که یک ساعت در یخچال رو باز گذاشته بود و ازش دل نمی کند. لبخندی زدم و یواش به طرف یخچال حرکت کردم. آروم دستم و از کنار سرش بردم توی یخچال و بطری آب رو برداشتم. سریع به طرفم برگشت. اخمی کردم:

-! نزدیک بود از دستم بیفته!

دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

-خب چرا این جوری می‌کنی؟ زهره ترک شدم.

لبم رو گزیدم و نمایشی گفتم:

-نچ‌نچ از شما بعیده، برای ما اصلا ترس معنی نمیده! دیگه نزن از این حرف‌ها!

چپ‌چپ نگاهم کرد و رفت کنار هلیا نشست. یه لیوان برداشتم و برای خودم آب ریختم. یه کمش رو مزه‌مزه کردم. ما آدم محسوب نمی‌شیم که بترسیم یا نگران زندگی‌هامون باشیم! اصلا زندگی چه معنی‌ای میده؟ خانواده کیلو چنده؟ همه‌شون برن به درک که این هدف تموم بشه. بی‌حوصله به لیوان توی دستم خیره شدم. رو به آوینا گفتم:

-نمی‌دونی نریمان و ایمان کجان؟

متوجه نگاه زیرچشمی هلیا شدم. چیه؟ نکنه دیگه نباید اسمش بیارم! عجب گیری افتادم ها!

آوینا جواب داد:

-رفتن توی باغ.

سرم رو تکون دادم و لیوان رو روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم. توجهی به نگاه زیرچشمی شاه‌رخ نکردم. دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم که در باز شد. عقب رفتم و آئیل وارد شد. با دقت به صورتم نگاهی کرد. سرم رو به معنی چیه تکون دادم. چونه‌ش رو بالا داد و از کنارم رد شد. پسرهای درگیر!

وارد ایوون شدم. هوا خیلی سرد شده بود. مخصوصا جایی که ما بودیم واضح که خیلی سردتره. هر چی با چشم گشتم، نریمان و ایمان رو ندیدم. از اینکه صداشون بزمن، متنفر بودم. اصلا ازشون بدم می‌اد. وای خدا ببین توی دوروز چطور احساسات من به فنا

رفت! معلوم نیست کدوم گوری رفتن. کلافه نفسم و به بیرون فرستادم و از پله‌ها پایین رفتم. باید پیداشون کنم ببینم چه غلطی می‌خوایم بکنیم. هرچی زودتر باید این جریان تموم بشه. معلوم نیست با اون کارشون الان مامان و بابا در چه حالین. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و بین درخت‌ها رو گشتم. پس کدوم قبرستونی رفتن؟! دست به کمر ایستادم. کجا می‌تونن رفته باشن؟ ذهنم نمی‌کشید. کلافه به طرف ویلا راه افتادم. مثل این که چاره‌ای ندارم. باید صبر کنم خودشون پیدا بشن.

پام رو روی اولین پله که گذاشتم صدای خش‌خشی اومد. سیخ سر جام ایستادم و نفسم رو حبس کردم. دوباره لو رفتیم؟ نه بابا نمیشه که! گوش‌هام رو تیز کردم تا بشنوم صدا از کجا میاد. چی! صدای ایمان و نریمان می‌اومد. عقب‌گرد کردم و به پشت سرم نگاه کردم. سرم رو چرخوندم. توی باغ رو که گشتم؛ اما نبودن. پس کجان؟ صداشون میاد؛ اما خودشون نیستن. صدا رو دنبال کردم. کنجکاو راه افتادم به طرف دیوار انتهایی ویلا. اینجا راه مخفی داره؟ یه راهروی بلند کنار دیوار ویلا بود. آروم وارد راهرویی شدم که پیداش کردم. احتمال داره اینجا به پشت ویلا راه داشته باشه. سعی کردم بی‌سروصدا راه برم که متوجه حضورم نشن. صداهاشون واضح‌تر شده بود. ترجیح دادم بمونم و ببینم چی میگن. به پشت سرم نگاه کردم. تقریباً نصفی از راه رو اومده بودم. به دیوار تکیه دادم و گوش کردم.

ایمان: تا فردا صبحم دلیل بیاری نمی‌تونی کارت رو برای من یکی توجیه کنی. فهمیدی؟
نریمان: خب میگی چیکار کنم؟

-به نظرت الان دیگه چه غلطی می‌تونی بکنی؟ حافظه‌ی آرمن رو که پاک کردی. طوری نشون دادی که این سه‌تا انگار مرده‌ن. خطشونم جعل کردی و برای دانشکده‌شون مرخصی گرفتی. به نظرت اینا درست‌شدنیه؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم. اِ! ببین بچه پررو رو. برامون مرخصی رد کرده! برم دک و پوزش رو بیارم پایین. به چه حقی خط من رو جعل کرده؟ بذار این جریان تموم بشه میرم از دستت شکایت می‌کنم! با این حساب وضعیت ندا هم مثل ما شده. واقعا چه‌جوری میشه این گندها رو پاک کرد؟ اصلا پاک‌شدنیه؟

-خب تو که می‌دونی کاری نمیشه کرد این مسخره‌بازیات چیه؟

-تو خودت خوب می‌دونی و نیاز نیست من بهت بگم که الینا باید شرایط عاطفی و روحی آرومی داشته باشه تا بتونه کمکون کنه.

پوزخند نریمان رو می‌تونستم حس کنم:

-فعلا که تو گند زدی به شرایط روحی و عاطفیش!

ایمان عصبی گفت: مقصر منم که جیکوب عوضی دهن‌لقی کرده؟

نریمان تک‌خنده‌ای کرد و گفت: چه ربطی به اون داره؟ بالاخره که می‌فهمید.

ایمان کلافه گفت: اصلا مگه من مقصرم که هلیا خودش رو بهم چسبوند؟

نریمان پرحرص جواب داد: هلیا خودش رو بهت چسبوند؟ چرا چرت می‌گی؟ می‌خواستی اون قدر بهش توجه نکنی که بهت وابسته نشه. تو خودت خواستی، وگرنه اون بچه تشکیل نمی‌شد.

شنیدن این حرف‌ها عذاب می‌داد. انگار یکی قلبم رو توی دستش می‌چلوند. حق با نریمانه. اگه ایمان نمی‌خواست هیچ‌وقت اون‌طوری نمی‌شد. لعنتی همون قدر که من رو به خودش وابسته کرده، هلیا هم بازیچه‌ی دستش شده. مشتم رو روی قلبم که خیلی کند می‌زد گذاشتم.

صدای کوبیده‌شدن چیزی به دیوار اومد. متعجب گوش‌هام رو تیز کردم.

ایمان با خشم گفت:

-عوضی تو اون شب حالِ من رو می‌دونستی. تو من رو تنها گذاشتی. تو قصدت این بود که من با هلیا باشم.

نریمان خشمگین جواب داد:

-احمق من از سرِ شب بهت گفتم اون زهرماری رو نخور. تو به حرفم گوش نکردی. من نمی‌تونستم کنارِ یه مست بمونم و آوینا رو که توی خطر بود ول کنم.

-اون لامصب رو تو آوردی، دروغ نگو انقدر به من. تو از دشمنم بدتری. تو می‌دونستی که چه اتفاقی می‌افته. تو فهمیده بودی که من الینا رو دوست دارم و می‌خواستی هرطور شده من رو ازش دور کنی. الانم خوشحالی که الینا همه‌چی رو فهمیده، مگه نه؟

نریمان با خونسردی گفت:

-خب به فرض که تو راست بگی. می‌خوای دشمنیم رو بهت ثابت کنم؟ می‌خوای حافظه‌ی الینا رو پاک کنم، یا می‌خوای نشونه‌گذاریش کنم و آرزوش رو به دلت بذارم؟ تو که می‌دونی برای من کاری نداره.

ایمان فریاد کشید: عوضی‌آشغال!

و پشت‌بندش صدای مشت و لگد اومد. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم. بدنم می‌لرزید. این عوضیا دارن با من چیکار می‌کنن؟ من چه حکمی دارم الان؟ من شدم ملعبه‌ی دسته یه دیوونه‌ی زنجیری. آروم قدم برداشتم. ذهنم شروع به فعالیت کرد. نریمان از اول همه‌چی رو می‌دونسته. از اول درست حدس زدم. نریمان هیچ قصدی به جز استفاده از ما برای گرفتن انتقام نداره. من بین دوتا آدم قرار گرفتم که یکی از یکی بیشعورتر و عوضی‌تره. قطره‌اشکم رو پاک کردم. به سمت ویلا راه افتادم و در رو باز

کردم. هنوز بدنم می‌لرزید. شوک خیلی بدی بود. دستم رو روی صورتم گذاشتم و در رو بستم. بدون این که به کسی نگاه کنم از پله‌ها بالا رفتم.

بالای پله‌ها که رسیدم، یهو جیکوب جلوم ظاهر شد. شوکه شدم و یه قدم عقب رفتم.

غریدم: یعنی چی هی این‌ور اون‌ور می‌پری؟ مثل آدم راه برو دیگه!

توجهی نکرد و گفت:

-خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-نکنه توقع دارین خوب باشم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-حق داری؛ اما اگه خانواده‌ت می‌خواستن هی به تهران سر بزنن مجبور بودیم هی بریم هی بیایم. درضمن خودت که می‌دونی اونجا دیگه امن نیست.

نیشخندی زدم و گفتم:

-آره می‌دونم!

آره الان خیلی چیزا رو می‌دونم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

بی توجه به اعصاب داغونم گفت:

-خب پس زیاد بهش فکر نکن.

لبخندی زد و زرت غیب شد.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: پسرهی روانی!

پشت یکی از سیستم‌ها نشستم. سرم رو روی میز گذاشتم. من خودم، خودم رو درگیر کردم. هیچ‌کس نمی‌تونست من رو مجبور کنه. از وقتی که پای ایمان به زندگیم باز شد، تمام مشکلات روی سرم هوار شد. واقعا نمی‌تونم احساس و رفتار نریمان رو درک کنم. این که سرنوشت تک‌تکمون رو قربونی این هدف کنه خیلی بی‌رحمانه‌ست! اگه تا الان نریمان بچه‌ها رو برای رسیدن به هدفش هدایت می‌کرده و توجهی به سرنوشت و احساساتشون نداشته، از الان به بعد من روش دیگه‌ای رو انتخاب می‌کنم. بعد از آموزش، من رهبره گروه میشم. مأموریت من، بستن دروازه‌ایه که نارسوس قصد بازکردنش رو داره نه گرفتن انتقام. سرم رو از روی میز بلند کردم و وارد سیستم شدم. گوگل رو باز کردم و یه کم گشتم. وقتی دیدم کار مفیدی نمی‌تونم بکنم، سراغ ایمیل رفتم.

یه ایمیل جدید داشتم! از کی؟ دکمه‌ی اینتر رو فشردم و سریع داخلش شدم. دستم رو روی دهنم گذاشتم. وای خدای من!

بلند گفتم: تو دردسر افتادیم!

منتظر به نریمان نگاه کردم. من نمی‌دونم چی رو داره سی‌صد مرتبه می‌خونه. از وقتی ایمیل رو بهشون نشون دادم، همه دور میزِ بزرگ طبقه دوم نشستیم و منتظر به نریمان خیره شدیم و اون بی‌توجه به ما که منتظریم، نیم‌ساعته به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره‌ست. دستم فشرده شد. به ارشیا نگاه کردم که با استفهام نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و دوباره به نریمان خیره شدم.

آخر سر ندا طاقت نیاورد و رو به نریمان گفت:

-میشه بگی چیه اون تو که یک ساعت معطلمون کردی؟

چپ‌چپ به ندا نگاه کرد. آئیل با خنده انگشتش و روی بینیش گذاشت. ندا حرصی نفسش رو فوت کرد، بلند شد و از پله‌ها پایین رفت.

کلافه شده بودم. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به متن ایمیل فکر کردم.

«من مطمئنم تو زنده‌ای خواهش می‌کنم برگرد. قول میدم دیگه اذیت نکنم. باور کن دیگه اذیت نمی‌کنم. برگرد دارم نابود میشم، تورو خدا جوابم رو بده، وگرنه ردت رو می‌زنم و هرجا باشی میام دنبالت!»

بعد از نشون دادنِ ایمیلِ باربد به بقیه، همه شوکه به صورتم خیره شده بودند. ایمان اولین کسی بود که واکنش نشون داد و عصبی از در ویلا خارج شد. هوا سرده، اون هم لباس گرم تنش نبود. هنوز هم برنگشته. آخرش سرما می‌خوره. سرم رو تکون دادم و انگشتم رو به گیجگاهم فشردم. الینا آدم شو. تا کی می‌خوای به این حماقت ادامه بدی؟ اینا قابل اعتماد نیستن. ایمان ارزش این عشق رو نداره. بهش فکر نکن. این یه احساس اشتباهه.

توی حال خودم بودم که یکی روی شونه‌ام زد. با اخم برگشتم. ندا یه لیوان آبمیوه به طرفم گرفت. نگاهی به لیوان کردم و نگاه خندونم رو به صورت ندا امتداد دادم. خم شد و آروم در گوشم گفت:

-بخورش. معلوم نیست این دیوونه تا کی می‌خواد معطلمون کنه.

نریمان: شنیدم چی گفتی!

نفس حبس‌شده‌ش رو به بیرون فوت کرد. رو بهش کرد و گفت:

-منم گفتم که بشنوی.

لپ‌تاپ رو بست و دستش رو جلوی چونه‌اش گره زد و به ندا خیره شد. ندا هم بی‌توجه بهش روی صندلی کنار من نشست و آبمیوه‌اش رو مزه‌مزه کرد.

به صورت نریمان که کبودی محوی روی گونه‌ش بود نگاهی انداختم و گفتم: خب؟ نگاهش رو از روی ندا برداشت و رو به من گفت:

-راستش رو بخوای سر درنمی‌ارم.

آئیل به جای من پرسید: یعنی چی؟
منتظر نگاهش کردم.

-این یه ایمیل ساده‌ست. من علم غیب ندارم که بدونم این حرف‌ها رو واقعی گفته یا نه؛ اما اگه بخواد ردمون رو بزنه خیلی راحت می‌تونه.

کلافه پرسیدم: خب باید چیکار کنیم؟

دیاکو: نمی‌تونیم از اینجا هم منتقل شیم!

نریمان: دقیقا!

-راه حلی داری؟

نریمان: نه. نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم و تو رو بفرستیم که بری ببینیش.

جیکوب تکیه داد و گفت:

-به فرض بهش اعتماد کنیم و بفرستیمش بره ببینتش. اون گفته برگرد! یعنی چی؟
یعنی تا آخر بمون!

-اصلا از کجا فهمیده که من نمردم؟

آئیل: اینکه واضح! برای آدمی مثل اون کاری نداره که بفهمه!

ندا: یعنی چی که کاری نداره؟ مگه شماها اون ماشین رو منفجر نکردین؟

همه به سام نگاه کردیم. با اطمینان گفت:

-چرا! خودم منفجرش کردم!

ندا: خب دیگه جنازه‌ای نبوده که بخواد به پزشکی قانونی‌ای چیزی نشون بده.

نریمان: مهم نیست چطوری فهمیده، مهم اینه که اون الان فهمیده و حتی شاید نقشه‌ی ما رو هم فهمیده باشه.

-پس یعنی؟

صدای ارشیا تو سالن پیچید:

-باید گولش بزنیم.

همه با تعجب بهش خیره شدیم.

لبخندی به همه زد و به من یه چشمک گنده زد.

لیوان آبی رو که خورده بودم روی عسلی گذاشتم و روی مبل، روبه‌روی جنی که چهره‌ش

با خودم مو نمی‌زد نشستم. تکیه دادم و به همزادم خیره شدم. چه شباهت عجیبی!

یعنی واقعا من این شکلی‌ام؟ اجزای صورتمون هیچ تفاوتی با هم نداشت و تنها

فرقمون توی لباس پوشیدن و ظاهرمون بود. من با لباس‌های تولد شاهرخ بودم و اون

تاپ سفیدرنگی پوشیده بود و کت نیم‌تنه مشکی‌رنگی روش بود و شلوار مشکی گشادی

به پا داشت. موهایش رو هم دم‌اسبی بسته شده بود. سعی کردم به پاهاش نگاه نکنم؛

چون هربار با دیدن پاهای اجنه احساس خیلی بدی بهم دست می‌داد. آها یه تفاوت دیگه هم داریم. اینکه اون جنه و به چای پا، سُم داره و من آدمم! به ارشیا نگاه کردم که با لبخند گنده‌اش گاهی به من و گاهی به همزادم نگاه می‌کرد. با دیدن صورتش خنده‌م گرفت. بعد از تَزِ عجیب و غریبش، هلیا مسئولیت احضار جن رو به عهده گرفت و من فهمیدم هلیا جن‌گیره! اون قدر شوکه شدم که حد نداشت. اصلا باورم نمی‌شد. و خلاصه الان جن و همزادی روبه‌روم نشسته که قراره به جای من برای دیدن باربد بره. البته اگه قبول کنه؛ یعنی مجبوره قبول کنه! خودم به شخصه نابودش می‌کنم اگه روی حرفم حرف بزنه. لبم رو گزیدم. بیچاره نمی‌دونه روبه‌روی چه غول بی‌شاخ و دمی نشسته!

نگاه گیجش رو بینمون که همه با اشتیاق نگاهش می‌کردیم، چرخوند و گفت:

-نمی‌خوااین بگین چرا من رو آوردین اینجا؟

ندا با لبخند مرموزی که روی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

-مگه بده داری یکی شبیه خودت رو تماشا می‌کنی؟

بعد رو به هلیا کرد و گفت:

-می‌تونی همزاد منم بیاری ببینمش؟

هلیا با خنده سرش رو تکون داد.

گفت: خب بگو بیاد الان دور هم باشیم یه کم حال کنیم.

هلیا با لبخند گفت: نمیشه!

-وا چرا؟ خودت الان گفتی میشه که.

با خنده لبش رو گزید و گفت:

-من گفتم می‌تونم بیارمش؛ اما همزاد تو پلیده و همیشه بیارمش!

نریمان که تا اون موقع ساکت بود، با شنیدن این حرف زد زیر خنده. ندا حرصی به مبل تکیه داد. نمی‌دونم چرا حس کردم هلیا دروغ گفت. رو به همزادم که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم، گفتم:

-اسمت رو نمیگی؟

صورت تک‌تکمون رو از زیر نگاه مشکوکش گذروند و بعد از مکثی گفت:

-زیلوس.

زیلوس! زیلوسم اسممه آخه؟ اینم مثل نارسوس آخر اسم «وس» داره! اگه کارم بهت گیر نبود می‌کشتمت. حسی درونم بهم تشر زد. این که گناهی نکرده. افکار مزخرفم رو پس زدم. لبخندی زدم و گفتم:

-خب زیلوس... تو باید یه کاری برامون بکنی، البته برای منه؛ اما خب...

تیز نگاهم کرد و گفت:

-خب؟ چیکار باید بکنم؟

-باید نقش من رو برای یه نفر بازی کنی!

با تعجب نگاهم کرد و با صدای موج‌دارش گفت:

-چیکار کنم؟!

-به جای من میری ملاقات یه نفر!

یه کم نگاهم کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کاملاً جدی هستم، عصبی بلند شد و گفت:

-شماها پیش خودتون چه فکری کردین؟ من هرچه زودتر باید برگردم.

ندا با شیطنت گفت:

-تموم درآ بسته‌ست، نمی‌تونی فرار کنی.

زیلوس چشم‌هایش رو بست و فکر کنم می‌خواست غیب بشه که جیکوب توی چشم به هم زدنی مچ دستش رو گرفت. خشمگین چشم‌هایش رو باز کرد و گفت:

-دستم رو ول کن.

جیکوب به دور و اطراف نگاه کرد و گفت: نمی‌تونم!

با همون خشم گفت: مجبورم نکن کاری رو که نمی‌خوام انجام بدم!

و ما مثل ماست، به صحنه‌ی مهیج روبه‌رومون خیره بودیم.

جیکوب با اخم به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

-من و تو الان برابریم، پس من رو تهدید نکن. کاری رو که گفتیم انجام میدی!

زیلوس کلافه گفت: نمی‌تونم لعنتیا، ولم کنین برم!

از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم.

-نمی‌تونیم بذاریم بری، به کمکت احتیاج داریم.

خشمگین به طرفم برگشت و گفت:

-دلم نمی‌خواد به احمقایی مثل شما کمک کنم.

لب‌هام آویزون شد. یعنی چی؟ البته اینا یه کم شباهت به احمقا دارن؛ اما من کجام

شبيه احمقا‌ست؟ دستش رو از دست‌های جیکوب جدا کرد و چشم‌هایش رو بست. اوه

مثل اینکه این دختر جسور قصد فرار داره. سریع چشم‌هام رو بستم و قصدم رو توی ذهنم مرور کردم.

چشم‌هام رو که باز کردم، زیلوس بیهوش روی زمین افتاده بود!

چشم‌هام رو همراه دندون‌هام از روی حرص به هم فشردم. صدای جیغ‌های نکره‌ی زیلوس همه‌مون رو عصبی کرده بود. با دست‌هام گوش‌هام رو گرفتم و گفتم:

-ای حناق. لال بشی، چه صدایی داره. اه!

ارشیا نگاه ناراحتش رو بهم دوخت. اومد کنارم نشست و اشاره کرد دست‌هام رو از روی گوشم بردارم. سوالی نگاهش کردم. آروم در گوشم گفت:

-می‌ذاری برم آرومش کنم؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. با اخم گفتم:

-نه خطرناکه!

ایمان که روی مبل روبه‌رویی نشسته بود، چشم‌های بسته‌ش رو باز کرد و گفت:

-فکر بدی نیست، بذار بره!

پرحرص به چشم‌هایی که یه روز عاشقشون بودم خیره شدم و غریدم:

-حرف‌های ما رو گوش میدی؟

حق به جانب گفت: اتفاقی شنیدم.

دهن‌کجی کردم و گفتم:

-جونِ خودت! لازم نکرده، اون دختره‌ی دیوونه قابل کنترل نیست! ممکنه بلایی سرش بیاره.

ارشیا دستم و کشید و گفت: تو هم باهام بیا.

کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم و همراه ارشیا به طبقه‌ی بالا رفتم. آروم لای در رو باز کردم و جلوتر از ارشیا وارد اتاق شدم. به محض ورودم چشم‌های خشمگین زیلوس روم زوم شد.

دست‌هام رو بالا بردم و گفتم:

-الکی جیغ و هوار نکش، به من هم اون‌طوری نگاه نکن. ما منطقی باهات برخورد کردیم.

شونه‌هام رو انداختم بالا و گفتم:

-خودت مقصری.

عصبی نفس می‌کشید. گفت:

-اگه اون پسره‌ی عوضی محدودم نکرده بود می‌دونستم باهاتون چیکار کنم.

دست به سینه ایستادم و با ابروی بالارفته نگاهش کردم. جیکوب عوضیه؟! خب به قول خودت اگه با آتش محاصره‌ت نمی‌کردیم که الان مرده بودیم. همین الان هم با جیغ‌های مسخره‌ت دیوونه شدیم. البته همه‌ی این‌ها رو توی دلم مرور کردم!

ارشیا آروم از کنارم رد شد و از تله‌ی آتش گذشت. قدمی به جلو رفتم. نزدیکش شد و بهش خیره شد. زیلوس عصبی به چشم‌های ارشیا خیره شده بود. نمی‌دونم و نفهمیدم ارشیا چی کار کرد که بعد از چند ثانیه زیلوس خیلی آروم روی تخت نشست. متعجب به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. آرمیا به معنی آرام‌کننده‌ست. پس اصرارشون به وجود

ارشیا به همین دلیل؛ چون می‌تونه توی یه چشم به هم زدن رام کنه! برگشت طرفم و چشمکی زد و با چشم به زیلوس اشاره کرد.

لبخند نامحسوسی روی لبم نقش بست. چشم‌هام رو روی هم فشردم و تله رو از بین بردم. من به ارشیا اعتماد دارم. به طرف تخت رفتم و دو زانو روبه‌روی زیلوس نشستم. گفتم:

-ببین، من بهت احتیاج داشتم که تو رو کشوندم اینجا. نه سادیسم دارم نه مریضم که بخوام تو رو بندازم توی دردسر. من توی بد وضعیتی گرفتار شدم، یه شخصی باید من رو ببینه؛ اما من نمی‌تونم برم؛ چون ممکنه بهم صدمه بزنه؛ ولی مطمئنم سرِ تو نمی‌تونه بلایی بیاره. باور کن اگه بهت احتیاج نداشتم اصلا الان اینجا نبود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم کمکم کن.

تکون آرومی خورد و گفت:

-باید برات چیکار کنم؟

لبخندی زدم و از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. دودل بهم خیره شده بود.

منتظر بهش نگاه کردم. به ارشیا نگاهی کرد، با دیدن لبخند مطمئن ارشیا دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: باشه کمکت می‌کنم.

لبخند عمیقی زدم و به گرمی دستش رو فشردم.

بعد از هماهنگی با زیلوس باهاش خداحافظی کردیم و رفت. ساعت یک شب همه‌مون دور میز بزرگ طبقه‌ی دوم نشسته بودیم. منتظر به نریمان خیره شده بودم. این بشر علاقه‌ی شدیدی به معطل کردن و منتظر گذاشتن مردم داره. چقدر دلم می‌خواد خفه‌ش

کنم و بعد برم راحت بخوابم. چشم‌هام رو بستم. بهتره فعلا تغییر رنگ چشم‌هام رو متوجه نشن. یه کم که اعصابم ناراحت بشه رنگ چشم‌هام همرنگ هاله‌ی دورم میشه و این فعلا باید مخفی بمونه. به زور دارم این شرایط مسخره رو تحمل می‌کنم. هوف! کی این شرایط تموم میشه؟ ببین وضعیتمون رو؟ ساعت خواب و بیداریمون رو گم کردیم. بالاخره افتخار داد. لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

-باید آموزش الینا، داداشش و ندا رو شروع کنم و نمی‌خوام که فعلا توی باغ باشید؛ پس همه‌تون از فردا باید از ویلا خارج شین. می‌رین می‌گردین، می‌خوام همه‌تون اخبار جدید بیارین. هیچ کدومتون دست خالی برنمی‌گردین. زیاد هم از شهر دور نشین، اعضای نارسوس دارن همین دور و اطراف فعالیت می‌کنن؛ اما حواستون باشه که از حضور شما نباید بویی ببرن.

لپ‌تاپش رو روشن کرد و خم شد و با کنترل روی میز، دیتای روبه‌رومون رو روشن کرد. به محض روشن‌شدن، همه از تعجب سیخ نشستیم. هیچ‌کس از جاش تگون نمی‌خورد. ارشیا نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند زد زیر خنده. خندیدن ارشیا تلنگری به بقیه بود که داشتند از خنده منفجر می‌شدند. صورت نریمان به شکل افتضاحی نقاشی شده بود. من خودم شخصا وقتی دیدمش یاد نارسوس افتادم! نفهمیدم ندا کی این عکس رو روی صفحه سیستم این بیچاره انداخت! به ندا نگاه کردم که خبیثانه می‌خندید و با چشم به نریمان اشاره می‌کرد. نریمان بدون هیچ عکس‌العملی دست به سینه نشسته بود و به ندا نگاه می‌کرد. خندهم رو کنترل کردم و زیر لب گفتم:

-خدا نکشت ندا، خیلی بچه‌ای.

بعد از چند دقیقه که همه تخلیه انرژی کردند، ساکت شدند. لبم رو گزیدم و منتظر عکس‌العمل نریمان شدم. یه کم به صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شد و زد زیر خنده! شوکه

نگاهش کردم. وضع ندا که اصلا تعریفی نداشت. فکر کنم نفس کشیدن یادش رفته بود. بعد از این که خنده اش تموم شد، لپ تاپش رو بست و گفت:

-برید بخوابید. ولش، وقتی برگشتین نشونتون میدم.

خودش زودتر از همه بلند شد و توی اولین اتاق رفت. اصلا توقع همچین واکنشی ازش رو نداشتم. به طرف ندا رفتم و تکونش دادم و اشاره کردم که بریم بالا. تکونی خورد و مثل ربات از جاش بلند شد. فکر می‌کنم ندا هنوز بزرگ نشده! صددرصد اگه ندا جای من بود الان تلافی تمام بلاهایی رو که سرم آورده بودن سرشون درمی‌آورد.

خودم رو روی تخت پرت کردم. فکر کنم ندا هنوز از شوک درنیومده بود که ساکت بود. نگاهی به صورتش که به سقف خیره شده بود انداختم. پشتم رو بهش کردم، چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم ارشیا پیش آئیل می‌خوابه؛ پیش یه دهن‌لق.

نور چشمم رو می‌زد. آهی گفتم و پشت به پنجره خوابیدم. لعنتی خواب از سرم پرید! بی‌حوصله چشم‌هام رو باز کردم. به ندا که با دهن باز خوابیده بود نگاه کردم. چندشم شد و یه لگد بهش زدم. یه فحش خیلی خیلی بی‌تربیتی داد و بلند شد نشست.

خواب‌آلود گفت:

-اسب شدی سر صبحی لگد می‌پرونی؟

خودم رو کش و قوسی دادم و گفتم:

-حالم رو به هم زدی. جدیدا چقدر چندش می‌خوابی!

با پاش هولم داد و گفت:

-گمشو! خودت چندش می‌خوابی.

از بالای تخت پرت شدم پایین! عصبانی نشستم و بهش نگاه کردم. با چشم‌های گرد نگاهم کرد. با خنده گفت:

-چرا لیز خوردی فرزندم؟

خندهم گرفت. از جام بلند شدم و کمرم رو ماساژ دادم.

-خیلی نکبتی! کمرم ناقص شد.

موهایش رو از توی صورتش کنار زد و پرسید:

-ساعت چنده؟

موهام رو با گیره‌ام جمع کردم و گفتم:

-۱۰.

شالم رو روی سرم انداختم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. نگاهی به راهروی خلوت انداختم. لباسم رو مرتب کردم و از پله‌ها پایین رفتم. وارد آشپرخونه شدم و سلامی کلی کردم. جوابش تکون دادن کله‌هاشون به علت پربودن دهانشون بود. پشت صندلی نشستم و چایی که ارشیا به دستم رسوند رو شیرین کردم. نگاهی به بخارش کردم. امروز همه ویلا رو ترک می‌کنن تا ما بتونیم تمریناتمون رو انجام بدیم. ته دلم یه حس خوشحالی دارم؛ اما خیلی مبهمه و نمی‌فهمم برای چیه. خدایا آخر عاقبت ما رو به خیر کن! بچه‌ها دونه‌دونه صبحانه‌شون رو خوردن و از آشپرخونه بیرون رفتند. لیوانم رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. به جیکوب که وارد آشپرخونه شد، نگاه کردم. دستش رو توی جیبش فرو برد و بهم خیره شد. سرم رو به معنی چیه تکون دادم. سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-می‌دونم دلت نمی‌خواد با ایمان و نریمان تنها باشی.

این چه دلسوز شد یهو! پوزخندی روی لبم نشست که از چشمش دور نمودند. توی چشم به هم زدن نزدیکم ایستاد. ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم. این غیب و ظاهرشدن یهوایی این هم دردسرها! لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

-از پوزخند بدم می‌اد.

دستی به شالم کشیدم و با من گفتم:

-خب چیکار کنم!؟

توی چشم‌هام زل زد و بعد از مکثی گفت:

-سوغاتی چی برات بیارم؟

حرصی بهش خیره شدم. من رو دست می‌ندازی پسرهی لوس مسخره! تا لب باز کردم که جوابش رو بدم، صدای ایمان توی آشپرخونه پیچید:

-هی تو اینجا یی! بقیه دارن میرن.

جیکوب سری تگون داد و از آشپرخونه خارج شد. نگاهی به ایمان انداختم، با چشم‌های جستجوگر نگاهم می‌کرد. چیه بچه پررو؟ اخم کم‌رنگی کردم و از کنارش رد شدم. این جیکوب داره پررو میشه؛ یادم باشه یه جایی حالش رو بگیرم. نگاهی به آخرین ماشین که از باغ خارج شد کردم. از پله‌ها پایین رفتم و کنار ندا ایستادم. نریمان همراه ارشیا در بزرگ باغ رو بستن و به طرف من و ندا که پایین پله‌ها ایستاده بودیم، حرکت کردند.

«ظهور نابودگر»

دست به سینه ایستاده بودیم. ایمان روبه‌رومون ایستاده بود. ارشیا، ندا و من به‌ترتیب ایستاده بودیم. نریمان هم مثل فرمانده‌های نظامی جلومون راه می‌رفت و نگاهمون می‌کرد. دوباره سعی داره نشون بده که اون رئیس. بین جوانک وقتی من رو وارد گروه کردی دیگه نباید هیچ ادعایی داشته باشی، گرفتی؟ به خودم پوزخند زدم که شهامت گفتن این حرف رو بلند نداشتم. جلوی ندا توقف کرد و گفت:

-راست واستا، قوز هم نکن.

خندهم رو قورت دادم و به ندا نگاه کردم. نریمان که متوجه خندهم شد گفت:

-شماها هم همین‌طور. یک نابودگر باید یاد بگیره که صاف بایسته، به روبه‌رو نگاه کنه، نگاهش خشک و خالی از هر احساسی باشه، لبخند رو فراموش کنه، همیشه جدی باشه و همیشه محکم قدم برداره.

نگاهش رو از تک‌تکمون گرفت و برگشت و یک دور کامل جلومون قدم زد. درست مثل یک نابودگر.

روبه‌روی من که بین ندا و ارشیا ایستاده بودم، ایستاد.

نریمان: من، تو و ارشیا رو آموزش میدم و می‌خوام اول از همه طرز کار عنصرتون رو یاد بگیرین.

به ندا اشاره کرد و گفت:

-ایمان به تو آموزش میدم. حرف‌هایی رو که گفتم یادتون نره و مهم‌تر از همه، اصلاً حوصله‌ی مسخره‌بازی رو ندارم. امروز فقط روی مدل راه‌رفتن کار می‌کنیم. می‌خوام هفته‌ی دیگه این موقع، هم طرز استفاده از عنصراتون رو بلد باشین هم یک نابودگر باشین. به من اشاره کرد و گفت:

-مخصوصا تو!

«روز اول»

صدای آژیر بلندی باعث شد سیخ سر جام بشینم. یا خود خدا! پلیسا محاصرمون کردن؟
ندا بلند شد و خودش رو از تخت پرت کرد پایین. با جیغ گفت:

-حمله کردن!؟

سرم گیج می‌رفت. وای خدایا چه خبره؟ صدای فریاد نریمان پیچید:

-بلند شید. همه توی حیاط.

سریع از روی تخت پریدم پایین و به طرف کمد دویدم. نفهمیدم چی پوشیدم و چطوری
از اتاق بیرون رفتم. ندا پشت سرم تندتند از پله‌ها پایین می‌اومد. هیچ‌کس توی سالن
نبود. در ورودی رو باز کردم و خودم رو پرت کردم بیرون. شوکه به سه‌تا پسرها که وسط
حیاط دست به سینه ایستاده بودن نگاه کردم. ندا بلند گفت:

-چه خبر شده؟

ارشیا بلند و محکم گفت:

-وقت تمرینه!

نریمان و ایمان به هم نگاهی کردند و با خنده روی شونه‌ی ارشیا زدند. دستم رو روی
سرم گذاشتم. وای خدای من! چقدر وحشی هستن این‌ها! چشم‌هام رو بستم. آرام
باش الینا. خودت رو کنترل کن، تو نباید عصبانی بشی. درحالی که داشتم از عصبانیت

منهدم می‌شدم، آروم از پله‌ها پایین رفتم و از سنگ‌ریزه‌ها گذشتم و جلوی اون سه‌تا دیوونه ایستادم.

خونسرد پرسیدم:

-چه خبره؟

ایمان عمدا برای اینکه حرص من رو دربیاره جواب داد:

-واضح! کلاس آموزشی داریم.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. وقتی یادم میاد چطوری از تخت پریدم پایین دلم می‌خواد تیکه‌تیکه‌شون کنم. دست‌هام رو کنار بدنم مشت کردم و گفتم:

-این چه طرزِ بیدارکردنه؟ از ترس زهره‌ترک شدیم روانی‌های احمق! هزار مدل دیگه می‌شد بیدارمون کنین.

ندا دوید کنارم و دستم رو کشید. به چهره‌های متعجبشون نگاه کردم. وای خاک بر سرم! دستم رو روی صورتم گذاشتم. فکر کنم ندا زودتر از خودم متوجه گندم شد! آخرشم گند زدم. چشم‌هام رو بستم و به طرف ندا برگشتم. با حالت خاصی نگاهم کرد. نظرم عوض شد، الان دلم می‌خواد خودم رو تیکه‌تیکه کنم. وای که چقدر احمقم. چقدر سعی کردم لو ندم؛ ولی قدرت مسخره‌ای که درونم شکل گرفته بود تمام اختیاراتم رو نابود کرده بود! نریمان با لحن خاصی گفت:

-تو بیشتر از اون چیزی که باید باشی شدی!

دستم رو روی صورتم گذاشتم و برگشتم نگاهش کردم. از فرصت پیش‌اومده نهایت استفاده رو کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره. من فراتر از اون چیزی که باید می‌شدم شدم. من نیاز به آموزش ندارم؛ چون به مرور زمان خودم خیلی چیزها رو یاد می‌گیرم؛ اما می‌خوام این تمرینا خیلی زود انجام بشه و هرچی سریع‌تر به نارسوس نزدیک بشم و این ماموریت ناخواسته رو تموم کنم و آثار اون گندی رو که به زندگی نازنین و شیرینم زدین پاک کنم.

نتونستم اون غروری رو که به‌خاطر داشتن قدرت زیادم توی وجودم پیدا شده بود مخفی کنم. به طرف نریمان رفتم و توی صورت گیجش گفتم:

-رهبری گروه از این به بعد با منه، پس اصلا حوصله‌ی زورگویی‌ها رو ندارم. یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-باید چیکار کنیم؟

نریمان بلند گفت:

-کنترلش کن داره از دستت درمیره.

چشم‌هام و بستم و سعی کردم این نیروی مسخره رو که از دست‌هام به شدت خارج می‌شد کنترلش کنم؛ اما هرچی سعی می‌کردم نمی‌شد. آخر سر هم نتونستم و نمی‌دونم چه گندی زدم که صدای وای ارشیا بلند شد.

یکی از چشم‌هام و باز کردم و به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. تمام سنگ‌ریزه‌های کف باغ جلوی در جمع شده بودند. لبم رو گزیدم و به نریمان که دست به سینه نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. حالا هی پزه قدرت‌ها رو بده.

سرش رو کج کرد و گفت:

-خوبه که قبلش گفتم باید چیکار کنی! ممنون از توجهت.

-خب بیخشید. نتونستم دیگه.

توبیخ‌گر نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و زیرچشمی به سنگ‌های جمع‌شده‌ی جلوی در نگاه کردم. تا تو باشی دیگه الکی قپی نیای. دختره بی‌عرضه!

به سمت سنگ‌ریزه‌ها رفتم و کف دست‌هام رو به طرفشون گرفتم. توی دلم از خدا کمک خواستم که یه گند دیگه نزنم. چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. تمرکز کردم و از سر انگشتام باد ملایمی رو آزاد کردم. همه‌شون رو بلند کردم، دست‌هام رو حرکت دادم و به طرف زمین گرفتم و بعد مشتشون کردم.

لبخند رضایت‌بخشی روی لب‌های من و نریمان نقش بست. اون‌قدرها هم بی‌مصرف نیستم.

نزدیکم اومد و گفت:

-با تمرین موفق میشی.

لبخند مطمئنی زدم و سرم رو به آسمون بلند کردم.

«روز دوم»

قبل از این‌که خدایی نکرده دوباره با اون صدای مسخره بیدار شیم، بلند شدم و موهام رو بستم. لگدی به ندا زدم که باعث شد بیدار بشه و بشینه.

از تخت پایین رفتم و گفتم:

-پاشو. معلوم نیست امروز می‌خوان چطوری بیدارمون کنن.

سرش رو تکون داد و بلند شد. به طرف بالکن رفتم و پرده رو دادم کنار. ایمان و نریمان وسط باغ ایستاده بودن و با هم پیچ‌پیچ می‌کردن. خیلی دلم می‌خواد حرف‌هاشون رو بشنوم؛ ولی اصلاً دلم نمی‌خواد حرف‌هاشون رو بشنوم! دچار یک خوددرگیری مزمن شدم؛ چون هر بار با شنیدن یک راز به هم می‌ریزم و تا موقعی که اون قدر قوی نشده باشم که تحمل همه‌چیز رو داشته باشم، سراغ کشف حقایق نمی‌رم.

چهار زانو نشسته بودم. ارشیا کنارم نشسته بود و به نریمان که روبه‌رومون نشسته بود نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.

به جفتمون نگاه کرد و گفت:

-چشم‌هاتون رو می‌بندین و سعی می‌کنین خودتون رو بین یک توده باد تصور کنین. تمام تلاشتون رو می‌کنید. اگه توی این مرحله موفق نشید، نمی‌تونیم بریم مراحل بعدی.

سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. بعد از نیم‌ساعت تلاش، بالاخره موفق شدم. حجم عظیمی از باد رو اطرافم احساس می‌کردم؛ اون قدر که فکر می‌کردم موهام به بازی گرفته شده!

صدای نریمان از دور به گوشم خورد:

-بهش غلبه کنین. خودتون رو باهاش هماهنگ کنین، باید ازش نیرو بگیرین. باید قدرت گردباد رو داشته باشین.

با چشم‌های بسته نگاهم رو چرخوندم. همزمان با چرخوندن چشم‌هام، حس چرخیدن و تلو تلو خوردن وجودم رو گرفتم. تمام تلاشم رو به کار گرفتم و تمام حرف‌های نریمان رو مرور کردم. توی ذهنم تصویر خودم رو ساختم. دست‌هام رو بالا آوردم و همزمان با گردباد چرخیدم. بعد از چند ثانیه، من وسط ایستاده بودم و باد دورم می‌چرخید.

با رضایت چشم‌هام رو باز کردم. حس ملکه‌ی بادها بودن بهم دست داد! برای نریمان گفتم که چی شد.

-مرحله‌ی مهمی رو پشت سر گذاشتی.

«روز سوم»

بی‌صدا به چایی خوش‌رنگ توی لیوان خیره بودم. خیلی خسته‌ام. دلم برای مامان و بابا تنگ شده. وای که چقدر من بی‌خیال بودم که حتی یک‌بار هم باهاشون تماس نگرفتم تا خبری ازشون بگیرم! لیوان رو بلند کردم و به لب‌هام نزدیکش کردم. نگاهم روی صورت ارشیا چرخید. چقدر مظلومانه زندگیمون نابود شد. کاش توانایی تلپورت داشتم و می‌رفتم برای یک لحظه می‌دیدمشون. چایی داغ رو سرکشیدم. هرچی سرم میاد حقمه. من چوب اعتماد بیش از حدم به ایمان رو خوردم. من برای این‌که از شر بارید خلاص شم، دلم رو به کسی سپردم که هیچ فرقی با اون نداشت. سوزش گلویم باعث نم‌اشکی توی چشم‌هام شده بود. سرم رو پایین انداختم. درست میشه الینا. گذشته که عوض نمیشه؛ ولی آینده دست توئه!

پالتوم رو دور خودم پیچیدم. هوا برفی بود و نیم‌ساعتی می‌شد که برف کاملاً قطع شده بود و فرصت تمرین داشتیم. ارشیا وسط باغ ایستاده بود و به نریمان نگاه می‌کرد و من از روی ایوون تماشااشون می‌کردم. می‌فهمیدم که ارشیا نکته‌به‌نکته‌ی حرف‌های نریمان رو توی ذهنش یادداشت می‌کنه. لبخند ملیحی روی لبم نشست. انقدر پیچ‌و‌پارانه صحبت می‌کردن که صداشون رو نمی‌شنیدم. با آخرین تذکر نریمان سرش رو تگون داد و چشم‌هاش رو بست.

با تعجب به ارشیا نگاه کردم. بالای یه موج حرکتی از باد نشسته بود و می‌چرخید. بعد از چند دقیقه آروم روی زمین فرود اومد.

همزمان با فرود اومدنش باد ملایمی به صورتم خورد. با تعجب بهشون نزدیک شدم.
-چطوری این کار رو کردی؟

خنده شیرینی کرد و به نریمان نگاه کرد. سوالی بهش نگاه کردم.

شونه‌اش رو بالا انداخت و بی‌توجه به من به طرف ویلا رفتند!

برگشتم و با حرص به رفتنشون خیره شدم. خیلی بی‌تربیتین! پام رو روی زمین کوبیدم و به طرف ویلا حرکت کردم. از پله‌ها بالا رفتم. قبل از این‌که به در برسم، ایمان ازش خارج شد و روبه‌روم ایستاد. خیلی سعی کردم به چشم‌های قشنگش خیره نشم؛ اما نتونستم. آروم گفتم:

-باید حرف بزنیم.

اخم‌هام رو گره زدم و گفتم:

-من با تو هیچ حرفی ندارم.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و کشید. سعی کردم درد دستم رو که خیلی محکم از جانب ایمان کشیده می‌شد، فراموش کنم و دستم رو نجات بدم!
عصبی گفتم:

-ولم کن. نمی‌خوام حرف‌هات رو بشنوم.

به انتهای باغ رسیده بودیم و بین درخت‌های کاج بودیم. بالاخره ایستاد. عصبی دستم رو از دستش بیرون کشیدم. هوفی حرصی کشیدم. از در ویلا تا انتهای باغ دستم رو

کشید. وحشیِ روانی! دستم از درد زُق زُق می‌کرد؛ اما غرورم بهم اجازه نمی‌داد مچ دست نازنینم رو ماساژ بدم. با اخم نگاهی بهش انداختم.

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

-تا الان خیلی این رفتار مزخرفت رو تحمل کردم، می‌مونی به حرف‌هام گوش می‌کنی بعدش میری.

دستم رو به کمرم زدم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-مجبوری گوش کنی.

پُرحرص گفتم:

-نمی‌تونم مجبورم کنی!

نگاه ازش گرفتم و روم رو به ویلا برگردوندم که برگردم که یه دفعه دورم گرد و خاکی بلند شد.

ناباور به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. از قدرتت روی من استفاده می‌کنی؟! تغییر حالت داد و ملتمس گفت:

-خواهش می‌کنم.

هیچ‌وقت در هیچ صورتی حاضر نمی‌شدم که مردی رو این‌طوری ببینم؛ مخصوصا که این مرد روزی تمام رویا و دنیای من بود. کمی نرم‌تر شدم و دست به‌سینه ایستادم.

سردرگم گفتم:

-الینا جیکوب همه‌چی رو درست به تو نگفته. من نمی‌خواستم که این‌جوری بشه. هلیا خودش دل به من بست. من هیچ‌وقت قصد نداشتم که دلش رو بشکنم یا...

مکثی کرد و گفت:

-اون اتفاق بیفته.

با اخم بهش خیره شدم.

ادامه داد:

-من تو رو دوست داشتم، خواستم کنار بکشم. یعنی از اول این طور نبود؛ اما قبلش اون اتفاق افتاد. من در مورد تو گفتم؛ اما اون در مورد اون بچه گفت. یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که همچین اتفاقی بیفته. من اصلا توی حال عادی نبودم. من هیچ احساسی به هلیا نداشتم.

عذر بدتر از گناه می‌آورد. عصبی گفتم:

-پس چرا باهاش رقصیدی؟ چرا انقدر نزدیک؟ چرا انقدر آشنا؟

سری تکون داد و گفت:

_باور کن که نمی‌خواستم. بهم گفت برای آخرین بار باهم برقصیم تا بتونه با خاطره‌ی خوب فراموشم کنه.

عصبی بودم، خیلی زیاد. با حرف‌هایی که می‌گفت، عصبی‌ترم می‌کرد و وقتی عصبی می‌شدم، هیچ‌کدوم از حرکاتم دست خودم نبود.

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

-آها! کاملاً فهمیدم دیگه نمی‌خواد چیزی بگی. یه دختر یه شب بارونی توسط یه آقا پسر خوشتیپ نجات پیدا می‌کنه، بعد اون دختر که مشکلات خودش رو داشته، می‌بینه یه پسر این قدر بهش توجه و محبت می‌کنه خب طبیعیه! حیوون هم که باشه...

غریدم:

-دل می‌بنده. بعد اون پسر یه شب که مسته، نمی‌فهمه که چه غلطی می‌کنه و...

چشم‌هام اشکی شد.

انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم و گفتم:

-ایمان فقط از من دور شو. من اون موقع توی زندگیت بودم. به هیچ صورتی نمی‌تونم

کارت رو برام توجیه کنی. نمی‌خوام دیگه در این مورد با هم حرف بزنیم. فهمیدی؟

به طرفم اومد و گفت:

-الینا خواهش می‌کنم. بفهمم برام سخته که نگاهت به خودم رو این‌جوری می‌بینم. به

طرفم اومد و توی یه حرکت ناگهانی توی آغوشش گرفتم و گفتم:

-قول میدم همه‌چی درست بشه، قول میدم.

حرکت یهویش شوکه‌ام کرد. به شدت از آغوشش خارج شدم و با صدای بلند گفتم:

-حق نداری به من دست بزنی. نگاهم برات سخته؟ کجاش رو دیدی آقای ایمان

شهسوار؟ من ازت متنفرم. می‌فهمی متنفر! دارم به‌زور تحملت می‌کنم. حالم از عشقی که

با تو شروع شد به هم می‌خوره.

و بلندتر گفتم:

-حالیته؟

عقب‌گرد کردم و به طرف ویلا برگشتم. با پشت دست تندتند اشک‌هایی رو که روی

صورت‌م راه پیدا کرده بود پاک کردم و سعی کردم که شونه‌های پایین‌افتاده و قطره‌ی

اشک چکیده از چشمش رو فراموش کنم. آه خدای من. من دلش رو شکستم!

«روز چهارم»

رو به ایمان گفتم:

-مطمئنی سالمی؟

ظرف کنسرو رو از دستم گرفت و گفت:

-آره! کنسرون. بازشون نکردیم که خراب بشن.

به طرف گاز رفتم و گفتم:

-اما تاریخ مصرفش گذشته.

ندا گفت:

-نمیریم؟!

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-بمیریم به درک.

شعله رو روشن کردم و قابلمه رو روی گاز گذاشتم. وقتی برگشتم متوجه نگاه دلخور ایمان شدم. بی توجه بهش به طرف میز رفتم و سرم رو روش گذاشتم. اگرچه حال و وضعیت جسمیم خوب و رو به عالیه؛ اما شرایط روحیم به شدت داغونه. تحمل ایمان زیر یک سقف به حدی برام دشواره که هرشب مجبورم با سردرد زیاد بخوابم و این به خاطر تلاشم برای پاک کردن بخشی از ذهنمه؛ اما نه تنها موفق نمیشم، بلکه شرایط واضح تر و پررنگ تر توی مغزم حک میشه. درست مثل این که مجبور باشم این شرایط رو با تمام وجود درک کنم. غمگین ترین وضعیت این بود که انگار ایمان حرف های دیروزم رو

فراموش کرده بود و هیچ واکنشی نسبت بهشون نداشت. از خدا که پنهون نیست، خیلی خوشحال شدم بابت این رفتارش؛ چون دیروز انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چی از دهنم در میاد. وقتی رسیدم به ویلا و صورت ایمان یادم اومد، اوج فاجعه رو فهمیدم.

کنسرو خودم رو باز کردم و خالیش کردم توی ظرف. هیچی نگفتم؛ اما کنسرو فاسد نصیب من شد. بی‌حوصله غذام رو خوردم و از سر میز بلند شدم. به طبقه بالا رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم و آماده تمرین شدم.

دست‌هام رو روبه‌روی صورتم نگه داشتم و منتظر به نریمان چشم دوختم.

نگاهی به وضعیتم انداخت و پرسید:

-آماده‌ای؟

آروم گفتم:

-آره.

سرش رو که تکون داد، دست‌هام رو به طرف درخت روبه‌روم گرفتم و باد شدیدی از دست‌هام آزاد کردم که باعث شد برف‌های روی درخت روبه‌روم تکونده بشه و خیلی رویایی روی زمین بریزه.

خوشحال از حرکت دست زدم و یه هورا گفتم که با نگاه چپ‌چپ نریمان مواجه شدم. تک سرفه‌ای کردم و مثل یک نابودگر ایستادم. یک‌دفعه پیچش شدیدی رو توی معدهم حس کردم. دستم رو به معدهم گرفتم و به طرف ویلا حرکت کردم. آروم از پله‌ها بالا رفتم. پام رو که توی سالن طبقه دوم گذاشتم، هجوم مواد معدهم به حلقم رو حس کردم. دویدم طرف دستشویی و تمام چیزهایی رو که توی کل عمرم خورده بودم بالا

آوردم! خودم رو به در گرفتم تا نیفتم کتلت شم. کنسرو کار خودش رو کرد. وای مسموم شدم. صدای ارشیا از پشت در بلند شد.

-الینا چی شدی؟

نگاهی به خودم از توی آینه انداختم. حالم حسابی بد بود. اگه اون کنسرو، کنسرو ماهی بود؛ الان مرده بودم! صورتم رو آب زدم و از دستشویی خارج شدم. به ارشیای منتظر و نگران خیره شدم. لبخند احمقانه‌ای زدم و گفتم:

-خوبم.

به طرف پله‌ها حرکت کردم و ازشون بالا رفتم. وارد اتاق شدم و آرام روی تخت سر خوردم.

در اتاق زده شد. با دست‌هام گلوم رو که به شدت می‌سوخت ماساژ دادم. گفتم:

-بیا تو.

ایمان داخل اتاق شد. خودم رو جمع‌وجور کردم و نشستم. با اخم نگاهش کردم. به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-بلند شو بریم دکتر.

تهی از هر حسی بهش خیره شدم.

«روز پنجم»

حولم رو دور خودم پیچیدم و وارد رختکن شدم. لباس‌هام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم. یه هفته‌ای می‌شد که حموم نرفته بودم. احساس زنده‌شدن می‌کردم. به طرف

پله‌ها حرکت کردم و به طبقه سوم رفتم. آرام در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. به طرف ندا رفتم و صداش کردم. چشم‌هاش رو آرام باز کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-تازگی چقدر راحت بیدار میشی!

دستی به صورتش کشید و بلند شد نشست. به موهای خیس‌م نگاهی انداخت و گفت:

-حموم بودی؟

نگاه عاقل اندر سفی‌هی بهش انداختم. بلند شد و گفت:

-منم می‌خواهم برم.

همون‌طور که با حوله مشغول گرفتن آب موهام بودم، گفتم:

-برو خب. هنوز بیدار نشدن.

به طرف کم‌د رفتم و گفتم:

-فکر کنم امروز همه با هم می‌خوایم تمرین کنیم.

به خودم توی آینه نگاه کردم. از اتاق خارج شد. حوله رو روی تخت پرت کردم و به طرف کیفم رفتم. کیف لوازم آرایش رو برداشتم و رفتم جلوی آینه. یک هفته می‌شد که حتی یک کرم به صورتم نزده بودم. کرم مرطوب‌کننده رو به پوستم کشیدم. مداد مشکیم رو برداشتم و یه کمی چشم‌هام رو سیاه کردم. نگاهی به چشم‌هام انداختم. رنگشون خیلی کدر شده بود. عسلی براقشون تبدیل به قهوه‌ای کمرنگ شده بود! سعی کردم فکر نکنم تا باز اعصابم به هم نریزه. یه رژ کمرنگ انتخاب کردم و به لب‌هام کشیدم. نگاهی کلی به صورتم کردم. چه تغییر جذابی!

پشت درخت ته باغ قایم شده بودم و به بچه‌ها نگاه می‌کردم. درست نزدیک همون جایی که پریروز دل ایمان رو شکوندم. نفس عمیقی کشیدم تا این خاطره‌ی لعنتی و تلخ رو از ذهنم پاک کنم. ندا متوجه موقعیتم شد و پوزخندی زد. دست‌هاش رو بالا برد و یه مکعب بزرگ خاکی به طرفم پرت کرد که محکم به درخت خورد. از پشت درخت چرخیدم و رو بهش ایستادم. برای اجرای نقشه‌م باید کمی جلو می‌رفتم. همون‌طور که به طرفش می‌دویدم، با یه باد سنگین برف‌های طرف خودم رو ریختم روی سرش. جیغ خفه‌ای کشید و روی زمین پرت شد. با دهن بسته خندیدم. نزدیکش شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

تمام اجدادم رو از گور درآورد و یه احوال‌پرسی باهاشون کرد. دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:

-اینم جواب پوزخندت!

و یه پوزخند آبدار بهش زدم. یه گلوله برفی کوکید توی سرم!

«روز ششم»

چشم‌هام رو مالیدم و یواش وارد آشپرخونه شدم. به طرف یخچال رفتم و درش رو باز کردم. سرم رو خاروندم و دنبال خوراکی مورد نظرم گشتم. همه در خوابی عمیق بودند و من دنبال یه چیزی که کوفت کنم. صدای شکم دوباره بلند شد. نگاهم رو بین خوراکی‌های توی یخچال چرخوندم. اهه! دوازده نفریم و طبیعیه که الان کوفت هم پیدا نکنم. اون دو روزی که همه بودیم، تمام خوراکی‌های یخچال تموم شده. گردنم رو

خاروند و چشم نیمه‌بازم به پنیر افتاد. خداروشکر که این هنوز مونده. دستم رو به طرف قوطی پنیر دراز کردم. کاش حداقل ساعت رو نگاه می‌کردم. اوم فکر کنم 2 یا 3 باشه.

-تو حافظه‌ی ارشیا رو برگردوندی؟

دستم نیمه راه برگشت و در یخچال رو محکم بستم. به طرف صاحب صدا برگشتم.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

-مگه حافظه‌ش برگشته؟

پوزخندی زد و گفت:

-روی پیشونی من نوشته حیوان چهارپا؟

به یخچال تکیه دادم و گفتم:

-نه ننوشته.

گونش رو خاروند و گفت:

-پس وانمود نکن که با خر طرفی.

توی تاریکی هم می‌تونستم برق مشکی چشم‌های نریمان رو به خوبی ببینم. گفتم:

-بدم میاد آدم‌ها رو از گذشته‌شون دور می‌کنی. نیاز نیست حافظه‌ش پاک بشه. اون یه

هفته‌ست که با خاطرات قبلیش داره زندگی می‌کنه و با شرایط کنار اومده، اون کسی که

نابود شده منم!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-می‌خوای حافظه‌ی تو رو پاک کنم؟

تکیه‌م رو از یخچال گرفتم. درحالی‌که از کنارش رد می‌شدم گفتم:

-نه می‌ذارم و نه می‌تونم.

با هزار بدبختی و جون‌کندن، تونستم یه نمونه گردباد کوچیک کف دستم درست کنم. بماند که چه گندی زدم. زیرچشمی به بادمجون پای چشم نریمان نگاه کردم. سرم رو پایین انداختم و خنده‌م رو قورت دادم.

نریمان که متوجه‌م شد، گفت:

-بله بخند، خیلی خنده داره.

نگاهش کردم و گفتم:

-از صبح ده بار عذر خواستم.

تکیه داد و گفت:

-خنده‌ها، معذرت خواهی‌ها، رو باطل می‌کنه.

بهش دهن‌کجی کردم و گفتم:

-دیگه نمی‌گم.

همون لحظه باد شدیدی خورد به صورتم. با تعجب به ارشیا نگاه کردم. کف دست‌هاش رو روبه‌روی هم گرفته بود. بین دوتا دستش یه گوی بادی درست شده بود!

«روز آخر»

آروم در رو باز کردم و روی ایوون ایستادم. نگاه سرتاسری به باغ کردم. برف‌ها کاملاً آب شده بود و حیاط صاف و بدون یخ بود.

از پله‌ها پایین رفتم و وسط باغ ایستادم و به دور و برم نگاه کردم. هوا هنوز سوز بدی داشت. برای نیمه‌ی آذر فکر می‌کنم هوا یه کم زیادی سرده. نگاهی به طرف ویلا انداختم. واسه‌ی احتیاط، نریمان و ارشیا رو فرستاده بودم تو که بلایی سرشون نیاد و اون‌ها همراه ندا وایمان از پشت پنجره به من نگاه می‌کردند. لبخندم رو قورت دادم و صاف ایستادم.

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم. سعی کردم تمام قدرتم رو جمع کنم. بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم و با پاهام روی زمین شکل عدد هشت انگلیسی، خطوطی تکراری کشیدم. حرکات پاهام رو تندتر کردم. سرم رو به طرف آسمون گرفتم و دست‌هام رو افقی کنار بدنم نگه داشتم. توی یه حرکت سریع، دور خودم چرخیدم. ادامه دادم. انقدر چرخیدم که حس فشرده‌شدن بین دوتا دیوار رو داشتم. دست‌هام رو افقی نگه داشتم و آروم چشم‌هام رو باز کردم.

من وسط بودم؛ وسط گردبادی که خودم درستش کرده بودم!

حس قشنگی قلقلکم داد. این حرکتم نشون از قدرت زیادم داشت و این برام خیلی جذاب و دلچسب بود. دوباره چشم‌هام رو بستم و آروم خلاف جهت چرخش، چرخیدم. کمی سرعت رو بالا بردم تا باد باهام هماهنگ شه. دست‌هام رو آروم بالا بردم و توی یه حرکت سریع پایین آوردم. به محض پایین‌آوردن دستم، گردباد خاموش شد. چشم‌هام رو باز کردم. به دست‌هام که کبود شده بود نگاه کردم. این قدرت زیادی ازم نیرو می‌گرفت. گردنم رو چرخ دادم. حس کوفتگی داشتم. به طرف ویلا چرخیدم. به بچه‌ها که پشت پنجره خشک شده بودند، نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ویلا حرکت کردم.

«حقیقتی تلخ»

از بعد از ظهر یکی یکی بچه ها می‌اومدند و گزارششون رو به نریمان تحویل می‌دادند. اون هم برای جمع‌بندی اطلاعات به همه وقت تنفس داد.

همراه ندا و آوینا رفتیم توی اتاق مشترکم با ندا. روی تخت نشستیم و سوهان رو از توی کشوی پای تخت برداشتم و مشغول سوهان کردن ناخن‌هام شدم. بی‌صدا به صحبت‌هاشون گوش کردم. بعد از تمرینات انقدر خشک و جدی شدم که تحمل خودم، برای خودم هم سخته!

ندا با ذوق از مهارتی که یاد گرفته بود می‌گفت. بعد یه دفعه دست‌هاش رو بالا آورد و نزدیک بود که اتاق رو روی سرمون خراب کنه که آوینا با جیغ گفت:

-هی! می‌خواهی چیکار کنی؟

ندا: کوه سنگیم رو می‌خوام نشونت بدم.

آوینا ترسیده گفت:

-نه نه دستت درد نکنه.

چپ‌چپ به ندا نگاه کردم و گفتم:

-دخترِ دیوونه می‌خواد نابودمون کنه! یه جور دیگه نشون بده خب.

لب‌هاش رو غنچه کرد و کمی فکر کرد، آخر سر گفت:

-خیلی خب شماها که اصلا اهل هیجان نیستین، من هم در حد هیجانتون نشون میدم.

دستش رو مشت کرد و خاک نرمی از دست مشت شده‌ش روی تخت ریخت.

یکی پس کله‌ش زدم. سرش رو ماساژ داد و گفت:

-چه مرگته؟

با چشم اشاره به تخت کردم و گفتم:

-ببین چیکار کردی منگول.

آهی کشید و گفت:

-این‌که چیزی نیست الکی می‌زنی، الان درستش می‌کنم. خم شد و تمام خاک‌ها رو فوت کرد و پاشید روی زمین. پام رو آوردم که یه لگد بهش بزنم متوجه شد و سریع فرار کرد.

آوینا با خنده گفت:

-دختر مگه مریضی تو؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-یه همچین چیزی.

آروم برگشت و سرجاش نشست. وقتی دیدم ساکت شدند، از فرصت استفاده کردم و حرفی رو که منتظر موقعیت بودم که بگم گفتم:

-شما دوتا می‌دونستین که خیلی نامردین؟!

ندا گفت:

-خب معلومه که نامردیم؛ چون دختریم دیگه.

چپ‌چپ نگاهش کردم و سوهان رو گذاشتم روی میز و بهشون خیره شدم.

آوینا همراه با لبخندی گفت:

-راستش متوجه نشدیم!

دست به سینه نشستیم و پرسیدم:

-چی رو به من نباید بگین؛ چون به ضررتونه؟

متوجه شدم که هردوشون آب دهنشون رو قورت دادند. دست به سینه منتظر شدم.

ندا به حرف اومد و گفت:

-چیز مهمی نیست.

-اتفاقا خوب می‌دونی که چقدر برام مهمه؛ چون مربوط به ایمانه.

آوینا: ما به‌خاطر خودت نخواستیم بگیم.

-باور کن دیگه حالم از این جمله‌ی کلیشه‌ای به هم می‌خوره.

ندا خیلی یهویی گفت:

-ایمان و هلیا با هم رابطه داشتن.

آوینا با تعجب به ندا نگاه کرد و بعد زیرچشمی به من نگاه کرد.

-خب؟ همین؟

آوینا: نه. خب راستش...ایمان، هلیا رو نشونه‌گذاری کرده.

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-فقط نشونه گذاری؟

آوینا: من همین رو شنیدم؛ اما خب هلیا ایمان رو دوست داره و ما نمیخواستیم تو این رو بفهمی.

زهرخندی زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم پیش خودتون برای من تصمیم نگیرین. اگه اون‌جا به من یواش یواش می‌گفتین من اون‌قدر افتضاح متوجه نمی‌شدم، شاید این‌قدر از ایمان متنفر نشده بودم، شاید این‌قدر توی دلم بهش تهمت نمی‌زدم و شاید اون‌طوری دلش رو نمی‌شکستم.

بغضم رو قورت دادم و آروم بلند شدم.

نگاهی به صورت جفتشون انداختم و با بغض گفتم:

-هلیا از ایمان حامله بوده...

دور میز گرد و بزرگ طبقه دوم نشسته بودیم و همه مشغول حرف‌زدن بودند. برخلاف همیشه که من وسط ندا و ارشیا می‌نشستم، امشب بین نریمان و ایمان نشستم. انقدر نفس‌های عصبی کشیدم که سوراخ‌های بینیم می‌سوزه. دلم می‌خواد سر همه جیغ بکشم که خفه بشن. عوضی چقدر زیاد عطر می‌زنه. فقط بوی عطر اون توی بینیمه. هرکار هم بکنم متوجه این اصل نمیشم که بابا تو هیچ‌جور نمی‌تونی از دست این بشر فرار کنی.

نریمان منتظر به من نگاه کرد. من با این شرایط افتضاح باید این گروه رو رهبری کنم! پوف کلافه‌ای کشیدم و برای باره صدم از نیروم سوءاستفاده کردم و خودم رو آروم کردم.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

-بچه‌ها لطفا ساکت.

همه ساکت شدند و منتظر به من خیره شدند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همه‌مون می‌دونیم که نیروهای نارسوس توی یک قدمیون هستند و هر لحظه منتظر فعالیت ما هستند تا حمله‌ی بزرگشون رو شروع کنند؛ اما من اصلاً نمی‌خوام جنگ بشه. من می‌خوام خیلی سِری این عملیات توی نطفه خفه بشه. پس از الان باید خیلی یواشکی کارامون رو انجام بدیم و یواش یواش پیش بریم تا به مهره اصلی؛ یعنی نارسوس برسیم. از امشب فشرده کار می‌کنیم، من حتی اسم آشپزاشون رو هم می‌خوام. دیگه خواب خبری نیست؛ حجم کار بالاست و من می‌خوام حداکثر تا ماه دیگه این قائله تموم شده باشه.

به چهره‌ی تک‌تکشون نگاه انداختم. نگاه همه‌شون رضایت‌بخش بود. ادامه دادم:

-بعد از شام می‌ریم بالا و من بهتون میگم هرکدوم چه کاری انجام بدین.

ظرف کاهوهای شسته‌شده رو برداشتم و روی میز گذاشتم. پشت میز نشستم و مشغول خُردکردنشون شدم. ندا کنارم نشست و مشغول پوست‌کندن خیارها شد.

به طرفم خم شد و گفت:

-میگم الینا؟

-هوم؟

یواشکی پرسید:

-تو مطمئنی که هلیا حامله شده بوده؟

آروم گفتم:

-آره.

زیرچشمی به آوینا و هلیا که پای اجاق گاز بودن نگاه کرد و گفت:

-از کجا انقدر مطمئنی؟ از کی شنیدی؟

-از جیکوب شنیدم.

-از کجا معلوم راست گفته باشه؟

-وقتی به ایمان گفتم منکر نشد. هلیا هم همون جا بود.

با چشم‌های گرد گفت:

-جدی؟!

با شک گفتم:

-مگه صدای جیغ و دادمون تو نیومد؟

-نه من که صدایی نشنیدم.

از حرکت ایستادم و یه کم نگاهش کردم. حوصله‌ی فکرکردن نداشتم. شونه‌ای بالا انداختم و به کارم مشغول شدم. ندا هم وقتی بی‌خیالی من رو دید، سرگرم پوست‌کردن خیارها شد.

بعد از چند دقیقه با هیجان، اما یواشکی گفت:

-الینا یادته شبی که رفتیم آپارتمان پسرها، نریمان از هلیا حرف زد.

-چی گفت؟

سرش رو آورد جلو و آروم گفت:

-گفتش یکی از بچه‌ها نشونه‌گذاریش کرده؛ ولی نگفت کی!

زمزمه کردم:

-آره.

-بعد از اون طرف به من گفت فرزند رو بیخیال شم؛ چون اگه نشونه‌گذاری بشم برای توانایی‌هام بده.

دودل نگاهش کردم و گفتم:

-چی می‌خوای بگی؟

-صبر کن آروم‌آروم جلو بریم. بعد به من گفت اگه بخوای ازدواج کنی فقط با داداش آئیل می‌تونی. یعنی برای توانایی‌هام ضرر نداره.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. ادامه داد:

-پس الان هلیا از دو حالت خارج نیست.

زیر لب گفتم:

-یا توانایی‌هاش گرفته شده یا اونه که فقط با ایمان جفت میشه.

یواش گفتم:

-باریکلا!

چاقو رو گذاشتم و گفتم:

-پس صددرصد من نمی‌تونم با ایمان بمونم!

مشکوک پرسید:

-چرا؟

-چون نریمان اخطار داد که باید از هم فاصله بگیریم. هروقت هم دعوامون شد سعی نکرد تا ساکتمون کنه یا آشتیمون بده.

نگاه ناراحت ندا روم بود. سرم رو به خردکردن بقیه کاهوها گرم کردم. پس دلش همینه. شاید همیشه می‌ترسیده اتفاقی که بین هلیا و ایمان افتاده، بین من و ایمان بیفته. برای همین سعی داشت ما رو از هم دور نگه‌داره و دست زمان خودش این کار رو کرد. من قضیه رو جور دیگه فهمیدم. پازل‌های توی ذهنم رو کنار هم چیدم.

نارسوس عاشق هلیا شده و هلیا در خطر بوده و نریمان می‌خواسته نجاتش بده. پس یکی باید نشونه‌گذاری می‌کرده و نشونه‌گذاری باید با شرایط روحی و عاطفی خاصی انجام بشه. نریمان از احساس هلیا مطمئن بوده و می‌دونسته که ایمان همچین کاری رو انجام نمیده. برای همین اون شب اون زهرماری رو می‌بره خونه که ایمان از کنترل خودش خارج بشه و نفهمه چی کار می‌کنه. چشم‌هام رو روی هم فشردم. نریمان به هدفش رسیده بود. هلیا نشونه‌گذاری شده و این قضیه به من بد فهمونده شد تا من از ایمان فاصله بگیرم.

سرم رو تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم خارج بشه. کاهوها رو دادم دست ندا و از جام بلند شدم. ماست رو از توی یخچال برداشتم و خودم رو مشغول درست‌کردن سس نشون دادم تا شاید از زیر نگاه ندا دربیام.

نفسم رو با حرص فوت کردم و با خودم گفتم:

-در هر صورت اصلا و ابدا برام مهم نیست.

بعد از چیدن میز، پسرها رو صدا زدیم و همگی پشت میز بزرگ دوازده‌نفره نشستیم. کنارم ندا نشسته بود. می‌گن از هرچی بدت میاد به سرت میاد حکایت منه! دقیقا

روبه روی من و ندا، ایمان و نریمان نشسته بودن و چیزی که آزارم می داد، هلیا بود که دوش به دوش ایمان نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اصلاً نگاهشون نکنم. آره من اصلاً برام مهم نیست. دستم از زیر میز فشرده شد. به ندا نگاه کردم. آروم پلک زد. لبخند مطمئنی بهش زدم و دستم رو به طرف سالاد دراز کردم. اگه بتونم فقط همین رو کوفت می کنم. دستم لرزید. اصلاً متوجه دراز شدن دست ایمان همراه با دست خودم نشدم. سریع دستم و عقب کشیدم و سوالی بهش خیره شدم. دلیلی نداشت دست هامون برخورد کنه! عذرخواهی آرومی کرد که فقط خودش شنید و من مطمئنم از قصد این کار رو کرد!

آب دهنم و قورت دادم و خواستم دوباره دستم رو دراز کنم که دست ندا روی دستم قرار گرفت. گیج نگاهش کردم. سالاد رو برداشت و توی بشقابم ریخت. با عشق ازش تشکر کردم و برای بار هزارم، از خدا واسه داشتن همچین نعمتی تشکر کردم. داشتن همچین دوستی واقعا یک نعمته.

به زور همون مقدار سالاد رو خوردم و از جام بلند شدم. به طرف هال رفتم و روی مبل راحتی لم دادم.

یه چیزی مثل خوره مغزم رو می خوره، معنی نگاه ایمان چی بود؟

«شروع ماموریت»

بعد از شام همه بالا جمع شدیم. دو به دو پای لپ‌تاپ نشوندمشون و بهشون یه کار سپردم. بهشون هم تذکر دادم و گفتم حتی اگه همین الان لازم به تحقیق حضوری باشه، باید برن.

بعد از چک کردن کارشون و مطمئن شدن ازشون، لپ‌تاپم رو برداشتم و پشت میز بزرگ وسط سالن نشستم. لپ‌تاپ رو روشن کردم و وارد ایمیل‌هام شدم. برای بارید نوشتنم:

-خیلی خب، تو بردی! بگو کی و کجا پیام؟

در کمال تعجب پنج دقیقه نشد که جواب داد.

-چهار شنبه ساعت ۹، پنج کیلومتری سمنان. همون جایی که تصادف کردی. توی رستوران کنار جاده می‌بینمت.

انتظار نداشتم انقدر زود بخواد جوابم رو بده. پای لپ‌تاپ خوابیده بود؟ اجبارا هلیا رو صدا زدم و گفتم:

-زیلوس رو احتیاج دارم؛ فوراً بیارش.

سرش رو تکیه داد و به طبقه پایین رفت. سرم رو بین دست‌هام گرفتم و چشم‌هام رو بستم. این همه حقیقت تلخ که یهویی وارد سیستم مغزم شد، زیادی برام سنگین بود. چه‌جوری یادم بره؟

چشم‌هام رو ماساژ دادم و سرم رو بلند کردم. با ایمان که روبه‌روم نشسته بود، چشم تو چشم شدم. از بالای صفحه‌ی لپ‌تاپش به من خیره شده بود. چه حرفی توی این چشم‌هاست که من نمی‌فهمم؟ اخم ریزی کردم و گفتم:

-داری کارت رو انجام میدی ان شاءالله؟

سرش رو تگون داد و چشم از من گرفت. هلیا از پایین صدام کرد. بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. از بالای پله‌ها زیلوس رو دیدم که منتظر نشسته بود. آروم سلام کرد، جوابش رو دادم.

روی مبل نشستم و گفتم:

-الوعده وفا!

گفت:

-بگو چیکار باید بکنم.

دست‌هام رو به هم گره زدم و گفتم:

-باید تبدیل به جسم بشی.

با تعجب گفت:

-حالت خوبه؟ اگه تبدیل به جسم بشم که چهره‌ام عوض میشه، جدا از اون محدود میشم.

با آرامش گفتم:

-یه فکر برای اون جاش دارم. یه کاری می‌کنیم که چهره‌ت عوض نشه. فعلا به یه جسم احتیاج داریم.

زیرچشمی به هلیا نگاه کردم. با دقت به حرف‌های ما گوش می‌کرد. یه حسی مثل قدرت توی چنگال من بود که اون نداشت و این باعث حس غرور پیرنگی درونم می‌شد. حس‌ها و فکرهای مزخرفی توی ذهنم در حال شکل‌گیری بود که گاهی واقعا عذاب‌آور بود!

زیلوس گفت:

-خیلی خب. من تا دو سه ساعت دیگه خبرش رو بهت میدم.

رو کرد به هلیا و گفت:

-بی زحمت تو دیگه من رو احضار نکن، اذیت میشم.

هلیا با لبخند سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد و از پله‌ها بالا رفت. رفتنش رو نگاه کردم تا به بالا رسید.

رو کردم به زیلوس و پرسیدم:

-مطمئنی می‌تونی جور کنی؟

-آره پیدا می‌کنم.

-فقط سعی کن حداقل امکان هم اندام با ما باشه؛ چون برای اندامش نمی‌تونم کاری بکنم. ضمنا باربد خیلی تیزه، باید خیلی حواست رو جمع کنی. زیاد هم عجله نکن، سه روز وقت داریم.

سرش رو تگون داد و گفت:

-باشه پس من میرم.

چشم‌هاش رو بست و غیب شد. از جام بلند شدم و برگشتم بالا. پشت لپ‌تاپ نشستم و با نرم‌افزار مخصوصی که روی لپ‌تاپ‌ها نصب بود، مشغول جستجو شدم.

اما هرچی می‌گشتم کمتر پیدا می‌کردم. گردنم تیر می‌کشید. توی حال و هوای خودم بودم که حس کردم کسی کنارم نشست. برگشتم و به ارشیا نگاه کردم. گفتم:

-تو چرا اینجاایی؟

یه چیزی رو خیلی سریع تایپ می‌کرد. جواب داد:

-ایمان گفت خودم کار کنم، می‌تونم از پشش بریام.

زیرچشمی به ایمان نگاه کردم. پرسیدم:

-خب حالا به کجا رسیدی؟

ارشیا: یه چیزایی پیدا کردم؛ اما نمی‌دونم به دردمون می‌خوره یا نه.

کنجاکو پرسیدم:

-چی پیدا کردی؟

نقطه آخر متنش رو گذاشت و صفحه رو برگردوند سمتم و شروع کرد به توضیح دادن:

-این نقطه که می‌بینی آخرین جاییه که اتفاقای عجیبی توش افتاده. مردم نمی‌دونن که دلیلش چیه؛ ولی من با دیدن عکس‌ها فهمیدم که آثار و نشونه‌ها دقیقا مثل عکساییه که قبلا از کارای نارسوس دیده شده؛ ولی خب من از این تو دیدم، دقیقا مشخص نیست که اصله یا نه. چندتا مدرک عجیب و غریبم توی دانشگاه علوم ماوراء پیدا شده که استادا از دیدنش خیلی متعجب شدن و خیلی‌ها انکارش کردن و متن اون اسناد در دسترس نیست و بازم مطمئن نیستم که این‌ها ربطی به نارسوس داره یا نه. آخرین چیزی که پیدا کردم عکس یک انگشتره که آخرین بار توی دست نارسوس دیده شده و اون توی ده کیلومتری سمنانه، این دقیق‌تره؛ چون خیلی از بچه‌ها تاییدش کردن.

با دقت به نقشه‌ای که انگشت ارشیا روش بود نگاه کردم. ایمیل باربد توی مغزم مرور شد. (پنج کیلومتری سمنان، جایی که تصادف کردی). نارسوس هم اون‌جا بوده! با تحسین بهش نگاه کردم. چقدر زود بزرگ شدی. چقدر قشنگ توضیح میدی عزیز دلم! بچه‌ها رو صدا کردم. همه روبه‌روم ایستادن. نگاه سرسری بهشون انداختم و گفتم:

-ندا و آئیل و جیکوب با من میان. نریمان، ایمان و...

می‌خواستم بگم هلیا؛ اما فوراً پشیمون شدم و با کمی مکث گفتم:

-آوینا با هم میرید. بقیه می‌مونید و به کارتون ادامه می‌دین. من میرم دانشگاه علوم ماوراء. هرطور شده باید اون اسناد رو ببینم. شماهام برید اون منطقه و اگه جسدی هست ببینید که نشونه و اثر زخم‌ها، کار نارسوس یا نه. چهره‌ی تک‌تک‌شون رو از نظر گذروندم و گفتم:

-فردا صبح حرکت می‌کنیم.

لای چشمم رو باز کردم و دست دراز کردم که گوشه‌ای رو که نریمان بهمون داده بود بردارم. صدای غرغر ندا بلند شد:

-آه! خفه کن اون لامصب رو.

با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

-خیلی خب بابا.

بالاخره پیداش کردم و زنگش رو خفه کردم. روی تخت نشستم و چشم‌هام رو ماساژ دادم.

-هوی ندا پاشو دیره.

یه غلت زد.

-میگم پاشو دیگه!

ندا: گمشو خوابم میاد.

پاشدم و لباسم رو عوض کردم. بلند گفتم:

-دیر بلند بشی نمی‌ذارم آرایش کنی‌ها، وقت نمیشه.

با چشم‌های بسته نشست. سرش رو خاروند و گفت:

-ساعت چنده مگه؟

-هفته. پاشو دیگه.

ندا: تو روحت. بعد از یه هفته اومدم راحت بخوابم.

جوابش رو ندادم و به طرف کمد رفتم و یه چند تا از لباس‌های توی کمد رو برداشتم. برگشتم طرف ندا و نگاهش کردم. آه کش‌داری گفت و اومد از تخت بیاد پایین. لحاف دور پاش پیچید و با مخ زمین خورد.

اجدادم رو آباد کرد تا بالاخره بلند شد. آماده از اتاق خارج شدم و به طبقه دوم رفتم. بچه‌ها داشتن کار می‌کردند. خسته نباشیدی گفتم و به طرف ارشیا رفتم. انقدر خوابش می‌اومد که چشم‌هاش رنگ خون شده بود.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و رو به بقیه گفتم:

-نوبتی استراحت کنین، این‌جوری مریض میشین.

رو به ارشیا گفتم:

-پاشو برو بخواب.

دستم رو گرفت و کشید سمت خودش. آروم گفت:

-مواظب خودت باشی‌ها.

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-باشه.

به رفتنش خیره شدم. وسط راه ایستاد و به طرفم برگشت.

-راستی دیشب زیلوس اومد گفت هم‌اندام باهاتون پیدا نمیشه. فردا، پس فردا میاد خبر قطعیش رو بهت بده.

سری تگون دادم. چشم‌هایش رو مالوند و خواب‌آلود به طرف پله‌ها رفت.

رفتم سمت اتاق نریمان و در زدم. منتظر نشدم که جواب بده، می‌خواستم اگه خوابند، بیدار بشن. آروم از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپرخونه شدم.

نگاهم به آوینا افتاد که داشت چایی دم می‌کرد.

-تو آماده‌ای؟

با لبخند برگشت سمتم و گفت:

-آره.

به میز تکیه دادم و گفتم:

-تو هم برای خودت کدبانویی هستی ها.

خنده‌ی شیرینی کرد و برگشت سمت قوری. رفتم نزدیکش و گفتم:

-فلاسک داریم؟

آوینا: آره هست. واسه چی می‌خواهی؟

-برای تو ماشین. نمی‌خوام تو راه بایستیم.

آهانی گفت. قوری رو روی سماور گذاشت و دنبال فلاسک رفت. به ساعت که هفت و ربع رو نشون می‌داد، نگاه کردم و به طبقه بالا برگشتم. همه آماده و منتظر دور میز نشسته بودند. آدرس دقیق رو روی کاغذی نوشتم و بهشون دادم.

رو به نریمان گفتم:

-اگه مشکلی پیش اومد حتما خبر بدین.

سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد.

کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و بعد از مطمئن شدن از همه چیز، توی باغ رفتم. بچه‌ها توی ماشین منتظرم بودند.

به طرف ماشین ایمان رفتم و گفتم:

-مواظب خودتون باشین. حتما هرچی شد به من خبر بدین.

نریمان نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باشه.

سری تگون دادم و رفتم سوار ماشین شدم. کیفم رو روی پام مرتب کردم.

جیکوب پرسید:

-کجا باید بریم؟

بهش نگاه کردم و جواب دادم:

-می‌ریم تهران.

دنده رو جا زد و حرکت کرد.

یک ساعتی می‌شد که راه افتاده بودیم. برگشتم طرف ندا و آئیل، گفتم:

- شماها دانشگاه علوم ماوراء رو بلدین؟

ندا چونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دفعه‌ی اوله می‌شنوم.

آئیل نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- اصلا مطمئنی همچین جایی وجود داره؟

برگشتم سرجام و به بیرون خیره شدم. آروم زمزمه کردم:

- نه.

جیکوب: آره وجود داره.

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

- پس چرا توی نت چیزی ازش ننوشته؟

جواب داد:

- چون اونجا یه مکان سرّیه! نمی‌تونن راز اونجا رو فاش کنن؛ بنابراین کاملاً مخفیه.

ندا خزید جلو و گفت:

- پس ارشیا از کجا اطلاعات اونجا رو گیر آورده؟

آئیل بی‌ربط پرسید:

-ارشیا؟ ارشیا کیه؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-داداش من.

به بیرون خیره شد و گفت:

-آرمیا نه ارشیا.

با خشم گفتم:

-این اسمیه که شما روش گذاشتین. برادر من اسمش ارشیاست!

به چشم‌هام خیره شد و بی‌تفاوت به عصبانیت من گفت:

-پس آرمیاست.

-آئیل من و عصبانی نکن‌ها! شیطونه می‌گه همین وسط جاده...

جیکوب وسط حرفم پرید و گفت:

-آه، بس کنین دیگه!

محکم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواد همین وسط جاده سلاخیش کنم
پسر بی‌ریخته لجباز رو. نفسم رو به‌شدت بیرون فرستادم و به بیرون خیره شدم. بعد از
کمی سکوت، ندا دوباره سوالش رو تکرار کرد.

-نگفتی! چطور ارشیا ازش باخبر شده؟

جیکوب از توی آینه نگاهی بهش انداخت و گفت:

-اون برنامه‌ای که توی لپ‌تاپ همه‌تون هست، یه برنامه‌ی فوق پیشرفته‌ست. اصلاً چیز مخفی وجود نداره که اون نرم‌افزار درباره‌ش خبر نداشته باشه.

-پس آدرس اونجا توی اون برنامه هست؟

جیکوب: به احتمال نود درصد.

ندا: و اون ده درصد؟

آئیل: اون ده درصد جزء محسوب میشه.

-و اگه کل محسوب شه؟

جیکوب: کارمون بیشتر میشه.

ندا پرحرص گفت:

-بابا اون لامصب رو وا کن بگرد خب.

لپ‌تاپ رو باز کردم و وارد نرم‌افزار شدم. بعد از نیم‌ساعت جستجو بالاخره پیداش کردم.

ندا: چی شد؟

-پیداش کردم.

جیکوب: کجا؟

-می‌ریم امین آباد.

«ایمان»

به در و دیوار کلبه‌ی اجاره‌ایمون نگاهی انداختم و لپ‌تاپ رو باز کردم. تمام اطلاعاتی رو که به‌دست آورده بودیم تایپ کردم. دو ساعتی می‌شد که رسیده بودیم. خیلی سعی کردیم که یکی از جسدها رو ببینیم؛ اما اجازه نمی‌دادند و می‌گفتند که فقط اعضای خانواده‌اش این اجازه رو دارند. بالاخره با سوءاستفاده از قدرت نریمان تونستیم یکی از اجساد رو ببینیم؛ ولی انقدر زمان کم بود که فرصت شناسایی آثار زخم‌ها رو نداشتیم.

در حین تایپ گفتم:

-به الینا ایمیل زدی؟

نریمان: نیازی نیست.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا؟

بدون این‌که نگاهم کنه جواب داد:

-چون نیازی نیست!

-آها! کاملاً قانع شدم.

مکثی کردم و بعد جدی گفتم:

-اگه تو خبر نمیدی من بفرستم؟

دست از کار کشید و گفت:

-گفتم که لازم نیست الان بهش خبر بدیم. وقتی برگشتیم می‌گیم.

لپ‌تاپ رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-اما گفت هرچی شد بهش بگیم.

آوینا با تعجب بهمون خیره شد.

پوزخندی زد و جواب داد:

-اون بگه. من کاری رو که دلم بخواد انجام میدم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-مسخره‌بازیت گرفته؟ از همون اول گفتی الینا سرپرستی گروه رو به‌عهده می‌گیره. الانم

که گرفته پس دردت چیه؟ مثل آدم خبر رو بهش بده دیگه!

به صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شد و بی‌تفاوت گفت:

-کاری رو که دلم بخواد انجام میدم.

غَدِ لجباز! کلافه رو به آوینا گفتم:

-ایمیل الینا رو بده.

نریمان به‌جاش گفت:

-می‌خوای چی‌کار؟

عصبی گفتم:

-می‌خوام گزارش رو براش بفرستم.

بی توجه گفت:

-گفتم که نیازی نیست.

-داری حوصله‌م رو سر می‌بری.

رو به آوینا گفتم:

-ایمیلش؟

لپ‌تاپش رو بست و گفت:

-هنوز بهش فکر می‌کنی؟

-آره به شدت!

بعد دوباره رو به آوینا گفتم:

-بده دیگه آدرسش رو!

دست به سینه نشست و گفت:

-منظورم اینه هنوزم دوستش داری، مگه نه؟

لب‌هام رو روی هم فشردم. این بحث رو الکی هربار وسط می‌کشه. می‌خواد زجرم بده. می‌خواد هر بار که می‌پرسه ازم اعتراف بکشه و ذره‌ذره نابودم کنه. عصبی گفتم:

-تو خودت جواب سوالت رو می‌دونی!

-نه اتفاقا سر از کارات در نمی‌ارم. می‌خوام خودت بگی.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-اصلا حوصله‌ی جواب‌دادن به این چرندیات رو ندارم.

تو جاش جابه‌جا شد و گفت:

-می‌خواهی خودم بفهمم؟

فکر می‌کنم الینا بین ما قرار گرفته. نریمان با اصرارهای بی‌جاش داره فاصله‌مون رو زیاد می‌کنه. من که از الینا فاصله گرفتم، دلیل این رفتاراش چی می‌تونه باشه؟
گفتم:

-جدیدا اصلا نمی‌شناسمت! خیلی عوض شدی.

بلند شد و اومد روبه‌روم ایستاد. منم به تبعیت از اون بلند شدم و نگاهش کردم.

-فکر کردی به همین راحتی می‌ذارم ذهنم رو بخونی؟

چونه‌ش رو خاروند و گفت:

-فکر کردی نمی‌تونم؟

-می‌دونی که نمی‌ذارم.

تا متوجه شدم که می‌خواد چیکار کنه چشم‌هام رو بستم و خواستم تلپورت کنم که دستم رو گرفت و گفت:

-کجا؟

عصبی گفتم:

-دستم رو ول کن.

با لبخند مضحکی گفت:

-جوابم یک کلمه‌ست. آره یا نه؟

دندون‌هام رو روی هم فشردم و غریدم:

-به فرض که آره! خب که چی؟

صداش رو بالا برد و گفت:

-خودت می‌دونی که چه بلایی سر خودت و اون میاری!

بلند گفتم:

-آره. آره لعنتی تا حالا صدبار گفتی؛ اما تا زمانی که این بازی ادامه داره. بعد از این جریان که دیگه دستم بازه.

با پوزخند گفت:

-البته اگه بتونی مثل قبل زندگی کنی.

-می‌تونم.

به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-امیدوارم.

صدای زنگ ایمیل باعث شد هر دومون به آوینا نگاه کنیم. با لبخند بهمون خیره شد.

نریمان متعجب پرسید:

-چی کار کردی؟

آوینا جواب داد:

-گزارش کارم رو برای رئیس فرستادم.

با لبخند حرص‌دراری به نریمان خیره شدم. دستی به صورتش کشید. انگشتش رو به طرفمون گرفت و گفت:

-یکی طلبتون!

«الینا»

لیوان چایی رو روی میز گذاشتم و ایمیل رسیده از آوینا رو باز کردم.

ما دو ساعت میشه که رسیدیم. تقریباً یک ساعت درگیر پیدا کردن مکان موردنظر بودیم. بعد از پیدا کردنش با اصرار زیاد، اجازه دادن که یکی از جسد های کشف شده رو ببینیم؛ اما زمان انقدر کوتاه بود که فرصت تشخیص پیدا نکردیم. این کار احتیاج به کالبد شکافی داره و امکاناتش رو نداریم.

پیشنهادی براش نداشتم؛ یعنی انقدر ذهنم درگیر کار خودمون بود که فرصتی برای فکر کردن به کار اون ها نداشتم. پس براش نوشتم:

-بسیار خب. آخرین خبرها رو برام بفرست.

و لپ تاپ رو بستم. زنگ سوییپ زده شد. بلند شدم و در رو باز کردم. آئیل وارد شد و در رو پشت سرش بست. منتظر نگاهش کردم.

پرسید:

-جیکوب و ندا کجان؟

-ندا تو اتاقه. جیکوب هم رفته چیزی بخره. بگو ببینم چی شد؟

رفت روی مبل نشست و گفت:

-هیچی که هیچی! اصلاً کسی از اونجا خبر نداره که بخواد در موردش نظری بده. فقط به نفر خیلی مشکوک بود به نظرم می دونست؛ اما چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-اون آدم مشکوک، رهگذر بود؟

آئیل: نه! مغازه صحافی سر خیابون. اون جاست.

ندا از اتاق خارج شد و گفت:

-ا اومدی! چه خبر؟ چی شد؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و به میز خیره شدم. حالا چی کار کنیم؟ از وقتی رسیدیم پسر سه بار رفتن تحقیق؛ اما هردفعه که برمی گردن به هیچ نتیجه ای نمی رسیم؛ چون هیچ کس از اون ساختمان کوفتی خبر نداره. این طوری بخوایم پیش بریم به قرارم با زیلوس نمی رسم. پوف کلافه ای کشیدم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

آئیل: هیچی دستمون خالیه.

ندا: ای بابا.

همون لحظه زنگ زده شد. آئیل بلند شد و رفت در رو باز کرد. جیکوب هیجان زده اومد تو و پرسید:

-چی شد؟ چی کار کردی؟

آئیل: هیچی! این کف دست اگه مو داره بکن.

دهن کجی کردم و گفتم:

-مگه ازت پول خواست؟

سرش رو خاروند و گفت:

-آخ من یه مقدار دچار سوءتفاهم شدم.

جیکوب کلافه گفت:

-اِه بی‌خیال! من خودم با یه عالمه اطلاعات اومدم.

منتظر نگاهش کردم. خریدهای توی دستش رو روی کانتِر گذاشت و اومد روی مبل مقابل من نشست.

-خب؟

گلوَش رو صاف کرد و شروع به توضیح‌دادن کرد:

-از وقتی که از خونه رفتم بیرون تا سوپری از هر کی رد شد سوال کردم. سرِ راهم یه جوونی که چشم‌هاش عسلیه رو به زرد بود و خیلی مشکوک بود رو دیدم که به یه درخت تکیه کرده...

پیام بازرگانی (ندا):

-نکنه عاشق شده‌ست و گریه کرده؟

با اخم نگاهش کردم. لب ورچید و ساکت شد.

-خلاصه ازش سوال کردم. کلی سوال‌پیچم کرد و جواب درستی نداد. وقتی داشتم برمی‌گشتم متوجه ساختمون مشکوکه ته کوچه شدم. نزدیک رفتم و نگاه کردم، فهمیدم اون‌جا همون دانشگاه. خواستم برگردم که یک‌دفعه همون پسرِ جلوم سبز شد. در صورتی‌که من وقتی ازش جدا شدم از جاش تکون نخورد. حتی چند باری که برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم نبود.

آروم گفتم:

-یعنی نمی‌تونه آدم باشه!

سراشون برگشت طرفم و تاییدی نگاهم کردند. و دوباره همون لحظه صدای در باعث شد همه‌مون به در نگاه کنیم.

ندا با تعجب گفت:

-یعنی کیه؟!

الکی مثلا خونسرد گفتم:

-یکی بره در رو باز کنه!

جیکوب آروم بلند شد و به طرف در رفت. قبل این که در رو باز کنه برگشت طرفمون و گفت:

-آماده باشین!

همگی بلند شدیم و آماده و منتظر به در خیره شدیم.

در آروم باز شد و پشتش یه پیرمرد ژولیده ظاهر شد که نگاهش با تعجب بین ما چرخ می‌خورد. آروم داخل شد. هاله‌هاش رو بررسی کردم. یه هاله‌ی آبی آسمونی!

کنجکاو به رفتارش نگاه کردم. تک‌تک جلوی بچه‌ها می‌ایستاد و به صورتشون نگاه می‌کرد.

به من که رسید، با چشم‌های گرد به چشم‌هام خیره شد. با تعجب بهش نگاه کردم. چشمم یه حس آشنا نسبت به چشم‌هاش داشت. تعجبم موقعی شدت گرفت که برق چشمم رو توی انعکاس چشم‌هاش دیدم!

بعد از گذشت لحظاتی طاقت فرسا، زبون باز کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

-پس بالاخره اومدی نابودگرا!

«پیرمرد مجهول»

منتظر به صورت تکیده‌ی پیرمرد روبه‌روم، خیره شده بودم. ندا لیوان آبی رو روی میز گذاشت و اومد کنار من نشست.

لیوان آب رو برداشت و کمی مزه‌مزه کرد.

آئیل سرفه‌ی مصلحتی کرد و با چشم به پیرمرد مجهول اشاره کرد. بی‌توجه بهش به مرد روبه‌روم خیره شدم. انگار این مرد عادت داره که آدم رو برای شنیدن حرفش منتظر بذاره. نگاهی به موهای یک‌دست سفیدش انداختم. نگاهم رو پایین آوردم و روی چشم‌های مشکی به رنگ شبش متوقف کردم. چقدر چشم‌هاش برام آشناست! نگاهی کلی به چهره‌اش انداختم. مثل یک میدان مغناطیسی من رو به سمت خودش جذب می‌کرد!

دستی به دهانش کشید و آروم گفت:

-ممنون.

کلافه شده بودم. خب حرف بزن دیگه. چشم‌هام رو بستم و تکیه دادم. یادم باشه روی بی‌حوصلگی‌هام کار کنم!

نگاه عمیقی به من کرد و با صدای خش‌داری شروع به حرف‌زدن کرد:

-بیست ساله که منتظر اومدن دختری هستم از نسل باد. دختری که اشکان و رضا موقع برگشت از اون بیابون کذایی حرفش رو زدن. اون موقع فکر می‌کردم دارن چرت و پرت میگن و مثل خیلی از گنداشون که لاپوشونی کردن، می‌خوان این شکست بزرگ رو هم لاپوشونی کنن. بعد از اون فاجعه توی اون برهوت، خیلی داغون شدم. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. حتی نمی‌تونستم برم پیش یک دکتر و از مشکلاتم براش بگم تا بهم کمک کنه. بیست ساله که چشم‌هام آروم روی هم قرار نگرفته. شبی نگذشته که کابوس اون بیابون کذایی توی فرانسه رو ببینم. یک شب وقتی از اون کابوس ترسناک بیدار شدم، اون قدر عصبی بودم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی خونه اشکان. این قدر دادوبیداد کردم که زن و بچه‌ش بیدار شدن. وقتی دید هیچ‌جوره ساکت نمیشم و حرف‌هاش رو باور نمی‌کنم، آدرس یه بیمارستان توی مشهد رو بهم داد و گفت اگه حرفش رو باور ندارم خودم برم و اون دختر رو از نزدیک ببینم. وقتی هراسون وارد بیمارستان شدم و سراغ اون دختر رو گرفتم، پرستار فکر می‌کردن دیوونه‌م. البته چیزی از یه دیوونه کم نداشتم. موقعی آروم شدم که از پشت پنجره دختری رو نشونم دادن که توی یک دستگاه بود. بهم گفتن زود به دنیا اومده. اون دختر برای به دنیا اومدن عجله داشت و شیش ماهه به دنیا اومده بود. وقتی اسمش رو پرسیدم یقین پیدا کردم که خودشه. حتی به دنیا اومدن شیش ماهه‌ش هم دلیل داشت؛ چون اگر می‌خواست سه ماه دیگه به دنیا بیاد عنصرش اون چیزی که باید می‌بود، نمی‌شد. اون شب اشتباه کردم که بیمارستان رو ترک کردم؛ چون وقتی دوباره برگشتم، خبر از مرخصی اون بچه و مادرش دادن و تمام امید من رو ناامید کردن. نوزده ساله تموم دنبال اون دختر گشتم؛ اما مثل یک قطره توی زمین رفته بود. تا این‌که بالاخره برام خبر آوردن که اون داره اون ماموریت رو به پایان می‌رسونه... و من تو رو امروز، بعد از نوزده سال دوباره پیدا کردم. گیج و سردرگم به مردی خیره شده بودم که از خیلی چیزها خبر داشت. توی باورم این همه اطلاعات نمی‌گنجید. این که این مرد توی اون فاجعه بوده و جون سالم به در برده

باشه؛ اما آوینا به من گفت که فقط پدر ایمان و نریمان بودن که نجات پیدا کردن. چرا سعی داشتن این مرد مخفی باشه؟ نگاه مشکوکی به سرتاپای پیرمرد انداختم. شاید هم داره دروغ میگه! برای اجنه و دستیاراشون کار سختی نیست که سریع یه چیزی رو پیدا کنن! همه شون هم تخصص گول زدن دارن. من دیگه به چشمهام هم اعتماد ندارم. البته اعتماد به چشمهام مشروط به جواب ایمان و نریمان؛ چون من هاله‌ی این مرد رو خنثی دیدم. سعی کردم خونسرد باشم و وانمود کنم حرف‌هایش رو باور کردم. به جیکوب نگاه کردم و از طریق تله‌پاتی بهش فهموندم چیزی نگه، همین‌طور به ندا.

با آرامش گفتم:

-پس شما خیلی اذیت شدین تا تونستین من رو پیدا کنین. فکر می‌کنم یه کم به استراحت نیاز داشته باشین!

سری تگون داد و این‌طوری موافقتش رو اعلام کرد.

آئیل مشکوک نشسته بود و توی عالم هیپروت به پیرمرد خیره شده بود. اهمی کردم و گفتم:

-آئیل ایشون رو به اتاق راهنمایی کن تا استراحت کنن.

خیلی واضح از هیپروت دراومد و سرش رو تگون داد.

قبل از این‌که برن سمت اتاق گفتم:

-ببخشید!

پیرمرد برگشت و گفت:

-بله؟

-میشه اسمتون رو بدونم؟

لبخندی زد و گفت:

-داریوش.

سری تگون دادم و گفتم:

-راحت باشین.

رفتنش رو با چشم دنبال کردم تا وارد اتاق شد. به محض این که در رو بست به طرف
لپتایم خیز برداشتم. سریع وارد صفحه‌ی ایمیل شدم و برای نریمان ایمیلی با این
مضمون فرستادم:

-تو آدمی به اسم داریوش که توی جنگ فرانسه بوده باشه، می‌شناسی؟

ناخنم رو به دندون گرفتم و مشغول حرص خوردن شدم تا جواب بده.

ندا کنارم نشست و گفت:

-حرف‌های پیرمرده رو باور می‌کنی؟

کلافه گفتم:

-نمی‌دونم. خیلی مشکوکه.

جیکوب به طرفمون اومد و کنار عسلی نشست و گفت:

-خیلی مشکوک‌تر از مشکوکه. تا الان کجا بوده؟

ندا به جای من جواب داد:

-دیدم که گفت داشته دربه‌در دنبال الینا می‌گشته؛ ولی پیداش نمی‌کرده!

متفکر جواب داد:

-آره شنیدم.

وای خدای من. دلم می‌خواد لپ‌تاپ رو بکوبم توی فرق سرم. چقدر لفتش میده. کدوم گوریه که جواب ایمیل به این مهمی رو نمیده؟ استرس داشت خفه‌ام می‌کرد. آئیل یواش در اتاق رو بست و به طرفمون اومد.

یواش گفت:

-بچه‌ها به این یارو اعتماد نکنین. یه داریوش بوده که توی جنگ مرده اونم به طرز فجیعی.

کوبش قلبم رو حس می‌کردم. گفتم:

-اگه اون مرده، پس این کیه؟

صدای ایمیل باعث شد همه‌مون تکونی بخوریم. سریع ایمیل جدید رو باز کردم و زمزمه‌وار خوندمش:

-آره، داریوش دوست مشترک پدر من و ایمان بوده. توی جنگ هم بوده و مرده.

آب دهنم رو قورت دادم و تایپ کردم:

-مطمئنی که مرده؟ یعنی اصلا امکانش نیست که جون سالم به در برده باشه؟

جواب داد:

-آره مطمئنم. سرش کاملاً قطع شده و اعضای بدنش رو به غنیمت برداشتن. اصلا امکانش نیست که زنده برگرده.

به چهره‌ی بچه‌ها نگاه کردم. ندا لبش رو می‌گزید. آئیل مطمئن به صفحه خیره بود و جیکوب بی‌خیال متن رو می‌خوند و من داشتم سخته می‌کردم. مثل این‌که اول قمپز بودم بعد دست‌وپا درآوردم. آخه این چه وضعیه؟ فکر کنم من باید از بقیه خونسردتر باشم!

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چی کار کنیم؟

جیکوب جواب داد:

-باید بریم سروقتش دیگه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. آروم به طرف در اتاق حرکت کردم؛ چون فضا بسته‌ست، نمی‌تونم از عنصرم استفاده کنم. پس یا باید از چشمم استفاده کنم یا جادو، که جادوی من، روی اجنه کارساز نیست.

دستم رو به دستگیره گرفتم و آروم به پایین فشردم. نگاهی به معنی آماده باشین بهشون کردم و در رو هل دادم. چهارتایی با هم وارد اتاق شدیم. هرچی با چشم گشتم، داریوش نبود!

ندا گفت:

-پس کدوم گوری رفته؟

آئیل جواب داد:

-فهمید شناسایی شد، سریع گریخت.

جیکوب گفت:

-باید جمع کنیم از این جا بریم؛ چون نزدیک مدارک شدیم افتادن دنبالمون. باید سریع وارد دانشگاه بشیم.

به ساعت که 12 ظهر رو نشون می داد، نگاه کردم و گفتم:

-راس 5 وارد دانشگاه میشیم.

«دانشگاهِ مخوف»

از آینه به لباس های سرتاپا مشکیم نگاه کردم. عین زورو مشکی پوش شده بودم. لبخند یه وری به خودم از توی آینه زدم. از اتاق پرو خارج شدم و به بقیه نگاه کردم. لباس هامون مناسب بود و آماده ی رفتن شده بودیم. پول فروشنده رو حساب کردم و جلوتر از بقیه خارج شدم. گفتم:

-خب از لحاظ ظاهری که آماده ایم. به نظرتون از لحاظ امنیتی اجازه ورود بهمون میدن؟
جیکوب جواب داد:

-اونش که با من؛ اما اگه اشخاصِ دیگه از اون جا محافظت کنن چی کار کنیم؟
نگاهش کردم و پرسیدم:

-مثلا کیا؟

با لبخند مسخره ای جواب داد:

-مثلا داریوش اینا.

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-مهم نیست. بالاخره باید اون مدارک رو ببینم، حالا به هر قیمتی که شده.

از در بازار خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم. سوار ماشین شدیم و آروم راه افتاد. از شیشه به بیرون خیره شدم. خیلی راحت یه جن تونست گولمون بزنه. چطور می‌تونن توی هاله‌هاشون دست‌کاری کنن؟ فکر نمی‌کردم امکان‌پذیر باشه. یادم باشه قبل از این‌که برگردیم یه سری از کتاب‌های دانشگاه که به دردم می‌خوره رو بردارم. مطمئناً اطلاعات خوبی توی کتاب‌هاشون هست. اصلاً معلوم نیست چی توی دانشگاه انتظارمون رو می‌کشه!

توی جام جابه‌جا شدم و گفتم:

-آئیل به شدت نیاز به بر زمانی داریم. اونم نه برای یکی دونفر، معلوم نیست تعدادشون چندنفره.

رو به ندا گفتم:

-از عنصر استفاده نمی‌کنی. فضا بسته‌ست، اگه شلوغ کنیم خودمون گیر می‌افتیم. من و جیکوب میریم دنبال مدارک شماهام باید برید دوربین‌های امنیتی رو نابود کنین. توی برنامه گفته بود اون‌جا به شدت محافظت میشه. پس صددرصد کلی دوربین امنیتی هست.

لپ‌تاپ رو باز کردم و ادامه دادم:

-از در ورودی که رد شیم، سمت چپ اتاق مدیریت و انتهای سالن هم اتاق کنترله. آخرین طبقه هم اتاق بایگانی. پس هر...

جیکوب بین حرفم گفت:

-هیس رسیدیم.

سرچام نشستم و مقنعه‌ام رو مرتب کردم. کنار در ورودی ترمز کرد. گفتم:

-می‌خواهی بری تو؟

نگاهش رو از در دانشگاه گرفت و نگاهم کرد:

-پس چی کار کنم؟

آروم گفتم:

-اگه دنبالمون کنن نمی‌تونیم بیایم بیرون. شاید در رو ببندن.

به صورتم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. جلوتر رفتیم و ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و اطرافم رو نگاه کردم. باد سردی می‌وزید. توی خودم جمع شدم و مقنعه‌ام رو مرتب کردم. خواستم نگاهم رو از اطراف بگیرم که حس کردم، چیزی بین درخت‌های پیاده‌رو تکون خورد. سریع با چشم ماورام بررسی کردم. آه خدای من! نه لعنتی‌ها. الان نه! الان نمی‌تونین جلوم رو بگیرین. درست الان که نزدیک بالا رفتن از اولین پله‌ام. ندا نزدیکم شد و گفت:

-بریم؟

به‌سختی نگاهم رو از بین درخت‌ها گرفتم. به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم:

-بریم.

جلوی در ورودی اصلی ایستادیم. گفتم:

-توکل به خدا.

قدم اول رو برداشتم. از در که رد شدیم، مردی جلومون رو گرفت.

نگاهی به همه‌مون کرد و گفت:

-این جا چی کار دارین؟

من جواب دادم:

-برای بررسی مدارک کشف شده از طرف سازمان اومدیم.

با اخم گفت:

-مدرک شناساییتون؟

منتظر به جیکوب نگاه کردم. مدرک شناسایی؟! به طرف مرد رفت و یواشکی چیزی بهش گفت. مرد سری تگون داد و کنار رفت. دوباره راه افتادیم و به طرف ساختمان اصلی رفتیم.

نزدیک در بودیم که گفتم:

-آئیل برو دفتر مدیریت. باید همه شون رو توی بر زمانی گیر بندازی، ندا تو هم میری دنبال دوربین ها. ترجیحا همه شون رو خاموش کن، اگه نشد ضبطش رو غیرفعال کن. منتظر تماس من باشین؛ چون قبل از رفتن باید همه چی رو به شرایط قبل برگردونیم.

پام رو توی سالن گذاشتم. مکثی کردم. به آئیل نگاهی انداختم. سرش رو تگون داد و به طرف راهروی سمت چپ حرکت کرد. به ندا نگاه کردم. سرش رو تگون داد و به طرف انتهای سالن رفت. من هم همراه جیکوب به طرف پله ها راه افتادیم. تند تند پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. مدار جیبیم رو در آوردم.

-اوه! دوطبقه دیگه باید بریم بالا.

جیکوب جلوتر از من راه افتاد. همون طور که بالا می رفتم دیگه جیکوب رو جلوم ندیدم. مزیتش اینه که بدون محدودیت میره؛ ولی من تکتک این پله های رو باید طی کنم.

دستم رو به دیوار گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. به پله‌ها نگاهی انداختم. تازه یک طبقه اومدم بالا.

بالاخره رسیدم به طبقه‌ی سوم. دستم رو به پهلوم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. سالن کاملاً خلوت بود. یواش حرکت کردم که صدای پام توی سکوت سالن نیپچه. تا تونسته بودن اتاق بایگانی رو توی کورترین قسمت ساختمون گذاشته بودن. دوطرف سالن پر از درهای مشکی رنگی بود که همه، درهاشون بسته بود. بیشتر از این که شبیه دانشگاه باشه، شبیه یک اداره یا سازمان بود. بالاخره جلوی در سرمه‌ای رنگ رسیدم. به سمت راستم نگاهی انداختم. دستم رو به طرف دستگیره بردم. صدای کفشی توی سالن پیچید. تا خواستم دستگیره رو بکشم، در باز شد و یکی به سرعت کشیدم تو! چشم‌هام رو آرام باز کردم و به جیکوب که با خنده نگاهم می‌کرد نگاه کردم. عصبی گفتم:

-زهرمار به چی می‌خندی؟

هول جواب داد:

-هیس! کسی توی سالنه.

تکونی به خودم دادم و صاف ایستادم. ادامه داد:

-برای همین کشیدمت تو.

یواش گفتم:

-خودم می‌تونستم پیام تو.

گفت:

-با اون حرکت لاک پشتیت حتما لو می‌رفتیم.

بی‌توجه به حرفش پرسیدم:

-به نظرت مدارک رو کجا قایم کردن؟

شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

-توی کامپیوتر رو گشتم؛ اما مدرک رو اسکن نکردن. باید توی آخرین تاریخ دنبالشون بگردیم.

نگاهی به اتاق بایگانی انداختم. همه‌چیزون معمولی بود. هیچ‌چیز غیرطبیعی وجود نداشت که به اسمش بخوره. دور تا دور اتاق، قفسه‌هایی فلزی بود که توشون پر از زونکن‌های رنگ و وارنگ بود. گرد غلیظی هم روشن نشسته بود. وسط اتاق میز کوچیکی برای مطالعه بود. کامپیوتر رو هم روی میزی شیشه‌ای، جلوی یکی از قفسه‌ها گذاشته بودن! به طرف قفسه‌های فلزی حرکت کردم. از بالا به پایین نگاه کردم. وسطی‌ترین طبقه، اسنادش مال امسال بود. انگشتم رو به طرف قفسه گرفتم و به طرف چپ راه افتادم. فرودین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر!

کنار انگشتم، انگشت جیکوب هم به طرف ماه آذر بود. نگاهی به صورت پراخمش انداختم و زونکن رو برداشتم و سریع به طرف میز بزرگ وسط اتاق رفتم. کاغذها رو از زونکن در آوردم و یکی‌یکی از زیر نگاهم رد کردم. کلافه پشت دستم رو به پیشونیم کشیدم. اینا که اصلا ربطی به قضیه‌ی ما نداره! چه چیز مشکوکی می‌تونسته پیدا بشه؟ چرا تا الان به این فکر نکردم! چه چیز مشکوکی می‌تونه وجود داشته باشه؟ موضوعش چی می‌تونه باشه که برنامه اون رو مهم دونسته!

جیکوب کلافه گفت:

-این‌ها هیچ‌کدوم اون چیزی که ما می‌خوایم نیست. یکی از یکی مزخرف‌تره!

برگه‌ها رو توی دستش جابه‌جا کرد و ادامه داد:

-درباره جن‌زدگی آدم‌ها و چه می‌دونم صورفلکی گفته شده.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-موضوع این چیز مشکوک چی می‌تونه باشه؟

مشتش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

-چرا ما فکر کردیم که باید این‌جا دنبالش بگردیم؟

نگاهش کردم.

-اگه اون چیز مشکوک خیلی مهم بوده و کسی اعتراف نکرده وجود اون مدارک رو، پس

جایی نگهش نمی‌دارن که لو بره. ازش محافظت می‌کنن.

آروم گفتم:

-پس ما الکی اومدیم این‌جا؟

تا لب باز کرد که حرف بزنه صدای ویریه گوشیش بلند شد. سریع جواب داد.

صدای آئیل به گوشم رسید:

-همه‌شون تو بر زمانی‌ان.

جیکوب جواب داد:

-خیلی خب.

-یه چیزی پیدا کردم که اصلا به مغزت خطور نمی‌کنه.

-زود بگو وقت داره میره.

-مدارک رو پیدا کردم.

به محض شنیدن این حرف به طرف در رفتم. آرام دستگیره رو کشیدم پایین و در و باز کردم. یواشکی به سالن نگاه کردم و از اتاق خارج شدم. جیکوب پشت سر، دنبالم راه افتاد. تندتند پله‌ها رو پایین رفتیم تا به طبقه‌ی همکف رسیدیم. به طرف راهروی سمت چپ دویدم. گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی ندا رو گرفتم.

به محض این‌که برداشت، گفت:

-من به مشکل خوردم.

وسط سالن ایستادم.

عصبی گفتم:

-الان باید بگی؟

به جیکوب اشاره کردم که بره طرف ندا.

پرسیدم:

-چی شده؟

یواش جواب داد:

-من اصلا نرسیدم به اتاق دوربین‌ها. دونفر هستن که وسط سالن ایستادن و دارن حرف می‌زنن.

دوباره راه افتادم و گفتم:

-ببین ما مدارک رو پیدا کردیم. جیکوب رو فرستادم پیش‌ت. فیلم دوربین‌ها رو پاک کنین و زود بیاین طرف در خروجی.

گوشی رو قطع کردم و در دفتر مدیریت رو باز کردم.

آئیل به محض این‌که دیدم، گفت:

-یواش بیا. صدا بیدارشون می‌کنه.

آروم به طرفش حرکت کردم. اسکنر دستی رو از جیبم در آوردم و چهارتا کاغذی که آئیل بهم داد رو اسکن کردم. فقط پیدا کردن این مدارک موضوع مهمی بود و اسکن کردنشون کار زیاد سختی نبود. کاغذها رو برگردوندم سر جاش و به آئیل اشاره کردم که بریم. آروم از دفتر مدیریت خارج شدیم. به راهرو نگاهی کلی انداختم؛ اما نگاهم ته سالن ثابت موند. آروم به آئیل گفتم:

-فقط پنج دقیقه فرصت داریم از ساختمون خارج بشیم وگرنه...

با استرس پرسید:

-چرا چی شده؟

نگاه از مرد ترسناک ته راهرو که عدد پنج رو نشونم می‌داد، گرفتم و گفتم:

-فقط بدو.

انگار تنها منتظر این حرف بود؛ چون به محض شنیدن حرفم، عین اسب دوید و بی‌توجه به شرایطی که الان داریم؛ به طرف در خروجی رفت. سریع گوشیم رو درآوردم و جیکوب رو گرفتم. دوباره به اون موجود مجهول که چشم‌های زرد رنگش تو ذوق میزد نگاه کردم.

-داریم میایم.

به طرف در خروجی دویدم. در حین دویدن جواب دادم:

-فقط پنج دقیقه. فهمیدی؟ پنج دقیقه.

-خیلی خب. شماها برید.

جلوی در ایستادم و دوباره نگاهی به اون مرد که هنوز ته سالن بود، کردم. عجیب بود که از این فاصله چشم‌های زردش می‌درخشید. آه چرا زودتر نفهمیدم که این آدم نیست! به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و از در ساختمون خارج شدم. منتظر جلوی در ایستاده بودم. آئیل که فرار کرده بود. یادم باشه به خاطر این کار احمقانه‌ش یکی بزنم توی سرش. پس چرا نمیان؟ جلوی در قدم رو می‌رفتم. به ساعت نگاه کردم. یک دقیقه دیگه فرصت بود. پس کجا موندن؟ از شدت استرس داشتم خفه می‌شدم. با دست گلوم رو فشردم. دوباره رفتم داخل و منتظر به ته راهرو نگاه کردم. برای صدمین بار به ساعت نگاه کردم. فقط 45 ثانیه دیگه وقت بود. نمی‌دونستم بعد از این 45 ثانیه چه اتفاقی می‌افته؛ اما دلم گواهی بد می‌داد. به طرف ته سالن راه افتادم. این‌طوری نمی‌شد که منتظر بمونم. خودم باید دنبالشون برم. هنوز دو قدم نرفته بودم که جیکوب همراه ندا از ته سالن ظاهر شدن. نگاهم روی سرِ ندا که خونی بود، ثابت موند. 35 ثانیه...

دویدم طرفشون و دست ندا رو گرفتم و کشیدم. 30 ثانیه... اولین اتفاق صداهای عجیب و غریبی بود از پشت سر می‌اومد و من جرأت این‌که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم نداشتم. ندا خیلی آهسته راه می‌رفت و این سرعتمون رو کم کرده بود. 20 ثانیه.... نگاهم به پاش افتاد که کنار زانوش خونی بود. خدای من! چه اتفاقی افتاده؟! به جای این‌که دستش رو بکشم و خودم رو پشت این چهره‌ی محدود قایم کنم، سریع از جادوی چشمم استفاده کردم. تا نگاهم به پاش افتاد، شروع به دویدن کرد. 10 ثانیه... پشت سر ندا، من و جیکوب هم دویدیم و از سالن خارج شدیم.

به ساعت نگاه کردم. 5 ثانیه... چیزی به لباسم بند شد. برنگشتم که نگاه کنم. با تمام قدرتم از اون قسمت از بدنم باد آزاد کردم تا اون موجود پرت بشه و بلند گفتم:

-سریع‌تر!

پامون رو از در خروجی ساختمون که بیرون گذاشتیم، ماشین جلوی پامون ترمز کرد. سریع سوار شدیم. ماشین با صدای بدی حرکت کرد و من چشم‌هام رو روی جن چشم زردی که عصبانی نگاهم می‌کرد، بستم.

دیاکو

دستی توی موهام کشیدم و به ارشیا که بی‌وقفه کار می‌کرد نگاهی انداختم. از پشت لپ‌تاپ بلند شدم و به طرف آشپرخونه از پله‌ها پایین رفتم. لیوان آبی که روی میز بود رو سر کشیدم. سام و شاهرخ رفته بودن استراحت کنن و من، ارشیا و هلیا در حال جستجوی بی‌وقفه بودیم. متوجه شدم که هلیا یک ساعتی میشه که پیداش نیست. درحالی که گردنم رو می‌خاروندم به طرف در رفتم. پالتوم رو از روی جالباسی برداشتم و پوشیدم. در رو باز کردم و خارج شدم. نگاهی به باغ خالی از برگ انداختم. صدای گریه ریز و دخترونه‌ای به گوشم خورد. هلیاست؟ متعجب به طرف صدا راه افتادم. انتهای باغ هلیا تکیه به درختی، سرش رو روی زانوش گذاشته بود و آروم گریه می‌کرد. به طرفش حرکت کردم. آروم کنارش نشستم و نگاهش کردم.

با صدای تو دماغی گفت:

-چی می‌خوای؟

جواب دادم:

-چرا گریه می‌کنی؟

سرش رو از روی زانوش بلند کرد و اشک‌هاش رو پاک کرد. گفت:

-چیز مهمی نیست.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-به‌خاطر یه چیز بی‌اهمیت این‌طوری اشک می‌ریزی؟

آروم گفتم:

-بی‌خیال.

لبم رو کج کردم و گفتم:

-دلت برای ایمان تنگولیده؟

اون قدر ناراحت نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم.

با لحن ناراحتی گفتم:

-چرا الینا با من لجه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-کی گفته که باهات لجه؟

نیشخندی زد و گفتم:

-همه می‌دونن که الینا با من لجه. اگه بهم احتیاج نداشت، نمی‌داشت توی گروه بمونم.

-به‌خاطر این که الینا باهات لجه گریه می‌کنی؟

موهاش رو کنار زد و گفت:

-نه؛ چون نداشت من با ایمان برم.

-مگه تو باید با ایمان می‌رفتی؟

پوزخندی زد و گفت:

-خودت رو زدی به اون راه؟ معلومه که من باید می‌رفتم. اگه من باهاشون رفته بودم الان اون قضیه تموم شده بود و برگشته بودن. آوینا قدرت اجرایی نداره. اون الهه‌ست و نمی‌تونه فریب بده. تو که خودت اینا رو می‌دونی.

سرم رو تکون دادم. خب البته که باید هلیا می‌رفت. مکث واضح الینا روی هلیا موقع یارکشی، کاملاً ضایع بود.

-مگه تقصیر من بود که ایمان منو عاشق خودش کرد؟ اون همه توجهی که به من داشت، درست موقعی که من محتاج یک دست برای التیام زخم‌هام بودم، می‌تونست هردختری رو عاشق کنه. من نمی‌تونم ازش متنفر باشم، حتی با این‌که با بی‌رحمی تمام من رو پس زده. الینا می‌خواد منو از سر راهش برداره...

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

-چرا این‌جوری فکر می‌کنی؟

دماغش رو بالا کشید و پرحرص گفت:

-چون واضحه. می‌خواد با تمام نیروش من رو از ایمان دور نگه داره.

دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

-الینا نمی‌خواد بین شماها بایسته، اون می‌خواد عشق و عاشقی رو وارد مسائل گروه نکنین. برای همینه که انقدر تلاش می‌کنه که بهت بفهمونه فعلا از ایمان دورشی.

دستی به صورت اشکیش کشید و گفت:

-باشه تو راست میگی.

از جاش بلند شد و بی‌توجه به من به طرف ویلا رفت. به کفش‌هام خیره شدم. اصلا چه معنی داره دختر و پسر به هم دل ببندن؟ خیلی از مشکلات ما سر بحث این سه نفره. ایمان احمق هم که اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده. گردنم رو ماساژ دادم و از جام بلند شدم. به طرف ویلا رفتم و داخل شدم.

انگشت‌هام رو روی کیبرد تکون دادم. دیگه چی جستجو کنم؟ دستی به پیشونیم کشیدم. سام و شاهرخ بیدار شده بودن و همراه با ما کار می‌کردن. سرم رو بین دستانم گرفتم. آهان. الینا گفت اسم آشپزهاشون رو هم می‌خواد. این تز خوبی میشه. توی جستجوگر برنامه زدم. چشمم به یه کلیپ آشپزی افتاد. واردش شدم و مشغول یادگیری کیک سیب شدم. زمان از دستم در رفته بود.

-هی پسر این چیه؟

با دهن آب افتاده به شاهرخ نگاه کردم.

گفتم:

-مگه کوری؟ کیکه.

با پوزخندی گفت:

-روش جدیده تحقیقه؟ نکنه می‌خوای به الینا جای اطلاعات آموزش کیک بدی؟

کلید خروج رو زدم و گفتم:

-دنبال اسم آشپزهای نارسوس بودم.

تک خنده‌ای کرد و کنارم نشست. دوباره وارد صفحه‌ی جستجو شدم و تایپ کردم آشپزهای نارسوس.

صدای بلند سام همه‌مون رو متوجهش کرد. بلند گفت:

-بچه‌ها یه خبر مهم!

همه دور میز بزرگ نشستیم و منتظر بهش خیره شدیم. نگاهی بهمون کرد و گفت:
-این جمع‌بندی اطلاعاتمه.

سری تگون دادیم. شروع به خوندن کرد:

-طبق آخرین اخبار جستجو شده از فعالیت‌های مخفیانه‌ی لشکر نیلافوس که اسم رمز هفت فرماندهی این لشکر 7 هزار نفری است، به فرماندهی اعظم نارسوس نزدیکی دروازه خاموش آسمان اول توقف کردند تا در ماه ژانویه، از راه شفق فعالیت وحشیانه خود را شروع کنند.

دهن کجی کردم و گفتم:

-مقاله‌ات کلی مشکل ادبی داره.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من جادوگرم نه استاد ادبیات!

ارشیا خودکاری از روی میز برداشت و گفت:

-اسم فرمانده‌هاشون رو بگو.

نگاهی بهش انداختم. انگار این خواهر و برادر برای این کار به دنیا اومده بودن.

صدای سام توی سالن خلوت پیچید:

-نارسوس، یُزقیل، لمانریز، اُمیس، فَبیلُس، وِراکوز و سَمَکلی.

خودکار رو روی میز گذاشت. زهرخندی زد و گفت:

-چه اسم‌های مسخره‌ای!

ندا

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. ای خدا! سرم در مرز انفجاره. خدا لعنت کنه اون مردک وحشی رو. همچین کوبیدم توی دیوار، مغزم متلاشی شده. صدای آروم الینا و جیکوب روی مغزم بود.

الینا: من تو رو فرستادم بری بیاریش نه این‌که برید درگیر بشید.

جیکوب: وقتی دونفر ریختن سرمون می‌خوان تیکه پاره‌مون کنن، می‌خواستی چی‌کار کنم؟ برم ببوسمشون؟

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-هیس. سرم درد می‌کنه.

الینا نگاهم کرد و اومد کنارم نشست. دستی به خون‌های خشک شده بیرون زده از شالم کشید. خم شد طرف پام و خواست پاچه‌ی شلوارم رو بالا بکشه که دستش رو گرفتم و به پسرا اشاره کردم. بدون این‌که نگاهش رو ازم بگیره گفت:

-برید بیرون باید زخمش رو ببندم.

جیکوب و آئیل از اتاق خارج شدن. مقنعه‌ام رو از سرم کشید. با درد گفتم:

-ای یواش بابا. درد می‌کنه‌ها!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-خب حالا، حواسم نبود. پات درد نمی‌کنه؟

یکم دقت کردم. نه درد نمی‌کرد. آروم گفتم:

-نه.

بلند شد و از کیفش باند و بتادینی که سر راه از داروخونه خریده بودیم، در آورد و دوباره کنارم نشست. همون‌طور که با اخم به زخم خیره شده بود، گفت:

-ندا خیلی دست‌وپا چلفتی‌ای.

چشم‌هام رو گرد کردم و با حرص گفتم:

-من دست‌وپا چلفتی‌ام؟ دلم می‌خواد اون دوتا غول جلوت درمیومدن ببینم می‌تونی کاری بکنی یا نه!

اون هم متعاقبا در جوابم با حرص گفت:

-دختره‌ی منگول، پس این نیروهای ماورایی که انقد تمرین کردیم مال چیه؟ یه‌کم اون مغز پوکت رو به کار مینداختی، بدون اون که متوجه بشن توی اتاق کنترل بودی!

عصبی گفتم:

-من نه جنم نه روح.

پنبه‌ی پر بتادین رو روی سرم فشرد و بدون توجه به درد من گفت:

-نه جنی نه روح. نکنه من الهه‌ی هرسم؟

خفه خون گرفتم. این رو به هیچ عنوان یادم نبود. اون قدر توی اون شرایط استرس داشتم که تمام فن‌هایی که می‌تونستم بزنم رو یادم رفته بود. فقط ذهنم روی این نکته که از عنصرم استفاده نکنم، متمرکز بود. به صورتش که جدی بود و سرم رو باندپیچی می‌کرد خیره شدم. از بعد تمریناتمون، من دیگه لبخند رو روی لب‌های الینا ندیدم. خیلی عوض شده. رفتارش، لحن صحبت کردنش، مدل راه رفتنش، نگاه کردنش، کلا عوض شده. این الینا، الینای یک هفته پیش نیست.

کارش که تموم شد، در بتادین رو بست و گفت:

-نباید مجروح بشی، باید بیشتر حواست رو جمع کنی. هنوز روی کارت تمرکز نداری. به حرکاتش خیره شدم. دلم می‌خواست مثل قبل با هم بریم بیرون و بستنی بخوریم. هی، چه آرزوی بچگانه‌ای. به طرف در رفت و اشاره کرد که پسرا بیان تو.

به محض داخل شدن، جلوی آئیل ایستاد و با خشم گفت:

-بار آخرت باشه که سرت رو می‌ندازی پایین و بی‌توجه به بقیه‌ی اعضا فرار می‌کنی.

آئیل ترسیده گفت:

-خب رفتم ماشین رو آوردم.

به مسخره جواب داد:

-آره البته اگه ما می‌رسیدیم به ماشین.

آئیل زیر لب گفت:

-خیلی خب.

و اومد روی صندلی نزدیک من نشست. توی دلم به آئیل خندیدم. حق داشت که از الینا بترسه. آخه قرمزی چشم‌هاش وقت عصبانیت واقعا ترسناکه.

جیکوب گفت:

-خب حالا چی هستن این مدارک؟

صندلی‌ای از کنار در برداشت و اومد نزدیکمون.

-یکیش منبع تغذیه‌ی لشکر نارسوس رو نشون داده، یکیش زمان حمله لشکرش رو گفته.

با پوزخند ادامه داد:

-یکیش هم راه نابودی تیسراتیل رو.

خم شدم جلو و گفتم:

-تو تیسراتیلی مگه نه؟

سرش رو تکون داد. چقدر راحت. من بودم الان تشنج کرده بودم، والله! جونم رو دوست دارم خب، با خودم که رودربایسی ندارم.

آئیل گفت:

-این‌ها که سه تاست! چهارتا برگه بود.

-آره؛ ولی یکیش سوخته!

گفتم:

-مگه عکسه که بسوزه؟!

نگاهم کرد و گفت:

-نمی‌دونم. بالا نیامد. صفحه سیاهه.

جیکوب گفت:

-حس محکمی بهم می‌گه، اصل کاری اونه.

الینا شونه‌ای بالا انداخت و همه‌مون رو از زیر نگاهش رد کرد. گفت:

-فردا برمی‌گردیم ویلا.

آوینا

ماسک رو از روی صورتم برداشتم و رو به رایید گفتم:

-چقدر دیگه زمان داریم؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

-یک ساعت وقته؛ ولی زودتر جمعش کنیم بهتره.

سری تکون دادم و مشغول کارم شدم. آروم لای زخم رو باز کردم و از گوشت آسیب دیده‌ی جسد وحشی‌کاری نارسوس، نمونه‌ای برداشتم و توی ظرف شیشه‌ای کنار دستم گذاشتم. لیم رو گزیدم و چشم‌هام رو بستم. سطح تحملم دیگه درحال تموم شدن بود. تحمل تیکه پاره کردن مردم رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و در ظرف رو بستم. ماسک رو از روی صورتم برداشتم و شیشه رو به طرف کیفم بردم و گذاشتم داخلش. دستکش‌ها رو از دستم در آوردم و صورتم رو ماساژ دادم. وای خدا!

رایید زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-کارت تموم شد؟

سری تکون دادم. نگاهش رو به جسد روبه‌روش داد و گفت:

-کار من هم پنج دقیقه دیگه تمومه.

مقنعه‌ام رو مرتب کردم و زیپ کیفم رو بستم. به طرف در رفتم و منتظر شدم که اون هم بیاد. آروم لای در رو باز کردم و به ایمان اشاره کردم که کارمون تموم شده. سرش رو تکون داد و دور شد. نگاهم رو به رایید که خیلی ظریف کارش رو انجام می‌داد، دوختم. وای چقدر لفتش می‌ده! بسه بیا بریم دیگه. دارم از بوی تعفن بالا میارم. دستم رو جلو دهنم گرفتم.

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

-تو برو من خودم میام.

از خدا خواسته، در رو باز کردم و خارج شدم. مانتوم رو صاف کردم و آروم به طرف در خروجی قدم برداشتم. پام رو از در بیرون گذاشته بودم که یکی بلند گفت:

-آهای خانوم!

متعجب و ترسیده به طرف صدا برگشتم. مرد قدبلند و لاغری نزدیکم شد. صورتش با ماسک پوشیده شده بود و نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم، دستکشی هم توی دست‌هاش بود که خونی بود. جلو دهنم رو گرفتم که عق نزلم.

با اخم پرسید:

-شما از کجا اومدی؟

بی فکر گفتم:

-از اتاق کالبدشکافی!

ابروهای پهن و پرپشتش رو بالا انداخت و گفت:

-کارت رو ببینم؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو توی کیفم کردم. کارت از کجا بیارم حالا توی این وضعیت؟ کاش صبر می کردم با رایید می اومدم! کیفم رو اینور اونور کردم به امید این که چیزی پیدا کنم. نه! مثل این که جز این چاره ای ندارم. نفس عمیقی کشیدم و دست خالیم رو بیرون آوردم و جلوی صورتش گرفتم. متعجب به صورتم زل زد. لبخندی زدم و با استفاده از عنصرم، مقدار زیادی آب توی صورتش پاشیدم. قبل از این که فرار کنم، رایید رو دیدم که از ته سالن داشت می اومد. دیگه منتظرش نشدم، به طرف در خروجی دویدم. نگاهم رو چرخوندم و به محض دیدن ماشین، با سرعت بیشتری خودم رو بهش رسوندم. در رو باز کردم و خودم رو توی ماشین پرت کردم. ایمان با تعجب برگشت نگاهم کرد و گفت:

-چه خبره؟

همون طور که نفس نفس می زدم، جواب دادم:

-یکی... بهم... شک کرد...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من هم حسابش رو رسیدم.

کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-نریمان کو؟

جواب دادم:

-داره میاد نگران نباش.

نگاهم رو به بیرون ماشین سوق دادم. رایید خیلی ریلکس به طرف ماشین اومد و سوار شد.

برگشت طرفم و گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟

-گفت کارت شناسایی نشون بده! نداشتم خب.

سرجاش نشست و گفت:

-نباید که آب پاشیش می کردی! من داشتم می اومدم، یه کم صبر می کردی.

نفسم رو به بیرون فرستادم. ایمان دنده رو جا زد و ماشین حرکت کرد.

آروم پرسیدم:

-باید کجا بریم؟

رایید جواب داد:

-میریم یه آزمایشگاه. تا شب کار این نمونه ها رو تموم می کنم. فردا برمی گردیم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم. کلید راهنما رو فشرده و پیچ رو دور زد.

الینا

«من نمی‌خوام بمیرم!»

از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی حرکت کردم. آه خدای من، چقدر خسته‌م. شدیداً به یک خواب آروم نیاز دارم تا ریکاوری بشم. خداروشکر زود کارمون تموم شد و برگشتیم و قطعاً به قرارم با زیلوس می‌رسم. دستگیره در رو کشیدم و در رو هل دادم. نگاهم رو که بالا آوردم با یک جفت چشم سبز روبه‌رو شدم. نتونستم لبخند شیرینی که از دیدن یک‌دونه آشنای زندگیم روی لبم اومد رو کنترل کنم. دست‌هام رو باز کردم. انگار که منتظر همین حرکت باشه، به طرفم اومد و خودش رو توی بغلم جا داد. آروم به خودم فشردمش. عزیز دلم، اگه ثانیه‌ای نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم فقط به خاطر توئه. از خودم آروم جداش کردم و به چشم‌هایش خیره شدم. راحت می‌تونستم اوج دلتنگی رو از چشم‌ها و مغزش بخونم و نیازی به صحبت کردن نبود. حسی که من داشتم اون هم داشت و تنها من بودم که باهام راحت بود و یک روز تنها گذاشتش هم یک روز بود.

دستم رو روی سرش کشیدم و کنار رفتم. به طرف پله‌ها حرکت کردم و آروم ازشون بالا رفتم. وارد سالن کار شدم. همگی مشغول کار بودن. چیزی ته دلم تکون خورد. لبخندم رو قورت دادم و رسا گفتم:

-خسته نباشید.

با این حرفم، همگی نگاهشون متوجهم شد. لبخندی زدن و سلام کردن. جواب همه‌شون رو دادم و در حالی‌که گردنم رو ماساژ می‌دادم، به طرف طبقه سوم رفتم. در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. شال رو از دور گردنم باز کردم و روی زمین پرتش کردم. وای خسته شدم انقدر دور گردنم بودی! کشی که به موهام بسته بودم رو کشیدم و سرم رو ماساژ دادم. خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم‌هام رو بستم. آخیش آرامش. چقدر به این استراحت احتیاج داشتم. چشم‌هام رو بستم و نفهمیدم که کی خوابم برد.

آروم چشم‌هام رو باز کردم. به اتاق نگاهی انداختم. خودم رو کش‌وقوسی دادم و نشستم. چقدر خوابیدم؟! از روی تخت پایین اومدم و به طرف در بالکن رفتم. رنگ هوا که تغییری نکرده! اوه یادم نبود. به ساعت مچیم نگاه کردم. فقط یک ساعت؟ عجیبه فکر می‌کردم بیشتر از اینا خوابیده باشم. به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. در حین رفتن به طرف راه پله‌ها، به اتاق‌ها که خالی بود سرکی کشیدم. مثل این‌که من فقط خواب بودم! کاملاً بی‌سابقه بوده که ویلا تا این حد ساکت باشه! آروم از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی به اطراف کردم. پس کجان این‌ها؟ کنجکاو به طرف پله‌های بعدی رفتم و از پله‌ها به طرف طبقه همکف حرکت کردم. توجه‌ام به کسی که روی مبل نشسته بود، جمع شد؛ چون پشت به پله‌ها بود، نمی‌تونستم قیافه‌ش رو ببینم. همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم، پرسیدم:

-پس بقیه کجان؟

جواب داد:

-بقیه‌ای در کار نیست.

تقریباً پایین پله‌ها رسیده بودم. سرجام ایستادم. تا جایی‌که یادم میاد این تن صدا، به صدای هیچ‌کدوم از بچه‌ها نمی‌خورد! حس می‌کردم دیگه نمی‌تونم از جام تکنون بخورم. آب دهنم رو قورت دادم و به اون شخصی که هنوز روش رو بهم نکرده بود، نگاه کردم. حس خاصی توی رگ‌هام وول می‌خورد و بدنم مورمور می‌شد. تکنونی خورد و از جاش بلند شد. وقتی از روی مبل بلند شد، هیبتش اصلاً به یک آدم معمولی نمی‌خورد. با پوزخند کریه‌ی به طرفم برگشت. هیچ‌کدوم از اعضای بدنم رو نمی‌تونستم تکنون بدم. انگار که خشک شده بودم. قلبم دیوانه‌وار خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید. با همون پوزخند مسخره‌ش گفت:

-فکر کردی می‌تونم از دست ما فرار کنی تیسراتیل؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-تو چه جوری اومدی این‌جا؟

از پشت مبل کنار اومد و به طرفم حرکت کرد. صدای برخورد سم‌های زمختش روی پارکت، توی سالن می‌پیچید. عرق سردی روی پیشونیم نشست. من از پاهاشون نفرت دارم.

گفت:

-باید اون اسکن رو برگردونی.

شهامت پیدا کردم و گفتم:

-کدوم اسکن؟ اسکنی در کار نیست.

نیشخند صداگذاری زد و نزدیکم شد. دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

-تیسراتیل کوچک! با من بازی نکن. اون اسکنی که از بقیه قایمش کردی رو میگم.

سعی کردم که سرم رو تکون بدم تا دست نکبتش از روی سرم کنار بره؛ اما نمی‌تونستم.

عصبی گفتم:

-گمشو اون‌ور. بهت نمیدمش، در ضمن اگر هم پس بدم چه فایده‌ای برای شماها داره؟

من که راهش رو یاد گرفتم.

با دستش فشاری به سرم آورد. درد بدی توی سرم پیچید. لعنتی این چطور این‌جا رو

پیدا کرده؟ پس بقیه کدوم گوری‌ان؟ به همین سادگی لو رفتیم؟ یعنی ماموریت نابود

شد؟ چرا نمی‌تونم هیچ‌کاری بکنم؟ بی‌حال بودم؛ اما عین چوبی ایستاده بودم و

نمی‌تونستم تکون بخورم!

با چشم‌های زردرنگش به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-تیسراتیل انتخاب کن. اسکن رو پس میدی یا مرگ رو انتخاب می‌کنی؟

توی دلم پوزخندی زدم. این‌ها کلاً عادت دارن که پیشنهاد بدن و تو یک مورد رو انتخاب کنی! این عوضی هم مثل نارسوس بود.

عصبی گفتم:

-من مرگ رو ترجیح میدم.

قهقهه‌ی مسخره‌ای زد و گفت:

-بسیار خب...

زهرمار، بمیری با اون صدای منحوس. به چهره‌ی ترسناکش نگاهی انداختم. موهای افشون قرمزش هیچ هماهنگی‌ای با چشم‌های زردش نداشت. آها چرا شبیه دلکای سیرک می‌مونه! یک قدم عقب رفت. نه این امکان نداره! به همین آسونی زندگی نازنینم به دست یک جن عوضی داره نابود میشه. نگاهی به صورتم کرد و روی هوا چهار زانو نشست. من نمی‌خوام به این زودی بمیرم! چرا کسی به دادم نمی‌رسه؟ خدایا خواهش می‌کنم. من نمی‌خوام این قدر مسخره بمیرم. خدایا خودت کمکم کن. قطره‌ی اشک سمجی از چشمم چکید. چشم‌هام رو بستم. خدایا صدام رو می‌شنوی؟ صداها‌ی ناواضحی توی سرم پیچید. حس کرختی داشتم. حس می‌کردم کسی داره دستم رو می‌کشه. جمله‌ی خاصی توی ذهنم مرور شد:

وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمُونَ وَمِنَّا الْقَاسِطُونَ فَمَنْ أَسْلَمَ فَأُولَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا: و از ما جنیان گروهی تسلیم خدایند و گروهی از فرمان خدا رویگردان شده ، به باطل گراییده‌اند؛ اما

کسانی که تسلیم خدا شدند، آنانند که آهنگ حقیقت کرده و در پی حق برآمده اند. (آیه 14/ سوره جن)

حس کردم از بین حجم زیادی از نور گذشتم و بدنم به حالت عادی برگشت. چشم‌هام رو که باز کردم صورت ایمان توی میلیمتری صورتم بود. چشم‌هام گشاد شدن و سریع صورتم رو برگردوندم. به محض چرخوندن صورتم، ازم فاصله گرفت و من تونستم دور و اطرافم رو ببینم. تمام بچه‌ها دورم جمع شده بودن و نگران نگاهم می‌کردن. نگاهی به دیاکو که کنار تخت نشسته بود و قرآن کوچیکی دستش بود انداختم. آروم بلند شدم و نشستم. موهام ریخت دورم. ای خاک بر سر من. سرم رو چرخوندم تا هرچه زودتر شالم رو پیدا کنم که حس کردم چیزی روی سرم نشست. دستی به شال قرار گرفته روی سرم کشیدم. فضای اتاق خیلی سنگین بود و کسی حرفی نمی‌زد و این اذیتم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. ندا کنارم نشست و دستم رو گرفت. لبخند نگرانی به صورتم پاشید.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-چه خبره این‌جا؟

نریمان سری تکون داد و گفت:

-بریم طبقه‌ی پایین، این‌جا کوچیکه!

خنثی نگاهش کردم. این جواب من بود؟ بچه‌ها تکتک خارج شدن. زیرچشمی به ایمان نگاه کردم. چی می‌خواست از توی صورت من؟ همه که خارج شدن، دست ندا رو کشیدم و نگاهش کردم. نشست کنارم و ناراحت گفت:

-داشتی تسخیر می‌شدی. می‌خواستن ببرنت.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

-وقتی رسیدیم جنابعالی سریع اومدی بالا و گرفتی خوابیدی. من یه کم دور زدم. سرم گیج می‌رفت، گفتم که میرم استراحت کنم. اومدم توی اتاق، دیدم با چشم‌های بسته نشستی. اول خندیدم فکر کردم داری مسخره‌بازی در میاری. اومدم نزدیکت، دیدم پشت پلکات قرمزه، لب‌هات هم کبود شده. انقدر ترسیدم یه جیغ بلند کشیدم. با صدای جیغم همه اومدن توی اتاق.

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. ای عوضی بی‌شعور! به من گفت مرگ یا اسکن؛ ولی در اصل داشت تسخیرم می‌کرد. اگه کسی به دادم نمی‌رسید الان چه وضعیتی داشتم؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ایمان چرا روی صورتم خم بود؟

لبخندی زد و گفت:

-وقتی فهمیدن داری تسخیر میشی، دیاکو اومد کنار تخت رو به قبله نشست و شروع کرد به قرآن خوندن. وقتی داشت می‌خوند حالت خیلی بدتر شده بود!

بغضش رو قورت داد و گفت:

-داشتی کشیده می‌شدی، همه ترسیده بودن و کسی جرأت نمی‌کرد بهت نزدیک بشه. ایمان اومد سمتت و به‌زور خوابوندت. بعدش هم مجبور شد یه کاری کنه که تکون نخوری.

چشم‌هام رو گرد کردم و پرسیدم:

-چه کاری؟

لبش رو گزید و گفت:

-از تضاد عنصراتون استفاده کرد و به زور خنثات کرد. خاک بر سر منحرفت!

لبم رو گزیدم و با اخم نگاهش کردم. خاک بر سر خودت! توی یک حرکت غیرمنتظره، به طرفم خم شد و دستهام رو گرفت.

پرحرص گفت:

-ببین! من همونم که با هم شب پریدیم تو مدرسه! همون که دفتر نمره‌ی معلم‌ها رو کش رفتن خورا کمون بود! همون که همه‌جا با هم بودیم. چرا این قدر تو با من غریبه شدی؟ من بقیه نیستم که خودت رو ازم دور می‌کنی. برای هرکی نابودگری، باش؛ اما برای من همون الینایی که مثل خواهرم دوستش داشتم.

بدون این که پلک بزمن به چشم‌هایش خیره شدم. ادامه داد:

-الینا خشک نشو. بین تمام اعضای گروه تمرینات تو رو انجام دادن؛ ولی تو تنها کسی هستی که تغییر کردی. نذار قلبت سنگی بشه! این جریان که تموم بشه تو باید بشی همون الینایی که می‌شناختم.

لبهام رو روی هم فشردم. چرا به تمرینات ربطش داد؟ خب حقیقتا بعد از اون یک هفته این طور شدم؛ ولی اصلا ربطی به اون نداره. حرف‌ها روی دلم سنگینی می‌کرد و از ندا ممنون بودم که این فرصت رو فراهم کرد که حرف بزمن.

-همه شرایط من رو دارن؟ همه دارن به زور یه سری اتفاق و آدم رو تحمل می‌کنن؟ همه مثل من هر ثانیه در معرض خطرن؟ همه مثل من زندگیشون نابود شده؟ همه مثل من همچین وظیفه‌ی گنده‌ای به گردنشونه؟ همه مثل من از یک‌دونه صاحب قلبشون ضربه خوردن؟ نه! نخوردن، ندیدن، نیستن. فقط منم که دارم ذره‌ذره نابود میشم؛ ولی دم نمی‌زنم. ندا از دور نبین و بگو مثل قبل باش.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-لااقل قبلا با هم دردِ دل می‌کردیم تا دلم خالی شه، الان انقدر دوریم...

لب‌هام رو روی هم فشردم و ادامه دادم:

-که من دارم یخ می‌زنم.

با حرف آخرم چشم‌هایش پراشک شد. دلم سوخت. دستم رو به‌زور کشید و خودش رو توی بغلم انداخت.

سرش رو گذاشت روی شونه‌م و با بغض گفت:

-بیا. همین الان دردِ دل می‌کنیم. من الان انقدر حرف می‌زنم که گریه کنیم. خب؟

حرکتش خیلی ناگهانی بود؛ اما من این ناگهانی رو خیلی دوست داشتم. موقعیتم و این‌که نریمان گفت بیاید پایین رو فراموش کردم. به روبه‌رو نگاه کردم و زمزمه کردم: خب.

آروم شروع کرد به صحبت کردن:

-دیروز که رفتیم دانشگاه، خیلی از ابهتت خوشم اومد. این‌قدر حال کردم برگشتی نگاهمون کردی و ما هم رفتیم به طرف ماموریتمون. عین تو فیلما بود اون صحنه. وای اون جایی که جیکوب اومد و اون دوتا غول تشن باهامون درگیر شدن، خیلی بد بود. وقتی دیدم جیکوب رفته جلو منم قهرمان شدم و رفتم.

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-مرده همچین پرتم کرد با زانو خوردم رو میله‌ی کنار دیوار. پام خونی شده بود؛ ولی یه حسی نداشت فرار کنم. دوباره که رفتم جلو، چنان پرتم کرد که با سر رفتم توی دیوار. آخ الینا نبود. انقدر سرم درد گرفت زدم زیر گریه.

چشم‌هام گرد شد. آروم خندیدم. ندا هم همراهم خندید. خنده‌مون که تموم شد ساکت شدیم. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-ندا خیلی عذاب می‌کشم.

از صحبت کردنم خوشحال شد. پرسید:

-چرا؟

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آروم گفتم:

-تحمل ایمان برام سخته. چرا این قدر دوروبرم می‌پلکه؟ چرا نمی‌ذاره فراموشش کنم؟ دلم برای اون روزی که رفتیم چالیدره، خیلی تنگ شده! کاش می‌شد مثل فیلم ریپلی می‌شد اون روز، دلم می‌خواد هنوز اون قدر بی‌خبر باشم که شب با بوی عطر بالشتش خوابم ببره! دلم می‌خواد هنوز باهم خوب بودیم و اون الان این‌جا بود تا براش درد دل کنم...

مشتی به بازوم زد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خب. با تو درد دل می‌کنم فقط، دلم هم همچین چیزی نمی‌خواد.

لبخندم رو قورت دادم و ادامه دادم:

-ندا، هلیا خیلی عذاب آورده. هیچ جوهره دوستش ندارم. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم اون ایمان رو ازم گرفت.

نتونستم بغض رو کنترل کنم، قطره اشکی از چشمم چکید:

-ندا من هنوز ایمان رو دوست دارم. هنوز، هنوز وقتی به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، ته دلم می‌لرزه. من فقط وانمود می‌کنم که ازش بدم میاد.

اشک‌هام پشت هم چکیدن و ندا همچنان ساکت بود.

-ندا دلم می‌خواد همه‌ی اینا کابوس می‌بود. دلم می‌خواد عشقمون اون قدر ادامه داشت که یه روز می‌رفتم به مامانم می‌گفتم ایمان می‌خواد بیاد خواستگاریم. ندا هر وقت به این‌ها فکر می‌کنم حس می‌کنم قلبم تیر می‌کشه.

و این حرفم زمینه‌ساز این شد که بلند بلند بزمن زیر گریه. سرش رو از روی شونه‌م برداشت و به آغوشم کشید.

سرم رو نوازش کرد و با بغض گفت:

-گریه کن تا خالی شی. عزیزدلم چقدر غم داشتی.

صدای گریه‌ی ندا هم بلند شد و باعث شد با خیال راحت‌تری گریه کنم. فضای بسی غمگین درست شده بود. درسته که از دردهام کم نشد؛ اما احساس سبک شدن داشتم. این قراره همیشگی‌مون بود که خیلی وقت بود منسوخ شده بود. همیشه هر وقت ناراحت بودیم این قدر توی بغل هم حرف می‌زدیم تا گریه‌مون بگیره؛ ولی الان 4 ماه بود که این عادت ترک شده بود. چقدر برگشتن بعضی از عادت‌ها لذت بخشه!

بعد از یک ربع که تقریباً آرام شده بودیم، از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم. هردو با هم دماغمون رو بالا کشیدیم. یه کم به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

خنده‌ام رو قورت دادم و گفتم:

-پاشو بریم پایین.

سرش رو تگون داد و بلند شد. جلوی آینه شالم رو مرتب کردم و همراه ندا از اتاق خارج شدم.

همه دور میز وسط سالن نشسته بودن. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهم رو که بالا آوردم با جیکوب چشم تو چشم شدم. توی تلاقی چشم‌هامون، اتفاقی چیزی از چشم‌هاش خوندم. سریع نگاه ازش گرفتم. نه! خدای من!

نریمان شروع کرد به توضیح دادن:

-اون آثار زخم‌ها کار نارسوس بوده. ما زخم‌ها رو بررسی کردیم. خیلی سعی کرده که وانمود کنه کار یک حیوون وحشی بوده؛ اما از روی زخم‌ها نمونه‌برداری کردیم. یک ژن خاص و عجیب بود که مطمئناً ژن خودش.

سری تگون دادم و گفتم:

-خب بقیه چی کار کردین؟

همه به سام نگاه کردن. نگاهم رو به سام دوختم. دستی به گوشواره‌اش کشید و متنی رو از توی لپ‌تاپش خوند:

-طبق آخرین اخبار جستجو شده از فعالیت‌های مخفیانه‌ی لشکر نیلافوس، که اسم رمز هفت فرماندهی این لشکر 7 هزار نفری به فرماندهی اعظم نارسوس است، این لشکر نزدیکی دروازه خاموش آسمان اول توقف کردند تا در ماه ژانویه، از راه شفق فعالیت وحشیانه‌ی خود را شروع کنند.

منتظر نگاهش کردم تا بقیه‌اش رو بخونه. نگاهش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

اخمی کردم و پرسیدم:

-فقط همین؟

همه توی سکوت بهم خیره شدن. گفتم:

-این خیلی کمه! ما فقط دوماه وقت داریم، بعد فقط همین قدر اطلاعات داریم؟ خب این دروازه کجاست؟ الان وضعیت لشکر چه جوریه؟ من این چیزا رو احتیاج دارم!

نگاهی به سرهای پایین انداخته شون کردم. سری از تاسف تگون دادم و لپتایم رو به دیتا وصل کردم. رفتم توی فایل های اسکن شده و اولین فایل رو باز کردم. جدول پر از اعداد روی صفحه ی بزرگ دیتا افتاد.

-این جدول عجیب و غریب یه فرمول خاص داره که زمان حمله ی لشکر نیلافوس رو نشون میده. باید از روی جمع کردن ردیف های افقی با هم و بعد تقسیم حاصل جمع هر ردیف به ردیف دیگه یه عدد اعشار به دست بیاریم.

نشانگر رو تگون دادم و به محل مورد نظرم کشوندم؛ ولی از این جا به بعد رو توی مدرک ننوشته که باید چی کار کنیم، انگار که خط خوردگی داشته باشه.

جیکوب چرخید و گفت:

-شاید باید ضربشون کنیم؟

سری تگون دادم و گفتم:

-نه من امتحان کردم، عدد رندی در نمیاد. شاید هم ضرب باشه؛ اما یه فرمول خاص داره. حداقلش جواب یه مجهول رو داریم و اون اینکه که می دونیم ماه ژانویه کارشون رو شروع می کنن. پس یه رمز رو داریم. آخرین عددی که به دست میاد باید یا عدد شیش رقمی یا یک عدد هفت رقمی باشه.

نریمان نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماه ژانویه از 11 دی تا 11 بهمنه. هر ماهشون 31 روزه. اگر عدد مجهول از 1 تا 9 ژانویه باشه، عدد آخر شیش رقمی میشه؛ اما اگه از 10 تا 31 ژانویه باشه، یه عدد هفت رقمی به دست میاد.

سرم رو به معنی درسته تکون دادم.

-سال جنگ هم که مشخصه. الان فقط یک مجهول می‌مونه و اون روز حمله‌ست!

شاهرخ نگاهی به دیتا کرد و گفت:

-سال 2017

مکثی کرد و گفت:

-ژانویه‌ی 2017!

نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم:

-باید این‌قدر ضرب و تقسیم انجام بدیم تا بالاخره زمان اصلی رو به‌دست بیاریم. مطمئناً جدولی به این پیچیدگی، یک نظم خاصی خواهد داشت. پس باید عدد به دست اومده، نظم خاصی داشته باشه نه از روی هوا به‌دست بیاریمش. فایل رو بستم و رفتم سراغ فایل دوم.

-دومین مدرک، منبع تغذیه‌ی لشکر نارسوسه. منبع تغذیه منظور خوراکشون نیست؛ منبعی که تقویت قواشون رو به عهده داره. من نمی‌دونم که دقیقا الان کجا هستن؛ اما جایی اتراق کردن که از یک خوشه‌ی ستاره‌ای خیلی قدرتمند نیرو می‌گیرن. این یه خوشه‌ی ستاره‌ای که به فاصله‌ی بیست سال نوری با زمین قرار داره. قدرت چگالی زیادی

داره؛ طوری که ستاره‌هاش توی فضایی به فاصله سه سال نوری قرار گرفتن و اونا از قدرت عجیب این ستاره استفاده می‌کنن!

ندا همون‌طور که نگاهش به دیتا بود گفت:

-پس خیلی قدرتمند میشن!

سری تکون دادم و از فایل خارج شدم و دیتا رو بستم. همه به طرفم برگشتن.

نگاهشون کردم و گفتم:

-اون دوتا مدرک دیگه، یکیش مربوط به منه و اون یکی توی اسکن نابود شده و دردسترس نیست. از الان چند نفرتون داوطلب شین روی جدول زمان کار کنین، بقیه‌تون هم به همون تحقیقات ادامه میدین؛ اما نه مثل این دوخط تحقیقی که تحویلم دادین.

به ساعت نگاه کردم. چشم‌هام گرد شد. من چند ساعت درگیر تسخیر شدن بودم؟ لبم رو گزیدم و گفتم:

-شام بخوریم بعد کار رو شروع می‌کنیم.

«خوابیدن ممنوع»!

خودم رو روی صندلی ولو کردم. چشم‌هام به طرز ناجوری می‌سوخت. یه کم ماساژشون دادم. کم‌کم پلک‌هام روی هم افتاد. صدای نریمان از توی هال اومد:

-حواستون باشه خوابش نبیره!

منظورش با من بود؟ من خوابم نبره؟ چشم‌هام رو باز کردم و با گردن کج به ندا، آوینا و هلیا که آماده‌باش بهم خیره شده بودن نگاه کردم.

مرتب نشستم و گفتم:

-من رو گفت؟

سرشون رو به معنی آره تکون دادن. یعنی چی حواسشون باشه که من خوابم نبره؟! دستی به پیشونیم کشیدم و از پشت میز بلند شدم. وقتی خیالشون راحت شد که بلند شدم و ایستاده خوابم نمی‌بره مشغول آشپزیشون شدن. از آشپرخونه خارج شدم و رفتم توی هال.

به طرف نریمان رفتم و گفتم:

-یعنی چی که خوابم نبره؟ نکنه برای خوابیدنم باید ازت اجازه بگیرم؟

جیکوب که کنار نریمان بود، نگاه اسفباری بهم انداخت. نریمان لبخندی زد و گفت:

نه هیچ‌کی برای خوابیدن از کسی اجازه نمی‌گیره؛ اما تو دیگه نباید بخوابی.

روی کلمه تو تاکید کرد. گیج بهشون خیره شدم. سام صندلی‌ای برام آورد و گفت:

-بشین.

تشکر کردم و نشستم. گیج پرسیدم:

-منظورت رو نمی‌فهمم. چرا دیگه نباید بخوابم؟

به سام، جیکوب و نریمان که روبه‌روم نشسته بودن و نمی‌دونستن که چی بگن خیره شدم.

بالاخره سام دهن باز کرد و گفت:

-خب ببین! چه جوری بگم... از الان که کارمون جدی شروع شده، تو هر لحظه در معرض خطری!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-این رو خودم می‌دونم، خوابیدم چه ربطی به در خطر بودنم داره؟

جیکوب دستش رو بلند کرد و گفت:

-بذار من براش توضیح میدم.

به صورتش که اخم کمرنگی بین پیشونیش بود خیره شدم.

-ببین! ما دورتادور ویلا رو حصار کردیم و اون‌ها نمی‌تونن وارد ویلا بشن، جدا از ویلا از هرطرف صدمتر هم حصار شده که اصلاً این‌جا رو پیدا نکنن. پس درنتیجه بهمون حمله نمی‌کنن که بخوان بکشنمون؛ اما ممکنه مثل اون اتفاقی که عصر برات افتاد برای هرکدوممون بیفته.

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

-آها یعنی تسخیر بشیم؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. گفتم:

-خب چاره چیه؟ من که نمی‌تونم دوماه رو نخواهم که یه وقت تسخیر نشم! بعدش هم این چه جور حصاریه که می‌تونن تسخیرمون کنن؟ مگه می‌تونن ازش رد شن؟

نریمان به جای جیکوب جواب داد:

-نه نمی‌تونن رد شن؛ اما از طریق ذهنت می‌تونن تسخیرت کنن، ضمناً خودت گفتی که از یه خوشه‌ی ستاره‌ای انرژی میگیرن و خیلی قوی‌تر از اون‌چه که فکرش رو کنی هستن!

لبم رو گزیدم و گفتم:

-بازم نمیشه! آگه از راه ذهن تسخیر می‌کنن پس چرا الان نمی‌تونن تسخیرم کنن؟

نریمان کلافه سرش رو تکون داد.

جیکوب با لبخند مسخره‌ای گفت:

-چون وقتی خوابی ذهنت در حالت استراحت و هیچ فکری توش نیست. پس در نتیجه

اون موقع می‌تونن تسخیرت کنن!

نگاهی به چهره‌هاشون انداختم. خب این افتضاحه! من بدون خوابیدن چه‌جوری زندگی کنم؟ کلافه گفتم:

-مگه میشه آدم نخوابه؟ من چه‌جوری بدون خواب سرپا بمونم؟

سام بشکنی زد و گفت:

-قهوه همه‌چی رو حل می‌کنه!

آه خدای من! لب‌هام رو پرحرص به‌هم فشردم. پسره‌ی آی کیو! قهوه برای اینه که دوماه

نخوابی و زنده بمونی؟ تنها جایی که مغزم می‌تونست از این شرایط راحت باشه و یه‌کم

استراحت کنه، خواب بود که الان از اون هم محروم شدم. کلافه از روی صندلی بلند

شدم. به نگاه زیرچشمی ایمان توجهی نکردم و رفتم توی آشپرخونه و دوباره پشت

صندلی نشستم. اصلا چه معنی داره همه‌ش با نگاهش من رو می‌پاد؟ کلافه دستم رو

زیر چونه‌م گذاشتم و به دخترها که مشغول آشپزی بودن خیره شدم. خدایا یعنی میشه

این جریان تموم بشه و من دوباره مثل همه‌ی آدم‌های معمولی زندگی کنم؟ اون جن

عوضی که تنها توصیفم ازش چشم زرده، مسبب این‌ها شد وگرنه من خوابیده بودم و

کاری به کسی نداشتم آخه! احتمالا همون موقعی که حس کشیده شدن داشتم دوقدمی

تسخیر شدن بودم! آیه‌ای که اون موقع توی ذهنم پیچیده بود، دوباره توی ذهنم مرور شد:

-وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمُونَ وَمِنَّا الْقَاسِطُونَ فَمَنْ أَسْلَمَ فَأُولَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا. (سوره جن/آیه 14)

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. دیاکو داشته قرآن می‌خونده! چه سوره‌ای رو؟ چرا این قدر این صوت برام آشناست؟ جدیداً همه چی برام آشناست. حس خاصی دارم. حس این که قبلاً توی این شرایط بودم. به طرف دیاکو که با ارشیا مشغول شوخی خرکی بود رفتم و با اخم گفتم:

-!! اذیتش نکن.

اخمی مصلحتی کرد و گفت:

-چیه؟ خواهر برادری افتادین به جون من؟

با انگشت به ارشیا اشاره کرد و ادامه داد:

-بعدش هم ایشون اول شروع کردن.

نگاه سرزنش‌باری به ارشیا انداختم و بی‌توجه به بحث قبل پرسیدم:

-می‌خواستم بدونم عصر داشتی چه سوره‌ای از قرآن رو می‌خوندی؟

با حالت خاصی نگاهم کرد و با لبخند پرسید:

-چه طور؟

جواب دادم:

-می‌خوام بدونم.

با لبخند روی لبش گفت:

-سوره‌ی 72 قرآن، جن!

لبخند ناخودآگاهی به خاطر آدرس دقیقش روی لبم نشست. سرم رو تگون دادم و تشکر کردم. سوره‌ی جن! چه قدر جالب که درموردشون توی قرآن گفته شده و مهم‌تر که یک سوره به نامشون هست! یادم باشه توی اولین فرصت این سوره که این قدر برام مبهمه رو بخونم. به طرف مبل رفتم و نشستم. به شاهرخ که روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و توی زاویه دیدم بود، خیره شدم. چه دلیلی داره این این‌جا باشه؟ این‌که هیچ فایده‌ای برای گروه نداره! هیچ نیرویی نداره، تا حالا هم ندیدم که تحقیق درست و حسابی‌ای بکنه. اکثراً جلوی تلویزیون لمیده! متوجه نگاه خیره‌ام شد و روش رو به طرفم برگردوند. نگاهی به صورتش انداختم. حس کردم از نگاه خیره‌ام معذب شد. به خودم قول داده بودم که از انرژی روی بچه‌ها استفاده نکنم؛ اما نتونستم بی‌خیال این موجود عجیب بشم. سریع هاله‌اش رو بررسی کردم و بعد حالت چهره‌اش رو. اخم‌هام به هم گره خورد. اخم‌هام رو که دید روش رو برگردوند. این آدم خیلی مشکوکه. به نظر من که باید هرچه زودتر گروه رو ترک کنه. دستی به لبم کشیدم. چرا الان این‌جاست؟ دلیلی نداره تا این مرحله همراه ما باشه وقتی به‌خاطر حرکت احمقانه‌ش هیچ قدرتی نداره! همه‌ی این‌ها به کنار، چرا حسش نسبت به من خاکستریه؟ چرا هاله‌هاش باید بنفش باشه؟ توی همین فکرها و متهم کردن شاهرخ بودم که ندا برای شام صدامون کرد.

«قبرستان لعنتی»

آخرین بشقاب رو آب کشیدم و توی جاذرفی گذاشتم. دست‌هام رو با حوله خشک کردم و به آوینا اشاره کردم که بریم بالا. همراه با آوینا به طبقه دوم رفتم. سالن رو همه‌مه برداشته بود. خب معلومه وقتی 10 نفر همزمان باهم صحبت کنن شلوغ میشه. مثل

مهد کودک! بی توجه بهشون به طرف لپتاپم رفتم و بازش کردم. به صفحه‌ی لپتاپ خیره شدم. خب حالا که وقت تقسیم کاره، من از کجا بفهمم کی به چی واردتره؟ آه نریمان! اون تمام این‌ها رو می‌دونه و من که این قدر پرمدعاهم هیچی نمی‌دونم. خب درمورد آوینا، هلیا، سام، آئیل و جیکوب که صحبتی نمی‌کنم؛ چون می‌دونم. ایمان، نریمان و ندا هم که هیچی، می‌مونه شاهرخ و دیاکو! نگاهم رو از صفحه‌ی لپتاپ گرفتم و به شاهرخ که مشغول صحبت با هلیا بود خیره شدم. همچین هم نیست که چیزی ندونم. فقط این و دیاکو مجهول هستن. اگه امکان برگشتن قدرت‌هاش باشه من نهایت سعی‌ام رو می‌کنم؛ اما اگر اون چیزی که توی ذهنمه باشه، خودم نابودش می‌کنم. بلند شدم و به طرف میز وسط سالن رفتم. لپتاپ رو روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم. مثل این‌که خیال ساکت شدن نداشتم! سرم رو تکون دادم و مشتی روی میز زدم. به محض برخورد مضمتم با میز همه ساکت و مبهوت بهم خیره شدن. با اخم نگاهشون کردم و گفتم:

-مگه این‌جا مهدکودکه که من بخوام ساکتتون کنم، خودتون باید متوجه باشین دیگه.

بعد از این سخنرانی کوبندهم همه لپتاپ‌هاشون رو باز کردن و منتظر ادامه صحبت‌های من شدن! لبم رو گزیدم تا از ابهتم خنده‌ام نگیره.

-بسیار خب، اول میریم سراغ جدول زمان.

نگاهی سرسری بهشون انداختم و گفتم:

-جیکوب، نریمان و ایمان روی جدول زمان کار می‌کنید. باید با سرعت بالا کار کنین؛ چون سه روز دیگه وارد ماه دی میشیم و هر لحظه وقتمون کمتر میشه.

نگاهی به چهره‌هاشون انداختم. ادامه دادم:

-دیاکو، سام، ارشیا و آوینا هم تحقیق می‌کنید. هرچی بیشتر بهتر. محل استقرارشون رو می‌خوام بدونم. تمام نقاطی که شفق توش اتفاق می‌افته رو لازم دارم، درباره‌ی فرمانده‌های لشکرهاشون هم اطلاعات می‌خوام.

نگاهی به شاهرخ انداختم و بی‌مقدمه پرسیدم:

-چند وقته برای برگشتن توانایی‌هات تلاش می‌کنی؟

چون توقع نداشت که مستقیم باهاش صحبت کنم، متعجب به طرفم برگشت و گفت:

-تقریباً یک ماه؛ اما خیلی وقته فرصت نداشتیم که تمرین دیگه‌ای انجام بدم.

رو کردم به نریمان و گفتم:

-اصلاً امکان داره که به شرایط قبلش برگرده؟

سری تگون داد و گفت:

-بستگی داره؛ اما غیرممکن نیست.

نگاهم رو به شاهرخ که گیج و سردرگم بود دوختم و گفتم:

-تا اول دی فرصت داری، یعنی فقط سه روز. من هم کمکت می‌کنم، اگه برگشتی به قبل که هیچی؛ اما اگر موفق نشی باید گروه رو ترک کنی.

نریمان به‌جاش گفت:

-یعنی چی که گروه رو ترک کنه؟

-فکر کنم واضح گفتم. وقتی هیچ نیرو و توانایی خاصی نداره چرا بمونه؟ وقتی ما نمی‌تونیم حتی مراقب خودمون باشیم، چه دلیلی داره این‌جا بمونه؟

اخمی کرد و چیزی نگفت. نگاهی به شاهرخ که گنگ به نریمان خیره بود، کردم. شما دونفر خیلی مشکوکید. این رو یادتون باشه.

سرم رو چرخوندم و گفتم:

-من منتظر قرارم با زیلوسم. امشب خبر میده و بعدش ندا، هلیا و آئیل، بهتون احتیاج دارم که این مسئله تموم بشه. از جام بلند شدم و گفتم:

-خیلی خب به کارتون برسین.

از پله‌ها پایین رفتم و روی مبل نشستم. من تا کی باید منتظر بمونم تا زیلوس سروکله‌ش پیدا بشه؟ دستی به پیشونیم کشیدم و چشم‌هام رو بستم. وای خدا چه قدر خسته‌م. خستگی اجازه‌ی فکر کردن بهم نمی‌داد. چشم‌هام می‌سوخت و داشت کم‌کم خوابم می‌برد که صدای شاهرخ باعث شد تکونی بخورم و چشم‌هام رو باز کنم.

-نباید خوابی.

گردنم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. خودم رو تکون دادم و مرتب نشستم.

-نخوابیدم.

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی. اخم‌هام به هم گره خورد.

پرسیدم:

-کاری داشتی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-باید چی کار کنم؟

با دست به مبل اشاره کردم و گفتم:

-بشین.

روی مبل روبه‌روم نشست و بهم خیره شد.

گفتم:

-قبلا چه کارهایی می‌تونستی انجام بدی؟

کمی نگاهم کرد. دست‌هاش رو به هم گره زد و خیره به چشم‌هام گفت:

-مثل خودِ تو، من یه تیسراتیل بودم.

بی‌اختیار چشم‌هام گرد شد. اصلا نمی‌دونستم که باید چه واکنشی از خودم نشون بدم. حتی این‌که چی باید بگم رو هم نمی‌دونستم. شوک بزرگی بود. اصلا یک درصد هم فکر نمی‌کردم که تیسراتیل باشه. خودم رو برای زامبی یا گرگینه آماده کرده‌بودم؛ ولی این یکی خیلی غیرمنتظره بود.

وقتی دید چیزی نمیگم، نیشخندی زد و گفت:

-تا این حد عجیب بود؟

به خودم اومدم و دستی به صورتم کشیدم.

-خب حقیقتا اصلا توقع همچین جوابی رو نداشتم.

مکثی کردم و گفتم:

-خیلی خب، الان در چه وضعیتی هستی؟

تکیه داد و گفت:

-خودم فکر می‌کنم چاکرام بسته شده؛ اما یه چیزی فراتر از اونه.

سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

-عنصرت چی؟ اون هم خاموش شده؟

جواب داد:

-از این واضح‌تر نمیشه گفت، مثل یک آدم معمولی شدم.

به چشم‌هایش خیره شدم. خوش به حال! این که خیلی خوبه...

پوزخندی زدم و گفتم:

-پس باید خیلی ابله باشی که بخوای به گذشته برگردی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-تو این‌طور فکر می‌کنی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

خب این طرز فکر توئه. من می‌خوام سهمی توی نجات سرنوشت میلیاردها آدم داشته باشم.

نگاه عمیقی به صورتش انداختم. از چه جنبه‌ی جالبی به موضوع نگاه می‌کنه.

بی‌خیال سرم رو تکون دادم و گفتم:

-مهم نیست. تو اختیار خودت رو داری. خب از آخرین دفعه‌ای که نتونستی از چاکرات استفاده کنی بگو.

و تکیه دادم.

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

-یک هفته قبل از این که متوجه اون قضیه بشم، سردردهای شدیدی می‌گرفتم. بعدش که با آرشیدا تموم کردم، رفتم پیش نریمان. اون ازم خواست که هاله‌هاش رو بررسی کنم و ببینم هنوز چشمم فعاله یا نه؛ اون جا فهمیدم که چاکرام بسته شده.

-رابطه‌ت با آرشیدا در چه حد بود؟ محرم بودید؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه.

سرم رو تکون دادم. خب جواب معما دراومد. کسی که این قدرت رو داره به خاطر سلوک قلبیش این اجازه بهش داده شده و باید هزار بار از خدا به‌خاطر این نعمت تشکر کنه؛ اما این آقا با بی‌شعوری تمام نه‌تنها به خاطر تواناییش از خدا تشکر نکرده، مرتکب گناه کبیره شده!

بی‌خیال استدلال فلسفی و منطقی شدم و گفتم:

-برگشتن اون توانایی بسته به کمک من یا هرکس دیگه‌ای نیست. باید دوباره خدا اون اجازه رو بهت بده و مطمئن باش اگه خدا بهت اجازه بده همین فردا تمام اون نعمت‌هایی که قدرش رو ندونستی برمی‌گرده. این بستگی به رابطه‌ت با اون بالاسری داره. وقتی اون چاکرا رو باز کردی اگه یه کم مطالعه می‌کردی می‌فهمیدی ازش چه‌طور استفاده کنی. حتما بنده‌ی خوب خدا بودی که خدا همچین اجازه‌ای رو بهت داده، الان هم تنها راهت اینه که به‌خاطر تمام گناهات، علی‌الخصوص اون گناه کبیره توبه کنی تا خدا دوباره بهت توفیق چشم سوم رو بده.

بعد از تموم شدن حرف‌هام از جام بلند شدم و به طرف زیلوس که پشت سر شاه‌رخ ظاهر شده بود و منتظر بهم نگاه می‌کرد، رفتم.

سلام کردم و پرسیدم:

-چی شد؟

چونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-پیدا کردم؛ ولی نمی‌تونم بیارمش.

گفتم:

-خب اندام و قدش باهامون یکیه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره؛ ولی خیلی خوشگل‌تره.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-خیلی خب. الان میریم میاریمش.

سرش رو به معنی باشه تکون داد و خیلی راحت رفت و روی مبل نشست! چشم ازش

گرفتم و با صدای بلند ندا رو صدا زدم. همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌اومد گفت:

-هیس! چه خبره سروصدا راه انداختی؟

با چشم‌هام اشاره‌ای به زیلوس کردم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-به به! زیلوس خانوم چه خبر از این طرف‌ها؟

به طرفش رفتم و گفتم:

-مسخره‌بازی در نیار.

با لب‌های آویزون نگاهم کرد و گفت:

-چی کارم داشتی؟

-باید بریم جایی.

رو به زیلوس گفتم:

-کجاست دختره؟

جواب داد:

-تو قبرستون.

ندا بلند گفت:

-چی؟

با اخم به طرفش برگشتم و گفتم:

-ساکت! الان همه رو خبر می‌کنی.

بعد خطاب به زیلوس گفتم:

-خب کدوم قبرستون؟

بلند شد ایستاد و گفت:

-قبرستون روستای پایین تپه.

دستی به پیشونیم کشیدم و با حرص گفتم:

-خب من که نمی‌دونم پایین تپه کدوم قبرستونیه! آدرس دقیق بده.

بی‌حس نگاهم کرد و گفت:

-نزدیک ساری.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

-همین نزدیکی‌ها نبود که رفتی طرف ساری؟

طلبکار گفت:

-چرا بود دلم خواست برم اون‌جا. نتونستم این طرف پیدا کنم دیگه!

پیشونیم رو ماساژ دادم و پرسیدم:

-خیلی خب. دختره تو چه وضعیتی؟

خونسرد جواب داد:

-یک ساعتی میشه که مرده، می‌خوان فردا دفنش کنن.

ندا تکونم داد و گفت:

-چه غلطی می‌خوای بکنی؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

-یه دقیقه صبر کن تو.

رو به زیلوس گفت:

-خیلی خب. ما میایم ساری؛ ولی از اون‌جا به بعدش رو باید کم‌کم بریم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خب کجا رو بلدین؟

رو به ندا کردم و گفتم:

-کجای ساری رو دقیق بلدی؟

پرحرص نگاهم کرد و گفت:

-اول بگو می‌خوای چی کار کنی.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-برای قرار با باربد احتیاجش دارم.

به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-فقط میدون ساعت رو بلدم.

زیلوس گفت:

-خیلی خب من رفتم.

و غیب شد. رو به ندا گفتم:

-باید لباس درست حسابی بپوشیم؛ ولی نمی‌خوام کسی بفهمه.

گفت:

-من میرم لباس‌ها رو میارم پایین.

-پس برو زود باش. به طرف پله‌ها رفت. دستم رو به چونه‌م گرفتم. خدا کنه زود برسیم.

توی روستا که سردخونه نیست که بخواد دختره فریز و سالم بمونه. فقط کافیه یکی از اجزای بدنش ناقص بشه، اون‌موقع دیگه نمیشه کاریش کرد. توی سالن قدم‌رو می‌رفتم.

بعد از صحبت با شاهرخ دیگه ندیدمش. یعنی اصلا متوجه نشدم که کجا رفت. ندا
تندتند از پله‌ها پایین اومد و پلاستیکی رو داد دستم.

-بریم توی آشپرخونه.

دنبالم به طرف آشپرخونه راه افتاد. مانتویی که برای ماموریت دانشگاه خریده بودم رو
پوشیدم. شالم رو محکم کردم و به ندا که منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم. سرم رو
به معنی چیه تکون دادم.

گفت:

-من می‌ترسم این موقع شب بریم تو قبرستون.

جواب دادم:

-هیچم ترس نداره. بعدشم از الان باید یاد بگیری ترس برادر مرگه.

دهن کجی کرد و زیر لب چیزی گفت.

پرسیدم:

-بلدی که چی کار کنی؟

-تلپورته دیگه!

نگاهی به حال انداختم و گفتم:

-آره؛ ولی باید منم ببری.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-بریم تو باغ یه کاریش می‌کنم.

مانتوم رو مرتب کردم و به طرف در سالن رفتم. خدا رو شکر اون قدر حواس بقیه پرت کارشون بود که کسی سری به پایین نمی‌زد. پالتوم رو از چوب‌لباسی نزدیک در برداشتم و پوشیدم و از در خارج شدم. نگاهی به باغ که تاریک و مخوف شده بود، کردم. صدای زوزه‌ای اومد. بدنم مورمور شد و سریع به طرف ندا برگشتم.

یواشکی خندید و گفت:

-ترس برادرِ مرگه!

جواب دادم:

-کوفت نخند. نترسیدم، هنگ کردم.

پوزخندی زد و از کنارم رد شد. گفت:

-بریم وسط.

پشت سرش راه افتادم و وسط سنگ‌ریزه‌های باغ ایستادیم.

دست‌هام رو توی دستش گرفت و گفت:

-تا موقعی که نگفتم، چشم‌هات رو باز نمی‌کنی. به چرت‌وپرت فکر نمی‌کنی... حرف نمی‌زنی... دست‌هات رو هم از دستم ول نمی‌کنی.

تند تند سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. زیر لب زمزمه‌ی بسم الله الرحمن الرحیم‌اش رو شنیدم.

گفت:

-دست‌هام رو محکم بگیر.

دست‌هاش رو محکم گرفتم. کم‌کم حس کردم بادی دورمون می‌پیچه. حس کشیده شدن داشتم، حس خیلی بدی. به چرت‌وپرت فکر نکن. تازه داشتم اذیت می‌شدم که ندا گفت:

-خیلی خب چشم‌هات رو باز کن.

آروم لای چشمم رو باز کردم. کنار برج ساعت ایستاده بودیم. با خنده نگاهی به ندا کردم. گفت:

-حال کردی؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی باحاله.

دور و اطرافم رو نگاه کردم و پرسیدم:

-حالا زیلوس رو چه‌جوری پیدا کنیم؟

جواب داد:

-همین دور و اطرافه احتمالا. بیا همین‌جاها رو بگردیم.

و راه افتاد. دنبالش راه افتادم. هوا خیلی سرد بود. دور میدون هم ماشینی نمی‌چرخید، پس حتما خیلی دیر وقته!

ندا بلند گفت:

-اون‌هاش، اون‌جا نشسته.

به جایی‌که اشاره کرد نگاه کردم. با دیدن زیلوس که روی چمن‌ها نشسته بود، به طرفش رفتم.

با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت:

-خیلی خب. از اینجاش رو یا باید پیاده بریم یا کم کم تلپورت کنی.

نگاهی به ندا کردم و گفتم:

-نه اگه بخواد هی تلپورت کنه انرژی براش نمی مونه که بخواد سه نفرمون رو برگردونه.

گفت:

-خیلی خب، پس باید پیاده بریم.

سرم رو تکون دادم و ندا رو که به ساعت نگاه می کرد صدا کردم. به طرفم دوید و گفت:

-وای الینا دیدی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت انداختم. آب دهنم رو قورت دادم. برگشتم به اون شبی که از تولد شاهرخ بیرون اومدم. اون شب هم ساعت 12 بود که توی خیابون بودم. این دومین دفعه توی عمرمه که این موقع شب بیرونم. از خیابون رد شدیم و به طرف یکی از خیابونها که به این میدون ختم می شد، رفتیم.

-خیلی دوره؟

زیلوس گفت:

-بیا بهت میگم.

تقریباً نیم ساعتی می شد که داشتیم راه می رفتیم. خیلی سردم شده بود. دست هام رو به هم فشردم و به آسمون نگاه کردم. خدایا یه امشب هوا گرم بشه تا این کارو تموم کنم. زیلوس ایستاد و با دست به جایی اشاره کرد.

گفت:

-تا اون جا تلپورت کنین تا بریم طرف روستاها.

جلوتر ایستادم به جایی که اصلا دیده نمی شد نگاه کردم.

برگشتم به طرفش و پرسیدم:

-اون جا کجاست اصلا؟

-اون جا نزدیک ورودی روستای بالاتپه ست. بعد از اون روستا، روستای پایین تپه ست.

به ندا نگاه کردم.

رو به زیلوس گفت:

-خیلی خب تو برو.

به محض غیب شدن زیلوس دست هام رو گرفت و گفت:

-چشم هات رو ببند.

چشم هام رو بستم. چند ثانیه نمی شد که چشم هام رو بسته بودم که گفت:

-خیلی خب باز کن.

چشم هام رو باز کردم. دیگه توی شهر نبودیم.

زیلوس به طرفمون اومد و گفت:

-از این طرف بیاین.

پشت سرش راه افتادیم. ندا یواش کنار گوشم گفت:

-بهتر نبود به یکی از بچه ها می گفتیم که کجا رفتیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا بگیم؟

-خب اگه دنبالمون بگردن ببینن نیستیم نگران میشن.

-به درک.

عصبی گفت:

-الینا خیلی بد شدی‌ها.

بی‌حوصله گفتم:

-خب چی کار کنم الان؟ می‌خواهی برگردیم بهشون خبر بدیم؟

تند گفت:

-آره همین کار رو بکنیم.

نگاهش کردم و گفتم:

-ندا دیوونه شدی؟ حالا که اومدیم، وقتی برگشتیم می‌گیم کجا بودیم.

نفسش رو پرحرص به بیرون فرستاد.

زیلوس گفت:

-رسیدیم روستای بالاتپه.

نگاهی به روبه‌روم انداختم. توی شب چه قدر این حوالی ترسناک به نظر می‌رسه. تا جایی

که می‌تونستم نگاهم رو نمی‌چرخوندم تا چیز اضافه‌ای نبینم.

ندا گفت:

-الان ما از حصار رد شدیم، هیچ چیزی هم همراهمون نیست و کسی هم نمی‌دونه که ما کجاییم. اگه نارسوس این‌ها بهمون حمله کنن چی کار کنیم؟

ندا داشت به شدت روی اعصابم راه می‌رفت. اگه ایمان رو با خودم آورده بودم برام قابل تحمل‌تر بود!

عصبی گفتم:

-تا وقتی برسیم می‌خوای هی غر بزنی؟

اون هم عصبی جواب داد:

-کارت اصلا انسانی نیست. خیلی گاوی.

بی‌خیال جواب دادن بهش شدم و به روبه‌رو نگاه کردم. خوم می‌دونم که کارم اشتباه محضه که روح یک آدم رو عذاب بدم؛ اما از نظر خودم چاره‌ای جز این نداشتم. هرچی می‌گذشت هوا سردتر می‌شد. رسیده بودیم بالای تپه. روی تپه ایستادیم.

زیلوس با دستش به اشاره کرد و گفت:

-اون جا رو می‌بینی؟

به جایی که با دست اشاره کرده بود نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

-اون جا روستای پایین تپه‌ست. قبرستون پشت روستاست.

گفتم:

-خب اگه کسی کنار جنازه باشه چی کار کنیم؟

پوزخندی زد و گفت:

-دختره کسی رو نداره. کسی نیست که بخواد شب پیشش باشه.

ناباور و ناراحت نگاهش کردم. راستش دلم برای دختر بیچاره سوخت. دلم می‌خواست ببینم چه شکلیه که یک جن می‌گه خیلی از ما خوشگل‌تره! دست‌هام رو بغل کردم و راه افتادم. کاش ساعت مچیم دستم بود تا حداقل می‌دیدم ساعت چنده.

رو به ندا کردم و گفتم:

-ساعت داری؟

با اخم نگاهش رو ازم گرفت و به ساعت توی دستش نگاه کرد.

-یک و نیمه.

آب دهنم رو قورت دادم. دو ساعت و نیمه که دختره تو مرده‌شورخونه‌ست. خدایا فقط سالم بمونه، خواهش می‌کنم. به خاطر شیب بودن تپه، سرعتمون زیاد شده بود و تقریباً به روستا رسیده بودیم. به خونه‌های شیروونی‌دار نگاهی انداختم.

زیلوس به طرفمون برگشت و گفت:

-یواش راه برین، حرف هم نزنید که کسی صداتون رو نشنوه.

آروم گفتیم:

-باشه.

از کنار خونه‌هایی که با فاصله‌ی نسبتاً دور از هم قرار داشتن، گذشتیم. یک ربع تا خود قبرستون راه بود. بعد از گذشتن از خونه‌ها اطراف خلوت شده بود و به در ورودی قبرستون رسیده بودیم. سرجام ایستادم و به اطراف نگاهی انداختم. این‌که که توی شب‌ها تو قبرستون‌ها مه غلیظی هست، فقط مختص فیلم‌های ترسناک نیست! لرز

بدی به جونم افتاده بود. تا الان این قدر سرم داغ بود که به این فکر نکردم که چشمم همه چیز رو می بینه اون هم توی شب!

زیلوس به طرفمون برگشت و آروم گفت:

-راه بیفتین دیگه.

خندهام رو قورت دادم. تو چرا یواشکی صحبت می کنی؟

ندا دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم دیگه.

بسم الله ای گفتم و از طاق بزرگی که در قبرستون داشت رد شدم. زیرچشمی به قبرها نگاه کردم. بدنم مور مور شد. چرا این قبرها هیچ شباهتی به قبرهای خودمون نداشت؟ قبرهای بزرگی که سنگ های بزرگی درونش فرو شده بود، واقعا داشت من رو می ترسوند. نگاهی به ندا که از ترس رنگ به صورتش نبود، کردم.

نزدیکش شدم و گفتم:

-قبرهاش چرا این جوریه؟

پرخشم به طرفم برگشت و گفت:

-چه می دونم!

نگاه ازش گرفتم و سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو به زیلوس رساندم.

پرسیدم:

-چرا این ها قبرهاشون این مدلیه؟

نگاه زیرچشمی بهم انداخت و گفت:

-این جا روستای یهودی هاست.

سرجام ایستادم و با چشم‌های گرد به زیلوس که به راهش ادامه می‌داد، خیره شدم. دلم می‌خواست برگردم. نمی‌دونم این حس بد چی بود که به دلم افتاده بود؛ اما هرچی بود حسابی پشیمون شده بودم. ندا هم کنار من ایستاده بود. وقتی دید حرکت نمی‌کنیم، به طرفمون اومد و گفت:

-راه بیفتین دیگه!

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

-رفتی یه دختر یهودی گیر آوردی؟ احمق تو برداشتی ما رو آوردی قبرستون یهودی‌ها؟ اصلا مگه همچین جایی وجود هم داره؟

عصبی به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

-صدات رو بیار پایین. حالا که هست. چیه نکنه می‌خواستی برم از مسلمون‌ها برات جنازه پیدا کنم که آه و نفرین خودش و خونواده‌ش بگیرتم؟ از خداتم باشه همین رو برات پیدا کردم. حالام راه بیفت تا بلایی سرت نیومده.

جمله آخرش توی مغزم پیچید. بلایی سرمون نیاد! پلکی زدم و دست ندا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. بالاخره رسیدیم به یک اتاقک که ته قبرستون بود. نگاهی به اتاقک کاهگلی و زوار دررفته انداختم.

زیلوس به طرف در رفت و گفت:

-بیاین تو.

در فلزی رو هل دادم. صدای قیژ بلندی توی محوطه پیچید. ندا به محض این که در باز شد، خودش رو توی اتاق انداخت. من هم پشت سرش وارد شدم. بوی نم توی اتاق پیچیده بود. دمای اتاق از بیرون خیلی کمتر بود. نگران به طرف جنازه‌ای که گوشه‌ی دیوار بود رفتم و پارچه رو از روی صورتش کنار زدم. آهی از سر راحتی کشیدم. دورش رو یخ ریخته بودن و خدا رو شکر تا الان محافظت شده. نگاهی به صورتش انداختم. لبخندی داشت روی لبم جون می‌گرفت که با به یاد آوردن موقعیتم، اثرش از بین رفت. این دختر حتی از هلیا هم خوشگل‌تر بود. موهای بورش کنارش ریخته شده بود. مژه‌های بلند و فری داشت. نگاهی به کل صورتش انداختم.

گفتم:

-مثل زیبایی خفته می‌مونه.

ندا نزدیک اومد و با دیدن چهره‌ش گفت:

-وای. زود باشین دیگه از این‌جا بریم گم شیم.

رو به زیلوس گفتم:

-بیا ببین اعضای بدنش سالمه؟

بی‌حوصله به طرف جنازه اومد و توی صورتش خم شد. سرش رو توی بدنش فرو برد. کم‌کم به طرف بقیه‌ی اجزای بدنش رفت. سرش رو نزدیک که می‌برد، دیگه سرش دیده نمی‌شد. لبم رو گزیدم. مثل این که با چشم نگاه می‌کنه! بعد از گذشت پنج دقیقه، روش رو به‌طرفم برگردوند و گفت:

-سالمه.

لبخندی زدم و از جنازه دور شدم.

-خیلی خب برو توی جسم تا برگردیم.

سرش رو خاروند و گفت:

-شماها نگاه نکنین؛ چون با صحنه‌های جالبی روبه‌رو نمیشین.

سرم رو تکون دادم و روم رو به‌طرف پنجره‌ی رو به قبرستون چرخوندم. تا نگاهم به پنجره افتاد، از دیدن اون موجودِ عوضی بدنم سرد و بی‌حس شد. کاش به حرف ندا گوش می‌کردم. کاش به یکی گفته بودیم. نگاهم رو به طرف زیلوس چرخوندم. زیلوسی دیگه وجود نداشت. جنازه‌ی دختره انگار زنده شده بود. چشم‌هاش سیاهی نداشت و سرش رو به حالات ناجوری تکون می‌داد. سریع نگاه ازش گرفتم. این‌که ترسناک‌تره. نگاهم رو که چرخوندم کابوس خوابم دوباره تکرار شد. آب دهنم رو قورت دادم. جن چشم زردِ عوضی روبه‌روم نشسته بود و با پوزخند کریه‌ی چیزی رو زیر لب تکرار می‌کرد. حس می‌کردم روح داره از بدنم خارج میشه. بلند شد و به‌طرفم اومد. این دفعه کی می‌خواست نجاتم بده؟ وقتی توی این قبرستون گیر کردیم. اصلا نمی‌تونستم بدن بی‌حسم رو تکون بدم یا حتی ندا و زیلوس رو صدا بزنم. دستش رو روی سرم گذاشت. توی قلبم درد شدیدی حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

جیکوب

خودکار رو روی میز پرت کردم و گفتم:

-بابا فایده نداره. معلوم نیست این چه رمز مسخره‌ایه!

ایمان عینکش رو برداشت و گفت:

-خیلی پیچیده‌ست.

-اصلا معلوم نیست که این درست باشه.

نریمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پاشو برو یه کم استراحت کن.

کاغذی که جلوم بود رو هل دادم و از جام بلند شدم. توی سالن دور زدم و به بچه‌ها که هرکدوم سرشون گرم چیزی بود نگاهی کردم. لپ‌تاپم رو برداشتم و پایین رفتم. روی یکی از مبلا نشستم و پام رو روی پای دیگه‌م انداختم. لپ‌تاپ رو باز کردم و مشغول بررسی اخبار جدید شدم. مثل این‌که نارسوس خیلی سرش شلوغ شده که دیگه فعالیتی نمی‌کنه. بعد از تقریباً یک ساعت گشتن بین اخبار بی‌خیالش شدم و لپ‌تاپ رو بستم. نگاهم رو دور سالن چرخوندم. پس الینا و ندا کجان؟ بالا که ندیدمشون. نکنه خواب باشن! از جام بلند شدم و مشکوک به طرف آشپرخونه حرکت کردم و سرکی کشیدم. بیرون اومدم و گیج به حال نگاه کردم. مطمئناً جرأت این‌که این‌موقع شب برن توی باغ رو هم ندارن.

به طبقه‌ی دوم برگشتم. نگران شده بودم. بدون این‌که چیزی به کسی بگم، به طرف اتاق‌های طبقه بالا رفتم. بدون محدودیت به اتاق‌ها سرک کشیدم. توی اتاق‌ها هم نبودن. برگشتم طبقه دوم. مسخره‌ست واقعا! این موقع شب کجا می‌تونن باشن؟

به طرف آرمیا رفتم و پرسیدم:

-نمی‌دونی الینا و ندا کجان؟

سرش رو خاروند و گفت:

-پایین بودن فکر کنم!

نگرانیم شدت گرفته بود.

پرسید:

-چیزی شده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و به طرف نریمان رفتم و گفتم:

-ندا و الینا نیستن.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خب چی کار کنم؟ به اندازه کافی استراحت کردی بشین بقیه‌اش رو انجام بدیم.

عصبی گفتم:

-میگم نیستن. کل ویلا رو گشتم نبودن.

ایمان که مثل من نگران شده بود، نگاهم کرد و گفت:

-شاید توی باغن؟

گفتم:

-کی این موقع شب میره توی باغ؟

سریع از جاش بلند شد و جواب داد:

-الینا!

پشت سرش از پله‌ها پایین رفتم. سریع به طرف در ورودی رفتیم و از ویلا خارج شدیم.

نگاهی به باغ که تاریک بود کردم و گفتم:

-فکر نکنم جرأت این رو بکنن که بیان توی باغ!

نگاه نگرانی بهم کرد و گفت:

-وقتی ساعت 12 شب از باغ لواسون می‌زنه بیرون، پس جرأت هر چیزی رو داره!

دستی به صورتم کشیدم. دختره‌ی خیره‌سر!

نگاهی به ایمان کردم و گفتم:

-به نظرت چه‌قدر میشه که غیب شدن؟

دستش رو توی موهایش فرو کرد و گفت:

-نمی‌دونم. اگه بعد از این‌که اومدن پایین رفته باشن، 3 ساعته.

نفسم رو عصبی به بیرون فرستادم. فکر نمی‌کردم این دختر تا این حد بی‌فکر باشه. آخه

کجا می‌تونن رفته باشن؟ ذهنم رفت به موقعی که داشت کارها رو تقسیم می‌کرد.

درمورد قرارش با بارید گفت. نکنه رفته پیش اون؟ نگاهی به ایمان انداختم.

نمی‌دونستم بهش بگم یا نه. بیش از حد نگران بود. سرم رو تکون دادم که از دهنم در

نره و بهش بگم.

پرسیدم:

-حالا چی کار کنیم؟

جواب داد:

-باید بریم دنبالشون.

تا خواست برگرده، بادی توی باغ پیچید. مچ دستش رو گرفتم. متوجه شد و منتظر نگاه

کرد. وسط باغ گردو خاکی شد و بعد سه تا دختر بین اون گردو خاک ظاهر شدن. با

تعجب به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. ایمان زودتر به خودش اومد و به طرفشون

دوید. به طرفشون راه افتادم. این طور که معلومه تلپورت کرده بودن! این موقع شب کجا رفته بودن آخه؟! نزدیک تر که شدم، نگاهم به چهره‌ی الینا افتاد. صورتش کبود بود و لب‌هاش رنگ نداشت. دقیقا مثل بعدازظهر! ندا همون طور که گریه می‌کرد، همراه ایمان زیر بغلش رو گرفتن و به طرف ویلا حرکت کردن. چشمم به دختری که دست به کمر وسط باغ ایستاده بود افتاد. به خاطر تاریکی چهره‌اش رو نمی‌تونستم ببینم.

به طرفش رفتم و گفتم:

-تو کی هستی؟

با حرص جواب داد:

-به تو ربطی نداره.

و تندتند به طرف ویلا راه افتاد.

پوزخندی زدم و به رفتنش خیره شدم. دختره‌ی چموش. این رو از کجا آوردن! اه از این همه سوالی که از خودم پرسیدم کلافه شدم! با یادآوری وضعیت الینا خودم رو به ویلا رساندم.

ندا

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

-الینا تو رو خدا مقاومت کن.

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و بلندبلند گریه کردم. همه‌اش تقصیر منه که حواسم بهت نبود. زیلوس به طرز وحشتناکی وارد جسم اون دختره شد و وقتی خواستیم برگردیم،

متوجه الینا شدیم که مثل یک جسد سیخ ایستاده بود. خاک بر سر من که تو رو بردم اون جا. صدای دادوبیداد باعث شد سرم رو از روی شونه‌ش بردارم و دنبال منبع صدا بگردم. نریمان به شدت عصبانی بود و داشت دادو فریاد می‌کرد. شاهرخ و دیاکو هم گرفته بودنش که این طرف نیاد.

-دختره‌ی احمق، غلط کردی بلند شدی رفتی.

از جام بلند شدم و اشک‌هام رو پاک کردم. با اخم بهش خیره شدم. این با منه؟

بلندتر عربده کشید:

-تو غلط می‌کنی بی‌اجازه تلپورت می‌کنی.

چشم‌هام گرد شد. نه مثل این که با منه! نمی‌بینی وضعیت رو که دادو فریاد می‌کنه؟ این بشر آدم بشو نیست. باید دوباره حالش رو جا بیارم. عصبی به طرفش رفتم و رو به شاهرخ و دیاکو بلند گفتم:

-ولش کنین ببینم مثلاً چه غلطی می‌خواد بکنه.

نریمان هم معلوم بود جری‌تر شده، بلندتر فریاد کشید:

-ولم کنین تا نشونش بدم.

تحملم طاق شده بود. همون طور که بدنم می‌لرزید، عصبی به طرفش رفتم و بلند گفتم:

-چییه؟ می‌خوای بزنی؟ بیا بزن. آره! آره من غلط کردم تلپورت کردم. منه اشغال!

به الینا اشاره کردم:

-به حرف اون دیوونه گوش کردم و بردمش ساری. از اون جا هم رفتیم قبرستون تا جسم پیدا کنیم. الانم اون احمق دیوونه اونجا افتاده و داره از بین میره. اگه من رو بزنی اون خوب میشه؟

یکی کوبیدم توی صورتم و گفتم:

-بیا بزن. خودم می‌زنم. خوبه؟

جیغ کشیدم:

-دلت خنک شد؟

دیوونه‌بازی من باعث شد ساکت بشه و عصبانی بهم خیره بشه. صدای الینا باعث شد نگاه از صورت نریمان بگیرم و به طرفش بدوم. از بین لب‌هاش صدایی ناله‌مانند خارج می‌شد. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و دوباره اشک‌هام ریخت. دختره‌ی دیوونه من که گفتم به این‌ها خبر بدیم. من که گفتیم چیزی همراهمون نیست ممکنه بیان سراغمون. این دل لعنتیم شور می‌زد که این قدر غر می‌زد؛ ولی تو همه‌اش لجبازی کردی.

با صورت اشکیم نگاهشون کردم و گفتم:

-می‌خوااین همین‌جوری نگاهش کنین که از بین بره. یه کاری بکنین دیگه.

دیاکو به طرف میز تلویزیون رفت و از توی کشوش قرآنی جیبی رو در آورد. با دیدن صورت الینا گریه‌ام شدت می‌گرفت. وضعیتش از عصر خیلی بدتر بود. رنگش به حدی سفید شده بود که رگ‌های صورتش دیده می‌شد. دیاکو قرآن رو باز کرد و کنار پای الینا نشست. وقتی با صوت بسم الله الرحمن الرحیم رو گفت، سرم رو روی شونه‌ی الینا گذاشتم و بلندتر گریه کردم. الینا تو رو خدا خوب شو! اگه بلایی سرت بیاد من دق

می‌کنم. این دفعه اگه قرار باشه تو گوشت بزمن، جلوی لجبازی‌های مسخره‌ت می‌ایستم. کم‌کم متوجه شدم داره تکون می‌خوره. خوشحال از این‌که خوب شده سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. یکی از چشم‌هاش باز شده بود و سیاهی نداشت...

ترسیده عقب رفتم. کم‌کم شروع به خرناس کشیدن کرد. از جام بلند شدم. اشک‌هام رو پاک کردم و به دیاکو که بی‌وقفه می‌خوند، نگاه کردم. ایمان وقتی شرایط الینا رو دید، نزدیک اومد و نگاه نگرانی بهش انداخت. صداهایی که ازش خارج می‌شد داشت کشیده‌تر و بلندتر می‌شد. سام که مشغول حرف‌زدن با نریمان بود، سرش رو برگردوند. با دیدن صورت الینا هول و بلند گفت:

-نخون نخون.

دیاکو خوندش رو متوقف و سرش رو بلند کرد و نگاهی به الینا کرد. نگاهش رنگ نگرانی گرفت و آهسته بلند شد و عقب رفت.

سام نزدیک اومد و دستش رو روی سر الینا گذاشت.

رو به شاهرخ گفت:

-بدو برو کتابم رو از بالا بیار.

نزدیک رفتم و گفتم:

-چی شده؟

پرحرص گفت:

-نصف بدنش تسخیر شده.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و از پشت پرده‌ی اشک به الینا نگاه کردم. دستی روی شونه‌ام نشست. به طرف آوینا برگشتم. گفت:

-گریه نکن، به خدا توکل کن. خوب میشه.

همزمان با چکیدن اشکم گفتم:

-همه‌ش تقصیر منه.

لبخند غمگینی زد و دستش رو از روی شونه‌م برداشت. گفت:

-غصه نخور، بچه‌ها نجاتش میدن.

سام رو به هلیا که گوشه سالن ایستاده بود، گفت:

-برو شمع بیار. بقیه‌تونم برید بالا.

به طرف الینا برگشتم. نزدیک شدم و پرسیدم:

-خیلی حالش وخیمه؟

همون‌طور که دستش روی سر الینا و چشم‌هاش بسته بود، جواب داد:

-آره خیلی؛ اما داره مقاومت می‌کنه.

چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت:

-توهم برو بالا دیگه.

بی‌توجه به حرفش ایستادم تا ببینم می‌خواد چی کار کنه. شاهرخ از پله‌ها پایین اومد و کتابی که توی دستش بود رو به سام داد و برگشت بالا. هلیا با چند تا شمع توی دستش برگشت. بدون این‌که سام چیزی بگه، شمع‌ها رو دور صندلی‌ای که الینا نشسته

بود، گذاشت و روشنشون کرد. بعد به طرف کلید برق رفت و برق‌ها رو خاموش کرد. سام نگاهی به من کرد و گفت:

-برو بالا. بدو. بگو چشم بگو چشم.

مسخره‌ای زیر لب بهش گفتم و نگاهی به صورت بی‌رنگ الینا که نور شمع روشنش کرده بود، انداختم. بغضم رو قورت دادم و به طرف پله‌ها رفتم.

الینا

«من احمقم؟»

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. نفس عمیقی که کشیدم باعث شد به سرفه بیفتم. انقدر اعضای بدنم درد داشت که با هر سرفه، جون از بدنم کنده می‌شد! تازه حواسم به موقعیتم جمع شد. تا می‌دیدم تاریکی بود. حس کردم نجات پیدا کردم؛ اما مثل این‌که این دفعه واقعا تسخیر شدم. از این‌که همه‌چیز رو تاریک می‌دیدم حس خیلی بدی داشتم. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که واقعا تسخیر شدم که صدای یه نفر به گوشم خورد که گفت:

-بلند شو چراغ‌ها رو روشن کن.

بعد از چند ثانیه، تاریکی از بین رفت و تونستم اطراف رو ببینم. آه خدایا شکرت. توی ویلا بودم. تنها جایی که به نظرم الان می‌تونه امن باشه. نگاهی به چهره‌ی سام کردم.

پرسید:

-خوبی؟

پرحرص نگاهش کردم. این چه کلمه‌ی مزخرفیه که من هر بار با شنیدنش دلم می‌خواد سرم رو بکوبم توی دیوار؟ وضعیت من به آدم‌های خوب می‌خوره؟

خواستم سرم رو تگون بدم؛ اما نمی‌تونستم.

نیشخندی زد و گفت:

-تا تو باشی دیگه کار سرخود نکنی. تا دو سه روز نمی‌تونی راحت تگون بخوری.

نفسم رو پرحرص فوت کردم. متوجه هلیا شدم که شمع‌های تموم شده رو از کف سالن می‌کند. این دفعه این‌قدر حالم بد بوده که نیاز به یک جادوگر و جن‌گیر داشتم؟

چشم از هلیا گرفتم و رو به سام گفتم:

-به ندا بگو بیاد.

با صورت کج نگاهم کرد و به طرف پله‌ها حرکت کرد. اصلا دلم نمی‌خواست به اون اتفاق فکر کنم؛ اما ذهنم الکی پرواز می‌کرد. جن چشم زرد لعنتی که فهمیدم اسمش طیکله، داشت تسخیرم می‌کرد و می‌فهمیدم که با نارسوس معامله کرده. نارسوس بهش قول آسمون اول رو داده بود، و این جلبک‌مغز باور کرده بود و من داشتم قربانی اون خواسته می‌شدم. نقشه‌اش این بود که من تسخیر شم و بعد تک‌تک بچه‌ها رو بکشم و وقتی هیچ مانعی نبود، تحویل نارسوس داده بشم و من تمام این حقایق تلخ رو وقتی داشتم تسخیر می‌شدم فهمیدم. اون طیکل عوضی اصلا فکر نمی‌کرد که من بتونم مقاومت کنم و همه‌اش با خودش می‌گفت پس برای همین اون لکه از بین رفته.

هر کلمه‌ای که توی ذهنم مرور می‌شد، باعث می‌شد سردردم شدیدتر بشه. اصلا توی باورم نمی‌گنجه که جن‌ها اون‌قدر احمق باشن که با یه وعده‌ی به این مزخرفی گول بخورن. اگه این‌طوری باشه من کل اون لشکر رو می‌تونم علیه نارسوس بشورونم. توی

افکارم غرق بودم که یکی خودش رو توی بغلم پرت کرد. آخ بلندی گفتم. ترسیده عقب رفت. به صورت اشکی ندا خیره شدم.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

-بدنم درد می‌کنه.

دماغش رو بالا کشید و گفت:

-حقته کله‌خرابِ احمق.

چشم‌هام رو بستم. حوصله نداشتم. خودم می‌دونستم که چه کار احمقانه‌ای انجام دادیم؛ اما خب ندا بود دیگه. می‌دونستم حسابی گریه کرده و تا سکنه‌ی قلبی پیش رفته. پس باید سعی کنم دلش رو نشکونم.

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-زیلوس چی شد؟

دستی به بینیش کشید و گفت:

-به نظرت چی شد؟ خوشگل خانومی شده واسه خودش. همه‌ش هم با جیکوب سرشاخ میشه.

لبخندی زدم. خیالم راحت شد که حداقل دست خالی برنگشتیم و این بدبختی که کشیدم ارزشش رو داشت!

گفتم:

-ندا لطفا برام یه قرص بیار، دارم از سردرد کور میشم.

سرش رو تکون داد و رفت. سعی کردم انگشت‌هام رو باز و بسته کنم. باید اون لکه‌ای که طیکل می‌گفت رو ببینم. پام رو تکون دادم. درد شدیدی توی بدنم پیچید. انگار چند نفر به قصد کشت، کتکم زده بودن. متاسفم خدا، می‌خوام که از جادو استفاده نکنم؛ اما بعضی وقت‌ها خیلی لازم میشه. لبم رو گزیدم و چشم‌هام رو بستم و زیر لب وردی که مدنظرم بود رو زمزمه کردم. چشم‌هام رو باز کردم و به دستم خیره شدم. آروم تکونش دادم. با خیال راحت نفسم رو به بیرون فوت کردم. آروم از جام بلند شدم و بدنم رو کش‌وقوسی دادم. درسته استفاده از جادو بده؛ اما خب قرص که نمی‌تونست کوفتگی بدنم رو خوب کنه. مخصوصا که الان باید اولین ماموریتم رو انجام بدم. دارم خودم رو برای کشتن خیلی‌ها آماده می‌کنم؛ چون طبیعیه که خیلی‌ها می‌خوان مانعم بشن و من نمی‌تونم همه‌شون رو ناز کنم و بگم عزیزم دیگه دنبالم نیای! باید از سر راهم برشون دارم و به نظرم اولین نفرشون، باربد باید باشه. اتفاقا خیل مشتاقم به این کار؛ چون از شرش راحت میشم و تنفیری که نسبت بهش دارم برای همیشه خاموش میشه. به طرف آشپزخونه راه افتادم و روی صندلیِ میز غذاخوری نشستم. به ندا خیره شدم. ندا خیلی طبیعی با این قضیه رفتار می‌کنه. چه‌طور این‌قدر ریلکسه؟

به طرفم برگشت و با چشم‌های گرد بهم خیره شد. سری به معنی چیه تکون دادم!

با تعجب گفت:

-مگه تو می‌تونی از جات تکون بخوری؟

کج نگاهش کردم و گفتم:

-مگه نباید می‌تونستم؟

به طرفم اومد و لیوان آب رو جلوم گذاشت. در حالی که قرص رو به طرفم گرفته بود گفت:

-آخه سام گفت نمی‌تونی تکون بخوری.

توی دلم یک فحش آب‌دار نثار سام که سریع وضعیتم رو به بقیه خبر داده، کردم.
پسرهای فضول!

جواب دادم:

-آره نباید می‌تونستم؛ اما تونستم؛ چون از جادو استفاده کردم.

صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست.

گفت:

-الینا خیلی بد شدی.

قرص رو توی دهنم گذاشتم و با آب فرو دادمش.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چرا؟

جواب داد:

-خودت می‌دونی چرا. فکر نمی‌کنی جسم یک دختر رو تسخیر کردن و سوءاستفاده ازش
کار غیرانسانی‌ای باشه؟

سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:

-همچین نگو سوءاستفاده که ذهنم منحرف شه. بعدشم چرا خوب می‌دونم؛ اما تو نظری
داری؟

گفت:

-آره. می‌تونست همین‌طوری بره. اون که کاملاً شکل خودته!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

-آره! باربد هم انقدر خره که نمی‌فهمه این جنه!

کمی در حال فکر بهم خیره شد. بی‌خیال به صورتش خیره شدم.

دست آخر گفت:

-اصلا به من چه!

در حالی که بلند می‌شدم، پرسیدم:

-ارشیا کجاست؟

جواب داد:

-خوابه.

نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی من اون‌جوری شدم که نفهمید؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-نه خواب بود.

خب خدا رو شکر که بیدار نبوده که من رو توی اون شرایط ببینه. به طرف پله‌ها حرکت کردم و از شون بالا رفتم. به این فکر کردم که تمام مدتی که این‌جام، در حال بالا رفتن و پایین اومدن از این پله‌ها بودم! به طبقه دوم که رسیدم تعدادی از بچه‌ها پای لپ‌تاپ بودن. نگاهی سرسری بهشون انداختم. بدون این‌که سروصدایی راه بندازم که متوجه حضورم بشن، به طبقه سوم رفتم. نزدیک اولین اتاق که اتاق مشترک ارشیا و آئیل بود، شدم. آروم لای در رو باز کردم. به ارشیا که به رو خوابیده بود خیره شدم. از وضعیتش

لبخند بزرگی روی لبم نشست. به طرفش رفتم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم. به‌خاطر مدل خوابیدنش نمی‌تونستم صورتش رو ببینم. آروم دستی به موهای زبرش کشیدم. اوه یادم باشه فردا بفرستمت حموم. یه هفته‌ای میشه که بهش سر نزدی. یادم اومد که می‌خواستم اون لکه رو ببینم. نگاهم رو از ارشیا گرفتم و از اتاق خارج شدم. آروم در رو بستم تا از خواب بیدار نشه.

به طرف اتاق خودمون حرکت کردم. نگاهی به راهرو انداختم. در رو باز کردم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و محض احتیاط قفلش کردم. نزدیک آینه رفتم. مانتوم رو از تنم در آوردم. نگاهی به کمرم انداختم. چقدر باریک شده. فکر کنم بیشتر از حد انتظارم لاغر شده باشم. بیخیال برانداز کردن خودم شدم و لباسم رو در آوردم. به پشت چرخیدم تا پشتم رو ببینم؛ اما نمی‌تونستم. لعنتی‌ای زیر لب گفتم و کتف‌ها رو به امید پیدا کردن یک آینه‌ی دستی، زیر و رو کردم. ای بابا! پوف کلافه‌ای کشیدم و لباسم رو پوشیدم. اول باید یک آینه کوفتی پیدا کنم بعد پیام برای دیدن این لکه‌ی لعنتی. کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. نگاهم به ندا افتاد که پشت در ایستاده بود. لبخند مسخره‌ای روی لبم نشست. دستش رو گرفتم و کشیدمش تو. در رو قفل کردم و به طرفش برگشتم. گیج بهم خیره شده بود.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-چی؟

سرفش رو کج کرد و گفت:

-تو چی؟

از کنارش رد شدم. رو تخت نشستم و پرسیدم:

-ندا اون لکه‌ای که بین دو کتفم بود رو یادته؟

گفت:

-مگه میشه لکه به اون کریهی رو یادم بره.

چپ‌چپ نگاهش کردم. لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

-منظورم وحشتناک بود.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-نریمان گفت وقتی توی قدرت‌ها و توانایی‌هام مهارت پیدا کنم، اون لکه خودبه‌خود از بین میره.

-خب؟

-خب هیچی دیگه می‌خوام الان ببینم که از بین رفته یا نه!

به‌طرف بالکن رفت و گفت:

-خب ببین.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و دوباره لباسم رو درآوردم. جلوی آینه رفتم و گفتم:

-خب بیا ببین این وامونده رفته یا نه!

در بالکن رو که باز کرده بود، بست و به‌طرفم اومد. دستش رو بین دو کتفم کشید. از آینه، به صورتش که آثار تعجب توش پیدا بود، نگاه کردم.

از آینه با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

-نیست!

هیجان‌زده گفتم:

-می‌تونی ازش عکس بگیری ببینم؟

از توی جیش، گوشیش رو درآورد و عکسی از پشتم گرفت. لباسم رو پوشیدم و گوشیش رو ازش گرفتم. به طرف تخت رفتم و روش نشستم. نگاهی به عکس انداختم. خدای من باورم نمیشه. من و مامان برای از بین بردن این لکه پیش تمام دکترهای پوست رفتیم و هیچ‌کدوم نتونستن بفهمن که مشکل از چیه. بین دو کتفم لکه‌ای به اندازه‌ی کف دست بود که رنگش قهوه‌ای مایل به مشکی بود. اوایل فکر می‌کردم ماه گرفتگی باشه؛ اما دکترها گفتن ماه گرفتگی نمی‌تونه باشه. خلاصه که من برای اون لکه‌ی لعنتی، خیلی گریه کردم؛ اما الان اثری از اون لکه نبود. حرف طیکل توی سرم زنگ زد.

ندا به‌طرفم اومد و گفت:

-الینا اون لکه کجا رفته؟

نگاهش کردم و گفتم:

-جایی نرفته.

-پس چی شده؟

عکس رو پاک کردم و گوشیش رو بهش بگردوندم.

جواب دادم:

-پاک شده دیگه!

بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم. نگاه سرسری به سالن انداختم. نگاهم روی زیلوس که تبدیل به یک پری شده بود، ثابت موند. لبخند مرموزی روی لبم نشست.

-تو حق نداری از جادو استفاده کنی. چند بار بهت بگم؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم.

خودکار توی دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-فکر نمی‌کنی الان کار مهم‌تری به جای گیر دادن به من داری؟

بی‌خیال خودکاری که از دستم افتاد شدم و نگاهش کردم.

کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

-الینا! بفهم من دشمنت نیستم. وقتی میگم نباید استفاده کنی یعنی برات ضرر داره. فکر

می‌کنی چرا می‌تونن این قدر راحت تسخیرت کنن؟ چرا ما رو تسخیر نمی‌کنن؟

یکم بهش خیره شدم. برای خودم هم سوال بود که چرا فقط من تسخیر میشم! نگاه

مشکوک به چشم‌های مشکی نریمان انداختم.

گفتم:

-پس چه طور برای هلیا و سام بد نیست و خطر نداره؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-چون اون‌ها اجازه‌ی این کار رو دارن.

آخه من باید ازش استفاده می‌کردم. مطمئناً کاری که من می‌خوام انجام بدم رو سام و

هلیا از عهده‌اش بر نمیان.

کلافه گفتم:

-باشه! بذار این قضیه رو تموم کنم دیگه ازش استفاده نمی‌کنم.

بدون این که کوتاه بیاد گفت:

-الان هم ازش استفاده نکن. همین امشب حالت رو ندیدی؟ بگو سام انجام بده.

آهی زیر لب گفتم و جواب دادم:

-اون نمی‌تونه. خودم باید انجامش بدم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خب. فقط یادت باشه اگه این دفعه تسخیر بشی نمی‌ذارم نجاتت بدن، خودم از بین می‌برمت. شاهرخ داره موفق میشه و اگه اون باشه به تو احتیاج نداریم.

بعد هم بدون توجه به من که با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردم، سرش رو انداخت پایین و رفت! عصبی پام رو روی زمین کوبیدم. شما خیلی غلط می‌کنین که به من احتیاج ندارین. پس بی‌جا کردین که زندگیم رو بهم ریختین. خودکاری که از دستم جلوی پام افتاده بود رو شوت کردم. خورد به دیوار و چند تیکه شد. آب دهنم رو قورت دادم. نگاه از خودکار متلاشی شده گرفتم و از آشپرخونه خارج شدم. به طبقه دوم رفتم. با چشم دنبال سام گشتم. اه لعنتی! دقیقا همون جایی بود که نباید باشه. به طرف سام که بین جیکوب و هلیا ایستاده بود و با اخم چیزی رو بهشون توضیح می‌داد، حرکت کردم.

بهشون که رسیدم، متوجه من شد و صحبتش رو قطع کرد. زیرچشمی نگاهی به هلیا و جیکوب انداختم و رو به سام گفتم:

-تو می‌تونی از جادوی سیاه استفاده کنی؟

متوجه گرد شدن چشم‌های هلیا و جیکوب شدم.

سام بی‌خیال گفت:

-واسه چی؟

پرحرص جواب دادم:

-می‌خوام بدونم.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-بستگی داره در چه حدی باشه.

کلافه گفتم:

-نسبتا قوی.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-چه قدر طفره میری. بگو چی کار می‌خوای بکنی تا من بگم می‌تونم یا نمی‌تونم.

ناچاراً گفتم:

-می‌خوام طلسم تغییر چهره انجام بدم.

به صورتش نگاه کردم. انگار که در حال سخته کردن بود. بشکنی جلوی صورتش زدم.

در حالی که پلکش می‌پرید، بلند گفت:

-می‌خوای با کحله ارتباط برقرار کنی؟ تو دیوونه شدی؟ حالت خوبه؟

عصبی گفتم:

-چرا دادوفریاد می‌کنی؟ من گفتم می‌تونی یا نه؟

کمی آرامش قبلش رو به دست آورده بود؛ اما عصبی‌تر از من جواب داد:

-معلومه که همچین خربیتی رو نمی‌کنم.

دستم رو توی هوا تکون دادم و در حالی که ازش فاصله می‌گرفتم، گفتم:

-به درک. خودم انجام میدم.

عصبی از پله‌ها پایین رفتم و خودم رو روی مبل پرت کردم. به ساعت که 4 صبح رو نشون می‌داد، نگاه کردم. کلافه دستی به چشم‌هام کشیدم. اصلا به شماها چه؟ من دلم می‌خواد از جادو استفاده کنم. من باید بارید رو از سر راهم بردارم. اصلا می‌دونی چیه؟ من می‌خوام کحله رو ببینم. می‌خوام ببینم چه شکلیه. اصلا دلم می‌خواد باهاش یه هم‌نشینی داشته باشم. چشمم به لپ‌تایم که روی عسلی بود، افتاد. لبخندی به خاطر نزدیک بودنش زدم. دست دراز کردم و بازش کردم. فایلی که دانلود کرده بودم رو باز کردم و متن موردنظر رو دوباره خوندم...

«این جادوگران در کنار انجام این کارها از ابزارها و آلات تولید نور نیز استفاده می‌کنند؛ مانند نوشتن طلسمات و تعویذهای اوراد و اذکار و غیره تا بتوانند به خواسته‌هایشان برسند.

در این میان دو حالت وجود دارد:

۱- حالتی که در آن مستقیم از خود خداوند و یا اهل بیت و فرشتگان مقرب و یا موکلین علیا می‌خواهند کاری انجام شود.

۲- حالتی که در آن از موکلین سفلی برای انجام کار کمک می‌گیرند.

در حالت اول اگر کاری که می‌خواهند انجام شود در راه خدا و برای منافع خلقت و توزیع عادلانه نور در خلقت باشد درخواست‌کننده هر چقدر بد و شیطانی باشد خواسته‌اش

اجابت می‌شود؛ ولی اگر درخواستش در جهت ظلم و یا ستم و یا از بین بردن نور و افزایش تاریکی باشد، هیچ‌کدام از فرشته‌های مقرب یا موکلین علیا، ارواح طیبه، شیعیان، اهل بیت، اولیاء و انبیاء که دارای درک، شهود، هوش و آگاهی بسیار بالایی هستند و عاقبت هرکاری را می‌دانند و به قوانین خلقت آگاهی کامل دارند، واسطه برای انجام آن عمل نمی‌شوند؛ زیرا که نابودی خودشان و سقوط خودشان را در پی دارد.

در حالت دوم که اکثر جادوگران شیطانی متوسل به آن می‌شوند و می‌دانند که اگر خواسته‌ای شیطانی داشته باشند فرشتگان مقرب موکلین علیا غیرممکن است به آن‌ها کمک کنند، در این حالت جادوگران از موکلین سفلی که دارای آگاهی پایینی هستند (تقریباً همانند روبات و یا همانند کامپیوتر هوش و آگاهی پایینی دارند) متوسل می‌شوند.

در این حالت موکلین سفلی کاری ندارند و اصلاً نمی‌فهمند که اگر کاری شیطانی انجام شود عاقبت آن چه خواهد شد. اگر مثلاً جادوگر دستور قتل انسان بی‌گناهی را به موکلین سفلی بدهد موکل چشم و گوش بسته، دستورش را انجام خواهد داد، در صورتی‌که انرژی کافی به موکل داده شود.

اکثر مردم عوام این موکلین سفلی را به نام شیطان می‌شناسند. این موکلین که نام‌های مختلفی دارند، مانند ابلیس و یا مثلاً کحله بنت برقان یکی از دختران ابلیس و غیره، که نامشان در کتب طلسمات آمده است کاری به گناه و ثواب ندارند. آن‌ها فقط نیاز به نور دارند و در مقابل انجام عملی دستمزد می‌گیرند. حال این دستمزد ممکن است، خواستن حاجتی باشد یا گرفتن دستمزدی و یا اسیر کردن جادوگری و یا تسخیر کردن بدن جادوگر و غیره؛ ولی اگر جادوگر وارد باشد می‌تواند این‌ها را تسخیر کند و بلاعوض از آن‌ها کار بکشد که در این حالت اگر موکل سفلی تسخیر شده بتواند از اسارت جادوگر

خارج شود انتقام سختی از جادوگر خواهد گرفت. مگر این که جادوگر سائلی مانند ایجاد حصار و غیره را رعایت کرده باشد تا موکل سفلی نتواند به او خسارتی وارد کند».

نگاه از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفتم و چشم‌هام رو ماساژ دادم. با این حساب اگر کحله از دستم نجات پیدا کنه، مرگم حتمیه! خودم هم نمی‌فهمم این چه ریسک بزرگیه که می‌خوام انجام بدم. فکر کنم اگر خودم برم دیدن بارید، خطرش کمتر از این کار باشه. حواسم به زیلوس که روی نزدیکترین مبل بهم نشست، پرت شد.

دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

من که بالاخره کسی رو پیدا کرده بودم که می‌تونستم همه‌چیز رو براش تعریف کنم، از سیر تا پیازش رو براش گفتم.

چشم‌های خاکستریش رو گشاد کرد و گفت:

-این چه کار احمقانه‌ایه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه اون قدرها هم احمقانه نیست.

پرحرص گفت:

-خیلی هم احمقانه‌ست. کحله منتظر یکی می‌گرده که انرژی زیادی داشته باشه و اون انرژی رو ازش بگیره. حالا تو می‌خوای اون انرژی رو بهش بدی؟ اصلا یک درصد هم امکان نداره که بعدش بتونی از شرش نجات پیدا کنی.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و بلند شدم. کمی مکث کردم و بی‌توجه به حرفش گفتم:

-اگه به هرصورتی از بین رفتم و نبودم، به ارشیا، ایمان و ندا بگو که خیلی دوستشون دارم.

از پشت مبل کنار اومدم و به طرف در حرکت کردم.

نزدیک در ایستادم و برگشتم. رو به زیلوس که بیخیال نگاهم می کرد گفتم:

-به هلیا هم بگو می خواستم دوستش داشته باشم؛ ولی نشد.

پالتوم رو از چوب لباسی برداشتم و بیرون رفتم. خب نزدیک گرگومیش بود و بهترین شرایط برای انجام این کار. نگاهی به آسمون که گرفته بود، انداختم. خداکنه تو این وضعیت بارون نگیره! پوفی کردم که باعث شد از دهنم بخار خارج بشه. از پله ها پایین رفتم و به طرف وسط باغ حرکت کردم. نگاهی به اطراف کردم. به اندازه ی کافی اطرافم درخت بود. روی خاک نمناک نشستم و چشم هام رو بستم. خب بذار فکر کنم. دارم به این نتیجه می رسم که خودم هم می ترسم که این کار رو انجام بدم. اصلا نمی تونم به این فکر کنم که کحله چه شکلی می تونه باشه. احتمالا؛ چون دختر شیطونه باید خیلی ترسناک باشه. مهم نیست. زندگیم از این گندتر که نمیشه دیگه! لب باز کردم که ورد رو بخونم که بازوم کشیده شد...

با ترس چشم هام رو باز کردم. کشیده شدن بازوم باعث شده بود که ناخواسته بایستم. به چشم های از خشم قرمز جیکوب نگاه کردم. حاضرم قسم بخورم که از کحله ترسناک تر شده بود.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با اخم گفتم:

-چته؟ دستم رو شکوندی!

از بین دندون هاش غرید:

-چه غلطی می‌کردی؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. این چی گفت؟ چه قدر پررو شده!

عصبی بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:

-به تو چه ربطی داره؟

دوباره دستم رو گرفت. غرید:

-به من چه ربطی داره ها؟ نگو که سرشب ذهنم رو نخوندی.

و فشاری به دستم وارد کرد. احساس کردم اگه یه کم دیگه دستم توی دست‌هاش بمونه، استخون‌هام خرد میشه. دستم رو از دستش کشیدم و از کنارش رد شدم. پسرهی وحشی. خودش می‌دونه نسبت به یه آدم معمولی زورش زیادتره، باز هم دستم رو فشار میداد. عصبی نفسم رو فوت کردم. اصلاً نمی‌خواستم فکر کنم که چی از چشم‌هاش خوندم.

جلوم سبز شد. دستی به پیشونیم کشیدم و بهش خیره شدم. قرمزی چشم‌هاش از بین رفته بود و به حالت قبل برگشته بود. با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

دوباره پرسید:

-نخوندی؟

از کنارش رد شدم و توی همون حال گفتم:

-نخیر نخوندم.

دوباره جلوم ظاهر شد. عصبی و همراه با جیغ گفتم:

-چی از جونم می‌خوای؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچی. فقط می‌خواستم بگم سام قبول کرد اون کار رو بکنه.

پرحرص نگاهش کردم. این بشر دیوانه‌ست! خب از اول می‌مردی همین رو بگی؟ فقط می‌خواست زیر زبونم رو بکشه که ببینه ذهنش رو خوندم یا نه! از کنارش رد شدم و به طرف ویلا حرکت کردم. متاسفانه ذهنش رو خونده بودم...

نگاهی به وضعیت سالن انداختم. هلیا، سام و زیلوس به‌صورت یک مربع وسط سالن نشسته بودن. البته وقتی من کنارشون بشینم مربع کامل میشه. برام عجیبه که چه‌طور یک‌دفعه سام قبول کرد این کار رو انجام بده. من خودم کم‌کم داشتم پیشمون می‌شدم؛ اما وقتی سام قبول کرد، از خدا خواسته موافقت کردم. احتمال داره که نریمان بهش گفته باشه! دقیق نمی‌دونستم که چه‌طور شد که قبول کرد؛ اما الان بقیه همه بالا هستن و قول دادن تحت هیچ شرایطی پایین نیان. یک‌بار دیگه نگاهشون کردم.

کمی این‌پا و اون‌پا کردم و پرسیدم:

-خاموش کنم؟

سام با اخمی که بین پیشونیش بود، جواب داد:

-خاموش کن.

شمعی که توی دستم بود رو با فندک روشن کردم. دست دراز کردم و چراغ‌های سالن رو خاموش کردم. آرام و بااحتیاط به طرفشون حرکت کردم. کنار سام و زیلوس و روبه‌روی هلیا نشستم. نگاهی به چهره‌هاشون که با نور شمع روشن شده بود، انداختم.

سام نگاه پراخمی بهم انداخت و گفت:

-خودت بهتر این شرایط رو می‌دونی؛ اما من دوباره می‌گم. وقتی که شروع کردم به زمزمه کردن ورد، دیگه حتی نفس کشیدنم هم یادتون بره. به هیچ عنوان صحبت نمی‌کنین، کار احمقانه هم انجام نمیدین.

نگاهش کردم و سرم رو به معنی باشه تگون دادم. چشم‌غره‌ای بهم رفت و نگاهش رو ازم گرفت. لبخندم رو کنترل کردم. خب می‌خواستی قبول نکنی! هیجان زیادی داشتم که نمی‌دونم از چی نشأت می‌گرفت. لبم رو گزیدم و شمعی که توی دستم بود رو کنار اون دوتا شمع دیگه قرار دادم، طوری که یک مثلث رو تشکیل بده. بعد نگاهم رو بالا آوردم و سعی کردم ریز ریز حرکات سام رو از دست ندم.

چوب باریکی که توی دستش بود رو دایره‌وار دور اون سه تا شمع کشید و شروع کرد به زمزمه کردن اورادی عجیب و غریب. گوش تیز کردم تا بشنوم چی می‌گه:

-یاسیم دینگل... ووتالی انختیمن... حلقم...

دردی که توی سرم پیچید باعث شد بی‌خیال گوش دادن به اون ورد مسخره بشم. کاملاً معلوم بود که ورد سنگینه.

تقریباً نیم ساعتی بود که داشت زمزمه می‌کرد. ساعت نزدیک پنج بود و نشون‌دهنده‌ی این نکته بود که الان بهترین زمان برای احضار کحله‌ست. خب من هنوز هم درک نکردم که این ساعت خاص فلسفه‌ش چی می‌تونه باشه! شاید الان دقیقاً موقعیه که بیدار میشه و ما سریع احضارش می‌کنیم تا به کار دیگه‌ای مشغول نشه! شاید هم؛ چون زمین توی مدار خاصی هست. آخه اصولاً جادونویسی هم زمان خاصی داره. احتمالاً این به اون ربط داشته باشه. توی همین افکار بودم که سام با شدت چوبی که دستش بود رو، روی زمین کوبید. تگونی خوردم و خواستم بهش چشم‌غره برم که حس کردم نفسم داره تنگ میشه. نگاهی به شمع‌های وسط انداختم. شعله‌هاشون به طرز عجیبی بلند شده بود. نگاهی به چشم‌های بسته‌ی هلیا، سام و زیلوس انداختم. متوجه شدم که من هم

باید چشم‌هام رو ببندم. آروم چشم‌هام رو بستم. بستن چشم‌های من که فایده‌ای نداشت! بالاخره که من می‌بینم. چشم‌هام بسته بود؛ اما هاله‌های دور و اطرافم رو می‌دیدم. توجهم به دود غلیظ و خاکستری رنگی که از وسط شمع‌ها خارج می‌شد، جلب شد. دودهای غلیظ کنار هم قرار گرفتن و توده‌ای رو تشکیل دادن. چقدر دلم می‌خواست که قیافه‌ی کحله رو ببینم؛ اما در اصل هیچ قیافه‌ای در کار نبود. کحله جسم نبود و فقط یه کم دود بود که کنار هم قرار گرفته بود. آروم لای چشمم رو باز کردم تا از صحت افکارم مطمئن بشم. با دیدن توده‌ی دود غلیظ، خیالم راحت شد که نتیجه‌گیریم درست بوده.

بعد از این‌که کامل احضار شد، با صدای خیلی خیلی مزخرف و وحشتناکی قهقهه زد. نگاهم به سام افتاد که خیلی سعی می‌کرد لرزش بدنش رو کنترل کنه. خیلی غیرارادی مقداری از انرژی چشمم رو بهش منتقل کردم. حس کردم که کم‌کم به حالت طبیعی‌ش برگشت. لبخندی زیر پوستی روی لبم نشست. شروع کردن به صحبت کردن؛ اما من هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم. کحله دوباره قهقهه‌ای زد و چرخید. متعجب نگاهم رو به زمین دوختم. چقدر این می‌خنده! مگه چی میگن با هم؟ چقدر سخته که زبونشون رو نمی‌فهمم. حس کردم چشم‌هام می‌سوزه. تا خواستم نگاهم رو بالا بیارم و به کحله نگاه کنم، سام دوباره چوب رو با شدت روی زمین کوبید. تکونی خوردم و نگاهش کردم. صدای وحشتناکی که کحله از خودش درآورد، باعث شد نگاه از سام بگیرم و به دودی که در حال محو شدن بود، خیره بشم. بعد از چند ثانیه کم‌کم محو شد. متعجب از این ظاهر شدن و غیب شدن بودم. اصلاً کاری که می‌خواستیم رو انجام داد یا نه؟

صدای سام توی سکوت سالن پیچید:

-برو برق رو روشن کن.

نگاهی به هلیا که قصد بلند شدن داشت، انداختم. حس کردم چیزی بین پرده‌ها تگون خورد. سریع سرم رو چرخوندم به طرف پرده و گفتم:

-بشین.

چشم‌هام رو ریز کردم و دوباره نگاهی انداختم. پرده‌ها به طرز مسخره‌ای تگون می‌خورد. تمام درها بسته بود؛ پس چی می‌تونه تگونشون بده؟ سرم رو برگردوندم طرف سام و خواستم چیزی بگم که در سالن به شدت باز شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم. باد شدیدی که از در وارد سالن شد، باعث شد شمع‌ها خاموش بشه و سالن توی تاریکی مطلق فرو بره. صدای برخورد جسمی با زمین به گوشم خورد. نگاهم جایی رو نمی‌دید. هول شده بودم و نگاهم رو می‌چرخوندم تا چیزی رو پیدا کنم و بهش چنگ بندازم. سرم رو به سمت چپ که سام نشسته بود، چرخوندم. چیزی ته دلم تگون خورد. حس دل‌آشوبه داشتم. دست‌هام رو جلو بردم که پیداش کنم؛ اما الکی توی هوا می‌چرخید.

نمی‌فهمم چرا هیچ‌کدوم بلند نمی‌شدن که اون چراغ لعنتی رو روشن کنن. تا خواستم لب باز کنم و سرشون جیغ بکشم، برقی یک ثانیه‌ای، سالن رو روشن کرد و پشت‌بندش صدای غرش بلند و وحشتناک آسمون باعث شد ساکت بشم. روشن شدن یک لحظه‌ای سالن باعث شده بود که اون جسم رو تشخیص بدم.

درحالی‌که نگاهم روی اون جسم بود، بلند گفتم:

-یکی پاشه برق رو روشن کنه.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سالن روشن شد و بعدش صدای جیغ هلیا توی گوشم پیچید.

بهت زده به سام که نیزه‌ی بلوری و بلندی توی قفسه‌ی سینه‌ش بود و روی زمین افتاده بود، خیره شدم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. چیزی که دیدم واقعیت داشت. من چه‌طور خودم رو ببخشم؟ کحله از سام انتقام گرفت؟ چه‌طور ممکنه! دست‌هام رو از روی صورتم برداشتم و دوباره به سام که صورتش هر لحظه کبودتر می‌شد خیره شدم.

وای خدای من. سام از بین رفت...

«خودم نجاتش میدم!»

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و روی مبل نشستم. مغموم به سام که هنوز تکون نخورده بود و ما هم می‌ترسیدیم که تکونش بدیم، خیره شدم. کاملاً فلج بود. یعنی نمرده بود، نبض داشت و نفس می‌کشید؛ اما علائم هوشیاری نداشت. دیدی الینا خانوم؟ یکی از بچه‌ها رو الکی قربانی کردی. اون هم واسه خاطر کی؟ واسه باربد! باور کن باربد اگر گیت بیارم امکان نداره از دستم زنده خلاص بشی. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. حالا با این وضعیت مگه من می‌تونم برم دیدن اون؟

توی حال و احوال خودم بودم که آوینا صدام کرد. سرم رو از روی زانوم برداشتم و سوالی نگاهش کردم.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-خودتی دیگه؟

کلافه سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

-اون که رفته تو یه اتاق دیگه. این سوال مزخرف چیه هی همه‌تون می‌پرسین!

هم‌قیافه شدن من و زیلوس هم در دسری شده! هر وقت می‌خوان باهام صحبت کن،
اول می‌پرسن خودتی؟

اومد نزدیکم و گفت:

-بلند شو بریم بالا. بچه‌ها دارن دنبال راه برای نجاتش می‌گردن.

ناامید به سام نگاه کردم و گفتم:

-مگه راه نجاتی هم هست؟

دستم رو گرفت و کشید، در همون حال گفت:

-آره که هست. باید طلسم این نیزه رو باطل کنیم.

بلند شدم و همراهش به طبقه دوم رفتم. نگاهی به بچه‌ها انداختم. با سری پایین به
طرفشون حرکت کردم. صندلی کنار ارشیا رو عقب کشیدم و کنارش نشستم. نگاهی به
صورتش انداختم. صبح زود بیدار شده بود. لبخند غمگینی زدم و دستم رو دراز کردم تا
یکی از کتاب‌های قطور و قدیمی روی میز رو بردارم. دستم رو به طرف کتاب سبز رنگ و
بزرگ وسط میز بردم و برش داشتم. آروم لای کتاب رو باز کردم. روی غبار نازکی که
صفحه‌ی اولش نشسته بود، دست کشیدم. رنگ سبز بهم آرامش می‌داد. چشم‌هام رو
ریز کردم و مشغول خوندن کتاب شدم.

کلافه کتاب رو بستم و انداختمش روی میز. بقیه این‌قدر سرگرم بودن که متوجه صدای
برخورد کتاب با میز نشدن، اگر هم شدن به روی خودشون نیاوردن. کلافه نفسم رو به
بیرون فرستادم. بلند شدم و دور سالن قدم زدم. دقیقا زمانی که باید خوشحال می‌بودم
که زیلوس تبدیل و کارم راحت شده، همه‌چی بهم خورد. آخه چه‌طور ممکنه؟ چرا باید
کحله انتقام بگیره؟ مگه سام قصد سوءاستفاده ازش رو داشت؟ اون می‌خواست بعد از

انجام خواسته‌ش و لش کنه بره؛ یعنی قرامون همین بود. نمی‌خواستیم نگهش داریم. پس چرا؟ دستی به صورتم کشیدم. طبق برنامه، سام کحله رو احضار می‌کنه، خواسته‌هاش رو بهش می‌گه و اون انجام میده. اون هم متقابلاً خواسته‌ای رو می‌گه و سام باید انجامش می‌داده. خب کحله که خواسته‌ی سام رو انجام داده. شاید کحله خواسته‌ای داشته! ایستادم و به زمین خیره شدم. آره. کحله خواسته‌ای داشته و سام نتونسته انجام بده. آره همین! خوشحال به طرف نریمان رفتم.

-فهمیدم چرا سام این‌جوری شده.

نگاهش رو از کتابی که دستش بود، بالا آورد و نگاهم کرد. پلکی زد و گفت:

-خب؟

دلم می‌خواست کله‌ش رو بکنم. پسرهای از خودراضی. دندون‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-چون سام خواسته‌ی کحله رو انجام نداده.

دستش رو به چونه‌ش گرفت و گفت:

-از کجا مطمئنی؟

-چون هیچ دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه.

کمی نگاهم کرد و سرش رو به طرف کتاب برگردوند. دیگه داشتم به اداهای بی‌ادبانش عادت می‌کردم. با تاسف سری تکون دادم و ازش دور شدم. به طرف لپ‌تاپم حرکت کردم و پشت میزهای کنار دیوار نشستم. بهتره یه کم از برنامه جستجو کنم. احتمالاً می‌تونه کمک کنه. در حال خوندن یک مقاله بودم که کسی کنارم نشست. بی‌اون‌که نگاه کنم کیه، به کارم ادامه دادم.

-الینا فهمیدم چی کار کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و مرتب نشستم. معذب به ایمان که نزدیکم نشسته بود، نگاه کردم. بی توجه به حالت معذب من، کتاب دستش رو به طرفم گرفت و با انگشت به خط مورد نظرش اشاره کرد.

-ببین! این جا گفته چهارتا قدرت بزرگ که کنار هم قرار بگیرن می تونن انرژی زیادی ایجاد کنن. اون انرژی زیاد می تونه بعضی از طلسم ها رو باطل کنه.

دستی به روسری ام کشیدم و با اخم گفتم:

-خب از کجا معلوم که روی طلسم سام کار کنه؟

با انرژی جواب داد:

-خب وقتی می گه چهار قدرت بزرگ پس صددرصد می تونه روی طلسم محکم سام عمل کنه دیگه.

کمی فکر کردم. پرسیدم:

-خب اون چهارتا قدرت چی هستن؟

به چشم هام نگاه کرد. بادش خالی شد.

-نمی دونم؛ یعنی اون رو باید خودمون پیدا کنیم.

نگاه ازش گرفتم و لپ تاپ رو بستم. از جاش بلند شد و ازم دور شد. دستم رو تکیه گاه پیشونیم کردم. چهارتا نیرو می خوایم که بتونه کنار هم انرژی زیادی تولید کنه. کاش می دونستم اون خوشه ی ستاره ای که نارسوس ازش استفاده می کنه کجاست. ضربه ای به پیشونیم زدم. چهار تا قدرت، چهارتا قدرت!

نگاهی به ساعت انداختم. آه خدا! سام 3 ساعته که بیهوش وسط سالن پایین افتاده. از جام بلند شدم و به طرف طبقه همکف حرکت کردم. پایین پله‌ها ایستادم و غمگین به سام نگاه کردم. حاضرم هرکاری بکنم که به‌هوش بیای. به طرف آشپرخونه حرکت کردم. اگر می‌دونستم بعد از این اتفاق این‌قدر عذاب وجدان می‌گیرم، ابداً نمی‌گذاشتم که سام این کار رو انجام بده. نگاهم به کتری روی کابینت افتاد. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش حرکت کردم. خونه‌دار شدن یهویی رو کجای دلم بذارم!

از روی کابینت برش داشتم و به طرف شیر آب رفتم. دست دراز کردم و شیر رو باز کردم. نگاهی به آب که توی کتری ریخته می‌شد انداختم. خدایا یه راهی نشونم بده. اگه سام از بین بره من از عذاب وجدان دق می‌کنم. شیر رو بستم و به طرف اجاق گاز حرکت کردم. کتری رو روی شعله‌ی کنار گذاشتم و با فندک روشنش کردم. نفسم رو کلافه به بیرون فرستادم و به طرف میز غذاخوری رفتم و روی صندلی نشستم. دستم رو زیر چونه گذاشتم و به کتری خیره شدم.

چهار تا قدرت، چهار تا نیرو... چیزی که اون‌قدر انرژی زیاد باشه که بتونه طلسم رو باطل کنه. خب چهار نفر از خودمون هم می‌تونیم این کار رو انجام بدیم. چهارتامون، هرکدوممون یک ویژگی و یک عنصر خاص داریم! چهار نفر... چهار عنصر... صاف نشستم. آره ما خودمون هم می‌تونیم! صدای آب که توی کتری می‌ریخت توی سرم پیچید، صدای تیک‌تیک فندک و بعدش شعله‌ور شدن آتش.

با چشم‌های گرد به کتری که سوت جوش اومدن می‌کشید، نگاه کردم. فهمیدم!

به بالای پله‌ها که رسیدم، بلند گفتم:

-فهمیدم چی کار کنیم.

به بچه‌ها که به صورتم خیره شده بودن، نگاهی کردم. دست‌هام رو به هم پیچیدم و گلوم رو صاف کردم.

-ایمان به من گفت که باید چهار قدرت کنار هم قرار بگیرن تا انرژی زیادی تولید کنن و اون انرژی زیاد می‌تونه هر طلسمی رو باطل بکنه. من فکر می‌کنم اگر چهارتا عنصر آب، خاک، باد و آتش کنار هم قرار بگیرن می‌تونن اون میدان انرژی رو درست کنن و سام رو نجات بدیم.

نگاهی به صورتهاشون انداختم. تقریباً همه‌شون متفکر به میز خیره شده بودن. نگاهم روی نریمان چرخید که بی‌حالت به صورتم خیره شده بود. صدای شاهرخ باعث شد نگاه از نریمان بگیرم.

-به احتمال نود درصد اون چهار نفر صدمه می‌بینن.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

-خیلی چیزها ممکنه اتفاق بیفته؛ اما مطمئن باشین اتفاقی که برامون بیفته بدتر از بلایی که سر سام اومده نیست.

هلیا نگاهی به شاهرخ انداخت و از من پرسید:

-خب تو می‌دونی که چه‌طور باید این کار رو انجام بدی؟

با کمال تاسف باید جلوی این موجود، اظهار عجز می‌کردم.

کلافه جواب دادم:

-نه نمی‌دونم؛ اما حداقلش اینه که می‌دونیم باید دنبال چی بگردیم.

آوینا گفت:

-اما تو خودت این رو ساختی. اگه عنصر مدنظر کتاب بود خودش می‌گفت. معلوم نیست که اصلا بتونیم روشش رو توی کتاب‌ها پیدا کنیم.

ندا دنبال حرفش رو گرفت و گفت:

-این همه کتابی که خوندیم، اصلا به یه همچین موردی شما برخوردین؟

همه سرشون رو به علامت نه تگون دادن. جیکوب خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-این رو یادتون باشه که طلسمی که روی قفسه سینه‌ی سام هست خیلی قویه و مسلما با کوچکتین اشتباهی از بین می‌برتش.

ارشیا کتاب سرمه‌ای رنگی رو نشون داد و آروم گفت:

-توی این کتاب نوشته بود کسی که توسط یکی از شیاطین طلسم بشه مدت زیادی دووم نمیاره و فقط تا 4 ساعت امکان نجاتش وجود داره.

دیاکو گفت:

-پس با این حساب فقط یک ساعت فرصت داریم!

سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

ایمان گفت:

-خب به جای آیه‌ی یأس خوندن می‌تونیم یه کم سرعتمون رو ببریم بالا...

آئیل با پوزخندی گفت:

-احمقانه‌ست. فکر نمی‌کنم بتونیم توی یک ساعت راهش رو پیدا کنیم. از اول نباید همچین اتفاقی می‌افتاد.

سرم رو با دست‌هام فشردم. با مدل حرف زدنشون کاملاً روشن بود که دارن متهمم می‌کنن. خودم قبول داشتم که دو روزه که فقط دارم گند می‌زنم؛ اما این دلیل نمیشه که این‌قدر روم فشار بیارن. مخصوصاً که جدیداً اعصابم به شدت تحریک‌پذیر شده! اصلاً چه معنی داره همه‌شون بیفتن به جونم؟ چند نفر به یک نفر!

سرم رو عصبی بالا آوردم و گفتم:

-باشه قبول. من گند زدم و خودم هم می‌دونم. اگه نمی‌خواین کمک کنین این‌قدر ناامیدم نکنین. اصلاً می‌دونین چیه؟ آره من گند زدم. به درک که کمک نمی‌کنین. من خودم سام رو نجات میدم و به کمک هیچ‌کدومتون هم احتیاج ندارم.

خواستم از جام بلند شم که نریمان گفت:

-بشین.

عصبی سرم رو به طرفش برگردوندم و منتظر متهم شدن از جانب اون شدم. خم شد به جلو و گفت:

-نمی‌دونم از حرف‌هام چی می‌خوای برداشت کنی؛ اما من لازم می‌دونم که بگم. وقتی بهت گفتم تو اجازه‌ی استفاده از جادو رو نداری یادت میاد چه رفتاری کردی؟ مطمئن باش اگه الان تو جای سام بودی از بین رفته بودی و هیچ راه نجاتی نبود که ما بخوایم دنبالش بگردیم. سام این اجازه رو داشت و من ازش خواستم این کار رو برات انجام بده؛ اما اون با این‌که اجازه داشت این‌طور صدمه دید و فقط یک ساعت برای نجاتش فرصت داریم.

کلافه از روی صندلی بلند شدم و منتظر بقیه حرفش نشدم. مسخره، حرف‌های بچه‌ها رو مقاله می‌کنه تحویل من میده. به طرف پله‌ها حرکت کردم.

یک قدم برداشته بودم که گفت:

-من می‌دونم.

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:

-من می‌دونم که چه‌طور میشه چهار عنصر رو کنار هم بذاریم و نجاتش بدیم.

نمی‌دونستم عصبانیت رو نشون بدم یا حرصم یا خوشحالی رو! با فکر این که سام نجات پیدا می‌کنه، لبخند دندون‌نمایی روی لبم نشست.

فضا طوری بود که انگار ما دانشجوی پزشکی هستیم و نریمان استاد و سام بیچاره بیمار. الان هم دورش جمع شدیم تا شیوه‌ی درمانش رو یاد بگیریم! به تشبیه مسخره‌ام نیشخندی زدم. نریمان همون‌طور که روی زانو کنار سام نشسته بود و نگاه ازش برنمی‌داشت، گفت:

-چهارتا عنصر رو لازم داریم؛ چون باید سه تا عنصر خاک، آب و آتش جوری کنار هم قرار بگیرن که با هم تلفیق بشن. وقتی اون‌قدر به هم پیچیدن که شکل یک گوی به رنگ سبز فسفری دراومدن، عنصر باد اون گلوله‌ی تشکیل شده رو به قفسه‌ی سینه‌ش می‌کوبه.

ندا کنار گوشم ریز خندید و گفت:

-عین الکترو شوک.

نگاهش کردم و لبخندی زدم. خب مسلماً من نقش باد رو انجام می‌دادم؛ اما سه تا عنصر دیگه رو کی داوطلب می‌شد؟ برای شکستن این طلسم ما هم صدمه می‌بینیم و

معلوم نیست که دقیقا چه بلایی سرمون میاد. نگاهی به قیافه‌های متفکرشون انداختم. یه کم از خودگذشتگی لازم داشتیم.

بعد از چند دقیقه شاهرخ گفت:

-من نقش آتش رو به عهده می‌گیرم.

صورتتم کج شد! نگاه مسخره‌ای بهش انداختم و گفتم:

-تو که عنصر خاموشه!

با ابروی بالا انداخته نگاهم کرد. دستش رو بالا آورد و بشکنی زد. پلک زدم تا مطمئن بشم که درست می‌بینم.

مگه میشه؟ از دیشب تا الان عنصرش فعال شد؟ آخه چه طوری! وقتی دید که موفق شده مثل دفعه قبل شوکه‌ام کنه، انگشت‌هاش رو از هم فاصله داد و شعله‌ی کوچیک آتشی که بین انگشت‌هاش شکل گرفته بود، از بین رفت. اخمی کردم و نگاه ازش گرفتم. نفر بعدی ایمان بود که به عنوان عنصر خاک داوطلب شد و بعد هم هلیا به عنوان آب. خیلی خیلی ترکیب عالی‌ای شد، همون‌هایی که حسم نسبت بهشون خاکستریه! پوفی کشیدم و نزدیک سام شدم و کنارش نشستم. نگاهی به صورتش که بی‌اغراق بنفش شده بود انداختم. با تاسف سری تکون دادم و رو به نریمان گفتم:

-این نیزه چی میشه؟

نگاهی به صورتتم انداخت و گفت:

-وقتی ترکیب چهار عنصر وارد بدنش بشه، نیزه خودبه‌خود از بدنش خارج میشه.

ایستادم و نگاهی به ایمان، شاهرخ و هلیا انداختم. نزدیک اومدن و چهارتامون دور سام ایستادیم. بقیه عقب رفتن و مشغول مشاهده کردن شدن. خیلی صحنه‌ی مهیجی بود، حتما نگاه کنین که از دستش ندین! پرحرص نگاه از صورت‌های کنجکاوشون گرفتم و نگاهی به سه کله‌پوک روبه‌روم که به من خیره شده بودن، انداختم.

کلافه گفتم:

-خب شروع کنین دیگه!

نگاهی به هم انداختم. هلیا دست‌هاش رو جلو آورد و بعد از چند ثانیه حباب آبی رو تشکیل داد. نگاه تیزی به ایمان انداختم. فکر کنم متوجه نگاهم شد که نگاهش رو بالا نیاورد. آروم دست‌هاش رو جلو برد و دوطرف حباب هلیا نگه‌داشت. کم‌کم از بین انگشت‌هاش خاک نرمی خارج شد و دور اون حباب پیچید. نگاه مشتاقی به صحنه‌ی روبه‌روم انداختم. ترکیب خیلی زیبایی شده بود. حبابی به رنگ آبی که خاک دورش بیچه! منتظر شاهرخ شدم که ببینم اون می‌خواد چه‌طور عنصرش رو وارد کنه. نگاهی به ایمان و هلیا انداخت و با دیدن پلک زدنشون یک دستش رو زیر دست هلیا و دست دیگه‌اش رو کنار دست ایمان نگه‌داشت. با چشم‌های گرد نگاهش کردم. با این وضع که دست‌های این دوتا می‌سوزه! شعله‌ی زرد رنگی دور حباب پیچید. نگاهم رو به دست‌های هلیا و ایمان که ملتهب شده بود، دوختم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم و امیدوار باشم که موفق میشیم. الینای عزیز. تا الان گند زدی. خواهش می‌کنم برای یک بار توی عمرت هم که شده، یک انسان رو نجات بده. کف دست‌هام رو روبه‌روی هم گرفتم. چشم‌هام رو باز کردم که ببینم چی‌کار می‌کنم. رنگ اون حباب یا بهتره بگم گوی سبز شده بود؛ اما نه سبز فسفری. نگاهی به نریمان که از دور تماشا می‌کرد، انداختم. وقتی متوجه نگاهم شد، سرش رو بااطمینان تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو بالای گوی نگه‌داشتم. توی دلم از خدا کمک خواستم و بعد از

بسم الله الرحمن الرحیمی که زیر لب گفتم، با حداکثر فشار از کف دستم باد رو خارج کردم. به محض این که من عنصرم رو آزاد کردم، ایمان، هلیا و شاهرخ دست هاشون رو کنار کشیدن. گوی سبز رنگ با شدت به سینه‌ی سام برخورد کرد. نگاهی به سام کردم. گوی سبز رنگ توی کسری از ثانیه وارد بدنش شد.

کنارش زانو زدم و به صورتش که هیچ تغییری نکرده بود، خیره شدم. اون گلوله دیگه وجود نداشت؛ اما می شد نورش رو از توی اون نیزه‌ی بلوری دید. نریمان نزدیک اومد و کنارم نشست. نگاهی به صورت پراخمش انداختم. پشیمون شدم و نگاه ازش گرفتم.

بی اون که نگاهش کنم، پرسیدم:

-چه قدر طول می کشه که برگرده؟

زمزمه کرد:

40 -دقیقه.

سرگیجه باعث شد خودم رو عقب بکشم و به مبل تکیه بدم. دستم رو به زمین تکیه دادم که نیفتم و چشم هام رو بستم. توی بینیم حس قلقلک داشتم. خواستم چشم هام رو باز کنم که چیزی روی بینیم قرار گرفت. چشم هام رو باز کردم و به ارشیا نگاه کردم. نگاه نگرانی به صورتم انداخت و گفت:

-خون دماغ شدی!

«کار هر کس نیست خرمن کوفتن!»

ندا پرحرص دستش رو به پیشونیش کشید و گفت:

-بابا اون قدر کار سختی نیست ها.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-این اصلا به تو نرفته! خیلی خنگه.

با دهن بسته خندیدم.

زیلوس عصبی گفت:

-خودت خنگی.

ندا دهن کجی کرد و بعد از اشاره به من گفت:

-اصلا این خنگه. اگه من رو شکل خودش می‌کرد، من موفق‌تر از تو بودم.

دست‌هام رو به هم قلاب کردم و گفتم:

-ببین اصلا کاری نداره، خیلی سخت می‌گیری، فقط حرف «ش» رو باید بکشی.

نگاهی به صورتش انداختم. با اخم نگاهی به ندا انداخت و لب‌هاش رو باز کرد که «ش» رو تلفظ کنه. ندا با دیدن صورتش بلندبلند خندید.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و هلش دادم. گفتم:

-ای مرض! این جوری که هی حواسش رو پرت می‌کنی. پاشو برو گمشو اصلا.

خنده‌اش رو به زور قورت داد و گفت:

-نه نه دیگه نمی‌خندم.

-ببین اصلا حرف زدن رو بی‌خیال. چهارتا کار کلیدی به من یاد بده که جلوش خیط نشم.

ندا خنده‌ی شیطننت‌آمیزی کرد و گفت:

-ببین مثلاً الینا همه‌ش چشم‌هاش رو روی هم فشار میده. همین‌طور لب‌هاش رو. دهن کجی زیاد می‌کنه. امم... یه جور خاصی هم به چشم‌های آدمِ روبه‌روش خیره میشه.

از گوشه چشم نگاهش کردم. صورتم رو کج کردم و گفتم:

-ببین اصلاً رفتار من با باربد یه‌طوره که با هیچ‌کس اون‌طوری نیست؛ یعنی من اصلاً آدم حسابش نمی‌کنم. اصلاً به هیچ‌وجه من‌الوجه به صورتش علی‌الخصوص چشم‌هاش خیره نمیشم.

انگشت اشاره‌اش رو آورد بالا و گفت:

-پس به صورتش نگاه نکنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اما نه اون‌قدر ضایع! اگه نگاهش کنم فقط چند ثانیه‌ی مختصر.

دستی به لبش کشید و گفت:

-خب فهمیدم.

گفتم:

-خیلی خب، این هیچی. میریم سراغ مدل صحبت کردن. ببین مثلاً اسم باربد که فردا خیلی پرکاربرده، باید این‌جوری بگی، باربد.

ندا خودش رو تکون داد و گفت:

«-ب» دوم رو بکش.

زیلوس سرش رو تکون داد و گفت:

-مثل عشوه‌ی خرکی.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. ندا بلند زد زیر خنده. در حالی که خنده رو کنترل می‌کردم، نگاهی به ندا انداختم بلکه خجالت بکشد و دهنش رو ببندد. وقتی به صورتم نگاه کرد، خنده‌ش قطع شد و کلافه گفت:

-باز خون‌دماغ شدی.

دستی به بینیم کشیدم. دستمال کاغذی که زیلوس به‌طرفم گرفته بود رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. از پله‌ها پایین رفتم و وارد دستشویی شدم. پوف کلافه‌ای کشیدم و بینیم رو شستم. سرم رو بالا آوردم و به صورتم از توی آینه خیره شدم. گندت بزنی با این اقبالی که تو داری. دستمال دیگه‌ای از توی جیبم درآوردم و روی بینیم گذاشتم. در رو باز کردم و از دستشویی خارج شدم. فقط آوینا، هلیا و دیاکو توی سالن بودن و بقیه پیداشون نبود. توجهم به صدای کرکر خنده جلب شد. صدا رو دنبال کردم و کنجکاو به طرف اتاق نریمان و ایمان که درش باز بود، حرکت کردم. یواشکی کنار در اتاق ایستادم و نگاهی به داخل انداختم. با چشم‌های گرد به روبه‌روم خیره شدم. سام وسط اتاق ایستاده بود و اون نیزه‌ی بلوری که یک ساعت پیش توی قفسه سینه‌اش بود رو، توی دستش گرفته بود. هر از گاهی تکونش می‌داد و همراه با شعرهای مسخره‌ای که می‌خوند، ادا در می‌آورد.

دستی به صورتم کشیدم. تمام پسرها غیر از دیاکو، توی اتاق بودن و به مسخره‌بازی‌هاش می‌خندیدن. عصبی شدم از این حرکت مسخره. من احمق این خل وضع رو نجات دادم که این اداها رو دربیاره؟ اونم توی موقعیتی که این‌ها باید دنبال رمزگشایی اون جدول وامونده باشن؟

تکون خوردم و توی تیررس نگاهشون ایستادم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-این جا چه خبره؟

به محض شنیدن صدام، سام ساکت شد و به من نگاه کرد. با اخم‌های درهم به ایمان، نریمان و جیکوب خیره شدم.

گفتم:

-این مدلی دنبال رمز اون جدولین دیگه؟

ارشیا که نزدیک به در بود، یواشکی از کنار دستم رد شد و از اتاق خارج شد. برگشتم و گفتم:

-کجا در میری؟

روم رو به سمت پسرا گردوندم و ادامه دادم:

-این جای کار کردنتمونه؟

کم‌کم از جاشون تگون خوردن و بعد از عبور از کنارم، از اتاق خارج شدن.

نگاهی به شاهرخ که داشت از کنارم رد می‌شد کردم و گفتم:

-چشمت رو ضدعفونی نکردی؟

نچی کرد و گفت:

-خودش خوب میشه.

جدی جواب دادم:

-خودش همین‌طوری الکی خوب نمیشه. اون لخته‌ی خون اگر شستشو داده نشه عفونت می‌کنه. روم رو برگردوندم و در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفتم گفتم:

-من آدم کور نمی‌خوام.

به طرف اتاقمون رفتم و در رو باز کردم. نگاهی به زیلوس که در حال صحبت با ندا بود انداختم. صحبتش رو قطع کرد و گفت:

-بفرما خودش اومد.

لبم رو گزیدم. یک لحظه فکر کردم خودم صحبت کردم. به طرف تخت راه افتادم و گفتم:

-خب چی کار کردین؟

زیلوس دست‌هایش رو بالا آورد و گفت:

-همه‌چی رو یاد گرفتم.

چشم‌هام رو ماساژ دادم و دوباره نگاهش کردم. خب توی مدل صحبت کردن که موفق شده بود. نگاهی به ندا که شیطننت‌آمیز نگاهم می‌کرد انداختم.

نیشخندی زد و گفت:

-کار استادت رو پسندیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-هی بدک نیست. باید رفتارش رو دید.

ندا نگاهی به زیلوس انداخت و چشمکی زد. زیلوس هم با دیدن چشمک ندا بلند شد و از اتاق خارج شد. کنجکاو به خارج شدنش از اتاق خیره شدم.

ندا دست‌هایش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-هم‌اکنون با پدیده‌ی سال روبه‌رو میشی.

ابروهام رو بالا انداختم و به طرف در چرخیدم. زیلوس در رو باز کرد و به طرف تخت اومد و گفت:

-خب چی کار کردین؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. ندا با دیدن صورتم پقی زد زیر خنده. دستم رو روی دهنم گذاشتم و هیجان زده گفتم:

-یه لحظه فکر کردم خودمم.

با هم تک‌خنده‌ای کردن و گفتن:

-ما اینیم دیگه.

نگاهی به خودم که روبه‌روم ایستاده بود کردم. ندا تمام تلاشش رو کرده بود که حتی مدل گره روسریمون هم شبیه باشه. چشمکی بهم زد و اومد کنارم ایستاد. نگاهی سرتاسری به بچه‌ها که روبه‌رومون ایستاده بودن، انداختم. قرار بود تست بدیم که ببینم از هم شناختنی هستیم یا نه.

آئیل با لحن شوخی گفت:

-خب یه ادایی در بیارین که بشه سوتیتون رو بگیریم تشخیص بدیم لااقل.

سعی کردم هیچ حالتی نگیرم. ندا کف دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

-خب از آئیل نوبتی حدس بزنین که کدوم الینای اصلیه.

دهن کجی به ندا کردم. عین بچه کوچولوها!

آئیل نگاهی به صورت هردومون انداخت و به زیلوس اشاره کرد. سعی کردم پوزخندی
نزنم که ضایع نشم. آوینا، هلیا، شاهرخ، دیاکو و سام هم همین نظر رو دادن. نگاهم
روی ارشیا لغزید. لبخند مطمئنی زد و به من اشاره کرد.

آئیل گفت:

-نه داداش اشتباه گرفتی. آبجیت سمت چپیه.

ارشیا با لبخند رو به من گفت:

-من خواهرم رو از تو بهتر میشناسم.

و بعد از این جواب دندون شکن، آئیل تصمیم گرفت که کلا صحبت نکنه! ایمان نگاهی
به جفتمون انداخت. بعد از کمی فکر دستی به صورتش کشید و به زیلوس اشاره کرد.
نمی‌دونم چرا! اما حس بدی پیدا کردم. شاید به خاطر این که نتونست چشم‌های عاشق
من رو از زیلوس تشخیص بده. نگاهی به جیکوب انداختم. با چشم‌های ریز شده نگاهم
کرد و نگاهش رو به زیلوس امتداد داد. چشم‌هاش رو بست و به زیلوس اشاره کرد.
اوه! یعنی این قدر راحت زیلوس می‌تونه جای من رو بگیره؟ نگاهم رو به نریمان دوختم.
ندا دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

-ذهنشون رو نخونی‌ها!

نگاهی به معنی تو حرف نزدی کسی نمی‌گه لالی به ندا انداخت و دوباره بهم خیره شد.
نگاهی به زیلوس انداخت. نگاهش رو بینمون چرخوند و روی زیلوس توقف کرد. سرم رو
کج کردم و منتظر شدم. واضحی که این هم زیلوس رو انتخاب می‌کنه دیگه. در حالی که
به زیلوس خیره شده بود، به من اشاره کرد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم.
حاضرم قسم بخورم که برخلاف اکثر اوقات این دفعه ذهنمون رو نخوند. ندا بشکنی زد.

بی‌حوصله چشم‌هام رو چرخوندم و کف دستم رو که اسمم رو روش نوشته بودم، به طرفشون گرفتم.

جیکوب معترض گفت:

-از کجا معلوم اسماشون رو درست نوشته باشن؟

سام نگاهی به جیکوب انداخت و به صورتم نگاه کرد. سرش رو تکیه داد و گفت:

-خون‌دماغش گواهی.

دستی به بینیم کشیدم. آهی گفتم و به طرف دستشویی حرکت کردم. تا کی قراره من هی خون‌دماغ بشم؟ این دفعه‌ی سومه، خسته شدم دیگه! هلیا و ایمان که دست‌هاشون سوخته بود و هلیا فقط گاهی سرش گیج میره و یک‌بار هم بیهوش شد. صدمه اصلی رو من و شاهرخ دیدیم. شاهرخ که مویرگ‌های توی چشم چپش متورم شده بود و چشمش تقریباً بسته شده بود. هر از گاهی هم آب‌خون از چشمش می‌ریخت.

مشتم رو پر آب کردم و به صورتم زدم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. زیر چشم‌هام به خاطر بی‌خوابی‌ها و اذیت‌هایی که توی این چند روز شده بودم، گود رفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

-کی خلاص میشم؟

در رو باز کردم و از توالت خارج شدم.

اشکی که از چشمم چکیده بود رو پاک کردم و پیازهای خرد شده رو به دست ندا دادم. از پشت میز بلند شدم و به سمت شیر آب رفتم. دست‌هام رو شستم و به صورتم آب

زدم. با چشم‌های باز به صورتم آب پاشیدم تا التهاب چشم‌هام برطرف بشه. نفس عمیقی کشیدم و دست و صورتم رو با حوله خشک کردم.

هلیا درحالی‌که داشت قاشق رو توی قابلمه می‌چرخوند، پرسید:

-پیازها که سرخ شد چی کار کنم؟

من جواب دادم:

-گوشت‌ها رو بریز دیگه!

برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد. آوینا با خنده به طرف هلیا رفت و نگاهی به قابلمه انداخت. پشت چشمی براشون نازک کردم و رو ازشون گرفتم. نگاهی به ندا که درحال پوست کردن سیب زمینی بود، انداختم. بی‌توجه بهش به‌طرف در رفتم که از آشپرخونه خارج بشم.

-هوی هوی خانوم کجا؟ بیا این‌ها رو ریز کن.

برگشتم سمتش و با لبخند مضحکی گفتم:

-اولا هوی تو کلاهی، ثانیا همین الان داشتم پیاز ریز می‌کردم.

رو ازش گرفتم و به‌طرف هال حرکت کردم و سعی کردم بی‌شعوری که زیر لب گفت رو نشنیده بگیرم. به طرف سام که روی مبل نشسته بود حرکت کردم. روی مبل روبه‌روش نشستم و با نیشخندی گفتم:

-به جمع شب زنده‌داران خوش اومدی.

سوالی نگاهم کرد و پرسید:

-شب زنده‌داران؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

-بله. شما دیگه حق نداری بخوابی؛ چون ممکنه یه جایی تو خواب‌هات، کحله گیرت
بیاره و از صحنه‌ی هستی محوت کنه.

دست برد توی موهاش و گفت:

-مگه میشه آدم نخوابه؟

خنده‌ام رو قورت دادم و جواب خودش رو بهش برگردوندم:

-با قهوه حل میشه.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-مگه قهوه می‌تونه دوماه من رو بیدار نگه‌داره؟

راحت به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-این رو از خودت بپرس.

ارشیا اسمم رو صدا زد. قبل از این‌که برگردم ببینم از کجا صدام کرد، لپ‌تاپی جلوم قرار
گرفت.

-ببین باربد ایمیل فرستاده.

لپ‌تاپم رو ازش گرفتم و روی پام گذاشتم. چرا محل قرار رو عوض کرده؟ عصبی تایپ
کردم: «من نمی‌تونم جای دیگه‌ای بیام. میام همون‌جایی که قبلا گفتمی.»

بعد از چند ثانیه جواب داد: «می‌خوام بعد از دیدنت بریم جایی. اون‌جا توی مسیرمون
نیست.»

دست‌هام رو مشت کردم. عوضی برام نقشه کشیده!

جوابش رو دادم: «همون که گفتم. من جای دیگه نمیام. کاری نکن که اصلاً نیام سر قرار!»

پنج دقیقه‌ای گذشته بود و هنوز جواب نداده بود. نگاهم رو از لپ‌تاپ بالا آوردم. با جیکوب چشم تو چشم شدم.

پرسید:

-چیزی شده؟

نگاهم رو به لپ‌تاپ برگردوندم و گفتم:

-باربد جای قرار رو عوض کرده.

نگاهم روی جواب باربد ثابت موند.

«-خیلی خب باشه. همون‌جا»

فحش بی‌تربیتی‌ای زیر لب نثارش کردم. آخه یک آدم تا چه حد می‌تونه لوس و مسخره باشه! لپ‌تاپ رو بستم و روی عسلی کنار دستم گذاشتم. از جام بلند شدم و به طرف آشپرخونه رفتم. قبل از این‌که برسم، آوینا اومد جلوی در ایستاد و بلند گفت:

-همه‌چیز تموم شده. باید برای شب برین خرید.

از کنارش رد شدم و به طرف یخچال رفتم. درش رو باز کردم و شیشه آب رو از توش برداشتم. لیوانی برداشتم و کمی برای خودم آب ریختم. زیلوس وارد آشپرخونه شد و رو به من گفت:

-بی‌زحمت برای من هم بریز.

لیوان آب رو سر کشیدم و گفتم:

-لیوان بیار.

لیوانی برداشت و به طرفم اومد. آروم گفت:

-چه طوری باید بریم اون جا؟

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم تا منظورش رو بفهمم. وقتی دید منظورش رو نفهمیدم گفت:

-سر قرار با بارید رو میگم.

آهانی گفتم و جواب دادم:

-نمی‌تونم وقتمون رو تلف کنم و پاشیم با ماشین بریم تا برسیم اون جا. با تلپورت میریم.

لیوان دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-با ندا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه. با ایمان.

سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد.

نگاهی به ساعت که 5 عصر رو نشون می‌داد، انداختم. لیوان چایی که روی میز بود رو برداشتم و مزه‌مزه کردم. اه از آب یخچال هم خنک‌تر بود. لیوان رو روی میز گذاشتم. دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم نگه داشتم. تک‌تک بچه‌ها رو بررسی کردم. ایمان،

نریمان و جیکوب حواسشون به اون جدول بود و در حال پچ‌پچ کردن بودن. هلیا، سام، ارشیا و شاهرخ کنار هم نشسته بودن و سرشون گرم لپ‌تاپ‌های روبه‌روشون بود. آه گفتم شاهرخ. این لعنتی کی تونست اون قدر سریع برگرده به گذشته‌ش؟ آخه غیرممکنه که یه شبه تونسته باشه چشم و عنصرش رو برگردونده باشه! نگاه ازشون گرفتم و کاغذی جلوی دستم گذاشتم. توی گوگل سرچ کردم «همه‌چیز درباره چشم سوم».

تمام ریز نکاتی که به چشمم می‌خورد رو یادداشت کردم. نگاه آخر رو به لپ‌تاپ انداختم تا چیزی رو جا ننداخته باشم. صفحه رو بستم و به نوشته‌های توی کاغذ چشم دوختم. هر طور حساب می‌کنم همیشه. آخه هر چقدر هم گشتم نتونستم یک مورد مثل شاهرخ پیدا کنم. یاد حرف نریمان افتادم. گفت اگه شاهرخ برگرده به حالت قبلش به من احتیاج نداره. شاید نریمان کمکش کرده باشه! یک امکان دیگه هم هست. این که با جادو برگردونده باشنش. هلیا که قدرت انجام این کار رو نداره. پس می‌مونه، سام!

نگاهم به قطره‌ی خون چکیده روی برگه افتاد. دستی به بینیم کشیدم. از پشت میز بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. در رو بستم و به صورتم آب زدم. از آینه به چشم‌هام خیره شدم. وقتی داشتیم سام رو نجات می‌دادیم جیکوب می‌تونست داوطلب بشه که قدرتش هم بیشتر بود. چرا شاهرخ داوطلب شد؟ تازه اگر دیشب عنصرش برگشته باشه قدرت کمتری داره دیگه! شاید حس مسئولیت بوده. چشم‌هام رو ریز کردم. حس مسئولیت، احساس دین؛ مثلاً خودش رو مدیون به سام می‌دونسته. سرم رو تکیه دادم. خیلی شکاک شدم. در دستشویی رو باز کردم و خارج شدم. یادم باشه زیر زبون سام رو بکشم. به طرف گروه حل جدول رفتم. پیش خودم به صفتی که براشون در نظر گرفتم خندیدم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. حواسشون پرت من شد.

پرسیدم:

-خوب چی کار کردین؟

نریمان چشم‌هاش رو ماساژ داد و گفت:

-به نظر من این جدول سرکاریه!

پرسیدم:

-چرا؟

ایمان جواب داد:

-آخه از هر راهی که میریم جوابش در نمیاد.

جدی نگاهشون کردم و گفتم:

-پس ربطی به جدول نداره. شماها هنوز نتونستین جواب رو پیدا کنین!

جیکوب دستی به موهاش کشید و گفت:

-اگه بخوایم یه عدد در بیاریم می‌تونیم؛ اما از اون روش‌های مخصوص نداره...

دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب اون عددایی که به دست میارین یکیه؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نه همیشه.

ایمان لبخندی زد و گفت:

-گاهی یکی در میاد.

متفکر جواب دادم:

-خب از همون راه‌های الکی که میرین یادداشت برداری کنین. شاید اگه جمع بندیشون بکنین بشه چیزی ازش درآورد.

نریمان دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

-این هم میشه!

از جام بلند شدم و گفتم:

-توی یخچال هیچی نداریم. اگه نمی‌خواین شب گرسنه بمونین بلند شین برین خرید. جیکوب گفت:

-انقدر جمله‌بندی نمی‌خواست.

پشت چشمی براش نازک کردم و ازشون دور شدم. به طرف ارشیا رفتم و کنارش نشستم. نگاهی به انگشت‌هاش که تندتند روی کیبورد تگون می‌خورد انداختم.

پرسیدم:

-در چه حالی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

-دارم درباره فرمانده‌های لشکر نارسوس اطلاعات پیدا می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-به کجا رسیدی؟

نگاهم کرد و گفت:

-فعلا که هیچی؛ اما قول میدم وقتی کارت با بارید تموم شد خبرای خوبی برات داشته باشم.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-باشه به کارت برس.

از جام بلند شدم و به طرف آوینا رفتم. حسابی سرگرم کارش بود. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم. گیج نگاهم کرد. گفتم:

-خسته نباشی.

جوابی نداد. ادامه دادم:

-پسرا می‌خوان برن خرید. بلند شو بریم لیست بنویسیم.

سرش رو تکون داد و لپ‌تاپ دستش رو داد به آئیل که کنارش نشسته بود. نگاه مشکوکم رو از آئیل گرفتم و پشت سر آوینا از پله‌ها پایین رفتم.

کاغذ و خودکاری جلوم گذاشت و گفت:

-من می‌گم تو بنویس.

خودکار رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم. تقریباً نیم ساعتی درگیر لیست کردن چیزهایی که لازم داشتیم بودیم. تمام چیزهایی که لازم داشتیم رو با شماره‌گذاری یادداشت کرده بودم. نگاهی به عدد 100 انداختم و با تعجب رو به آوینا گفتم:

-تموم نشد؟

سرش رو از کابینت بیرون آورد و گفت:

-چرا تموم شد.

نزدیکم اومد و لیست رو از جلوم برداشت. با خنده نگاهی کرد و گفت:

-خونواده‌ی پرجمعیت همینه دیگه.

سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم. من عمرا با این موجودات چن‌دش خانواده نیستم. خانواده‌ی من توی این گروه فقط و فقط ارشیاست و شماها برام مثل یک دوست هستین که بعد از این ماجرا دیگه هیچ وقت نمی‌بینمتون. لیست رو از دست آوینا کشیدم.

از جام بلند شدم. هم‌زمان با بلند شدن من، ایمان و جیکوب وارد آشپرخونه شدن.

جیکوب نزدیکم شد و گفت:

-خب؟

لیست رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-زیاد لفتش ندین زود بیاین.

سرش رو تکون داد و لیست رو ازم گرفت. رو به ایمان گفتم:

-یه سر هم برین داروخونه. وضعیت چشم شاه‌رخ رو بگیر و یه کم دارو برای چشمش بگیرین.

سرش رو تکون داد و به طرف در آشپرخونه حرکت کرد.

آوینا با ذوق گفت:

-راستی واسه فردا شب میوه بخرین.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-مگه فردا شب چه خبره؟

با لبخند گشادی جواب داد:

-شبه یلداست دیگه!

ذهنم برگشت به عقب. برگشتم به پارسال که همگی خونه‌ی مامانی جمع بودیم. آه چقدر خوش گذشت. چه دورهمی قشنگی بود اون شب. چه قدر سربه‌سر خاله گذاشتم. چه شب پرخاطره‌ای بود بلندترین شبِ پارسال. مخصوصا پیامک‌بازیِ یواشکیم با ایمان. یاد لبخند مامان وقتی بابا اذیتم می‌کرد افتادم و بغضم رو قورت دادم.

با اخم رو به آوینا گفتم:

-بچه شدی؟ توی این وضعیت شب یلدا چیه دیگه؟

لبخند روی لبش ماسید و هیچی نگفت. ایمان نگاهی به من و آوینا کرد و گفت:

-باشه می‌گیریم.

تیز نگاهش کردم. نگاهم رو مثل خودم جواب داد و گفت:

-برای روحیه‌مون خوبه.

دستی به صورتم کشیدم و به خاطر رفتار تندم با آوینا پشیمون شدم. آخه این بیچاره چه گناهی کرده. سعی کردم به حضور ایمان توجهی نکنم و رو به جیکوب گفتم:

-پس یه کم تنقلاتم بخرید.

ایمان که واضح بود از دستم دلخور شده نگاهم کرد و اشاره‌ای به صورتم کرد. گفت:

-فعلا یه چیز دیگه بیشتر لازمه.

دستی به بینیم کشیدم و دستمال کاغذی روی بینیم گذاشتم. جیکوب نگاهم کرد و گفت:

-یه کم طولانی نشد این قضیه؟

دستمال رو از روی بینیم برداشتم و گفتم:

-چرا. دیگه حوصله‌م سررفته.

ایمان رو به جیکوب گفت:

-بریم که زود برگردیم.

و همراه هم از ویلا خارج شدن. مثلاً می‌خواد بگه اگه من برات مهم نیستم تو هم برام مهم نیستی. خنده‌ی مسخره‌ای پیش خودم کردم. مثل این‌که دارم موفق میشم که احساسش رو نسبت به خودم کم‌رنگ کنم.

به طرف آوینا رفتم و گفتم:

-بابت رفتار تندم متاسفم.

لبخندی زد و از کنارم رد شد. روی صندلی نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز و به فردا فکر کردم...

دستی تکونم داد. سرم رو از روی میز برداشتم. صورتم به‌خاطر درد گردنم جمع شد. نگاه گیجی به جیکوب و ایمان که متعجب بهم خیره شده بودن انداختم.

جیکوب با تعجب پرسید:

-خوابیده بودی؟

گنگ نگاهش کردم. انگار تازه پرت شدم توی زمان حال. نه بابا خواب کجا بود! من سرم رو گذاشتم روی میز و دیگه نفهمیدم چی شد. وای واقعا خواب بودم؟

لبخندی روی لبم نشست:

-آره فکر کنم خواب بودم.

ایمان دستش رو روی میز گذاشت و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-خوبی الان؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و خودم رو کش وقوسی دادم. گفتم:

-بهترم میشم.

از جام بلند شدم و به طرف در آشپرخونه حرکت کردم. برگشتم طرفشون و گفتم:

-رفتین داروخونه؟

جیکوب سرش رو تکون داد و گفت:

-آره یه کم دارو گرفتیم براش؛ اما فکر نکنم قبول کنه که استفادهشون کنه!

اخمی کردم و پرسیدم:

-چرا؟

چونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من نمی‌دونم از خودش بی‌پرس.

گفتم:

-خیلی خب. داروهاش رو بذارین روی میز خودم آدمش می‌کنم.

متوجه لبخند ریزی که گوشه‌ی لب ایمان نشست شدم؛ اما با تمام وجود سعی کردم بهش نگاه نکنم. به طرف پله‌ها حرکت کردم. چه قدر حس سبکی داشتم. به این حس آرامش برای فردا به شدت نیاز داشتم. خدایا ممنونم. اصلا قصدم این نبود که بخوابم و نمی‌دونم که چرا یهو خوابم برد.

به بالای پله‌ها رسیدم. نگاهی به شاهرخ که در حال صحبت با زیلوس بود، انداختم. چقدر قیافه‌ش کج و کوله شده! چشم چپش به طرز نافرمانی بسته شده بود و کل ترکیب صورتش رو به هم ریخته بود. به طرفش حرکت کردم. وقتی بهشون رسیدم صحبتش رو قطع کرد و گیج نگاهش رو بین من و زیلوس چرخوند. رو به زیلوس گفتم:

-سرکارش گذاشته بودی!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نه؛ ولی فکر کنم من رو با تو اشتباه گرفته.

و بعد دور شد. برگشتم طرف شاهرخ و با اخم به صورتش نگاه کردم. گفتم:

-بیا بریم پایین بچه‌ها برای چشم‌داری خریدن.

سری تکیون داد و گفت:

-بابا بی‌خیال دیگه. گفتم خودش خوب میشه.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ مگه بدنت برایش پادزهر ساخته؟ یا که تو موجود عجیب‌الخلقه‌ای؟ اصلا به فکر خودت هستی؟ تو نت سرچ می‌کردی ببینی چه بلایی سرت میاد. اگه این چشم‌داری رو از دست بدی دیگه هیچ وقت نمی‌تونی از هاله‌بینی استفاده کنی.

نگاهی به صورتش انداختم. فکر کنم خشمم یه کم روش اثر کرد. روم رو برگردوندم و گفتم:

-دنبالم بیا.

حرکت کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. برگشتم و نگاهش کردم. هنوز از سرجاش تکون نخورده بود. ایستادم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. با قدم‌های بلند خودم رو بهش رساندم و آستین ژاکتش رو گرفتم و همراه خودم کشیدم.

روی مبل یک نفرهی گوشه سالن نشوندمش و گفتم:

-صبر کن الان میام.

ببین تو رو خدا! من الان باید برای فردا برنامه‌ریزی کنم و نقشه‌ام رو سروسامون بدم؛ اما یک موجود لجباز، تمام حواسم رو جمع خودش کرده. عصبی ظرف پنبه رو توی سینی گذاشتم. نگاهی به در آشپرخونه انداختم. نفسم رو پرحرص بیرون فرستادم و سینی رو برداشتم و به طرف شاه‌رخ رفتم.

سینی رو روی عسلی کنارش گذاشتم و یه صندلی سمت چپش گذاشتم تا راحت‌تر به چشمش دسترسی داشته باشم. رو صندلی نشستم و به صورتش نگاه کردم. آفرین همین مدلی پسر خوبی باش. قطره‌ی خونابه‌ای که روی گونه‌ش در حال غلتیدن بود رو با پنبه پاک کردم. پنبه‌ی دیگه‌ای رو گلوله کردم و با آب سُرْم مرطوبش کردم. آب دهنم رو قورت دادم و پنبه رو آروم کنار چشمش کشیدم. به اخم‌های گره خورده‌ش که نشون از دردش می‌داد، نگاه کردم. پنبه‌ی مرطوب رو اون‌قدر روی چشمش کشیدم که کم‌کم تونست چشمش رو باز کنه.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-با یه چشم دیدن چقدر سخته!

دهن کجی کردم و توی دلم هرهری کردم. خب لجبازِ نر من به تو چی بگم الان! یه فحش رکیک بهت بدم؟! حس کردم دستی روی پشتی صندلی نشست. برگشتم و به صاحب دست خیره شدم.

نگاهی به شاهرخ کرد و گفت:

-پاشو من بقیه‌ش رو انجام میدم.

پمادی که دستم بود رو توی سینی گذاشتم و بلند شدم و جام رو به نریمان دادم. حس مبهمی داشتم. بدون این که حرفی بزنم ازشون دور شدم. به طرف پله‌ها حرکت کردم. پام رو روی اولین پله که گذاشتم در سالن باز شد و جیکوب سرش رو آورد داخل و رو به من گفت:

-الی یه کم نون بیار.

با چشم‌های گرد بهش نگاه کردم. الی! نون! با خنده گفت:

-اون جواری نگاه نکن. زود باش دیگه.

لب‌هام رو روی هم فشردم. نگاه ازش گرفتم و به طرف آشپرخونه حرکت کردم. از پلاستیکی که روی میز بود، یک دونه نون برداشتم و به طرف در رفتم. نون رو ازم گرفت و صورتش جمع شد. گفت:

-همون پلاستیک رو وردار بیار این یکی که کمه!

عصبی گفتم:

-به من چه! خودت برو بردار. من کار دارم.

با اخم نگاه ازش گرفتم و به طرف پله‌ها رفتم. توی ذهنم اون جک مسخره که می‌گفت
نون بیارین نون بیارین، آب تو گلوم گیر کرده رو مرور کردم و خنده‌ی مزخرفی تحویل
خودم دادم. به بالای پله‌ها که رسیدم با آوینا روبه‌رو شدم. لبخندی زد و گفت:

-میای کمک؟

با دقت به چشم‌های آیش نگاه کردم. گفتم:

-چه کمکی؟

-بریم آشپرخونه رو جمع کنیم.

سرم رو تکون دادم و همراهش راهی که اومده بودم رو برگشتم. چرا چشم‌های آوینا
اون قدر غم داشت؟ از برخورد من هنوز دلخوره؟

سیب‌زمینی‌ها رو توی سبدش خالی کردم و بلند شدم. نزدیک آوینا رفتم و دستم رو روی
بازوش گذاشتم. به طرفم چرخید. نگاه کلی به صورتش انداختم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

-نه چه‌طور؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

-هنوز نه؛ اما ازت ناراحتم.

دستم رو گرفت کشید و روی صندلی نشوند. کمی نگاهم کرد و گفت:

-هلیا می‌خواه باهات صمیمی بشه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-می‌خواه چی کار بشه؟

لبش رو با خنده گزید و گفت:

-کاری نمی‌خواه بشه! می‌خواه یه کم باهات راحت‌تر باشه.

اخم کم‌رنگی کردم و گفتم:

-به اندازه کافی راحتیم دیگه.

-یه کم راحت‌تر.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-آوینا تو دیگه چرا؟ تو که خودت خوب همه‌چی رو می‌دونی!

با لبخندی که همیشه ضمیمه‌ی صورتش بود جواب داد:

-آره؛ چون می‌دونم می‌گم. تو نمی‌خواه کار خاصی بکنی فقط وقتی باهات حرف می‌زنه

مثل من و ندا باهات برخورد کن.

مثل ندا! ندا قضیه‌اش کلا با شماها فرق می‌کنه.

سرم رو کج کردم و با بی‌میلی گفتم:

-خیلی خب. باشه.

خوشحال دستم رو فشرد و بلند شد. از جام بلند شدم. همزمان با بلند شدن من، ندا وارد آشپرخونه شد. مرموز به لبخند بزرگ روی لبش نگاه کردم.

پالتوم رو به طرفم گرفت و گفت:

-بیوش.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا؟

تندتند پلک زد و تندتند گفت:

-آقا ایمان به خاطر خون زیادی که از دماغ شما خارج شده براتون جیگر گرفتن کوفت کنین تا حالتون بیاد سرجاش.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-چی؟

چرخوندم و به زور پالتوم رو تنم کرد و گفت:

-بابا حرف رو یک بار به بچه آدم میگن. بیا بریم تو ایوون وقتی کوفت کردی می‌فهمی چی گفتم.

همراه ندا به طرف در رفتیم و وارد ایوون شدیم. به محض خروجمون، بوی جگر پخته شده توی بینیم پیچید. با لذت بو کشیدم. به ایمان و جیکوب که پای منقل کوچیکی نشسته بودن و دورشون پر از دود بود خیره شدم. تازه حرف ندا رو متوجه شدم. مثل این که فکرم خیال باطلی بیش نبوده! نگاهم روی ایمان ثابت موند. عینکش رو روی موهایش جا داده بود و با چشم نیم بسته بادبزن توی دستش رو تکون می‌داد. حس

داغی بزرگ رو، روی قلبم داشتم. نفسم رو از ته دل بیرون فرستادم و نگاهم رو ازش گرفتم و به باغ تاریک خیره شدم. تازه معنی حرفی که توی آشپرخونه زد رو فهمیدم. چرا دست از سر من برنمی‌داری؟ چرا نمی‌داری آروم‌آروم فراموش کنم؟ چرا کاری نمی‌کنی که ازت متنفر بشم؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ توی حال‌واحوال خودم بودم که سیخی جلوم گرفته شد. نگاهم رو از سیخ گرفتم و به ایمان خیره شدم. بفرما! همین الان داشتم چی می‌گفتم؟ چرا به حرفم گوش نمیدی؟

سیخ رو به دستم داد و گفت:

-بخور.

و رفت. همین!

به سیخ توی دستم نگاه کردم. یعنی حرف‌هام رو شنید؟ نتونستم آب دهنم رو کنترل کنم. جگر رو از سیخ درآوردم و توی دهنم گذاشتم و با چشم‌های بسته جویدمش.

نفهمیدم که کی تمام بچه‌ها اومدن توی ایوون و با صحبت کردنشون همچین همه‌مای رو درست کردن. این‌قدر ذهن و فکرم پرت جیگر و ایمان و احساسمون بود که از اطرافم غافل شدم. کلافه سرم رو تکون دادم. ندا با اخم به طرفم اومد و سیخ دیگه‌ای رو به دستم داد. به نرده‌های ایوون تکیه دادم و با لذت تیکه‌ی جگر رو به دندون گرفتم. دستم رو به دهنم کشیدم و به ندا که جدی به زمین خیره شده بود نگاه کردم. تکونش دادم. برگشت و بهم نگاه کرد.

پرسیدم:

-چیه؟ چرا تو خودتی؟

سیخ رو توی دستش جابه‌جا کرد و گفت:

-فکر کنم داره یکی میاد.

صاف ایستادم با اخمی جدی نگاهش کردم و گفتم:

-کسی میاد؟ یعنی کی؟

زیرچشمی به ایمان، جیکوب و نریمان که جلسه سه نفره گرفته بودن نگاه کرد و آرام گفت:

-نمی‌دونم دقیقا کی؛ ولی ایمان می‌گفت اگه بیان خیلی می‌تونن کمکمون کنن.

من هم مثل خودش آرام گفتم:

-بیان؟ چند نفرن؟ یعنی دارن میان؟

جواب داد:

-آره. نمی‌دونم چند نفرن. نریمان گفت فردا ظهر می‌رسن.

زیر لب گفتم:

-پس چرا به من نگفتن!

همون لحظه صدای جیکوب باعث شد نگاه از ندا بگیرم و بهش خیره بشم. گفتم:

-چی شده؟

لبش رو کج کرد و گفت:

-دو نفر دارن میان.

سرم رو کج کردم و دست به سینه به طرفش چرخیدم. ابرو هام رو دادم بالا و پرسیدم:

-!! کی هستن؟

با چشم‌های ریز شده به چشم‌هام خیره شد. لب‌هاش رو تکون داد و گفت:
-سردسته‌های اصلی این گروه.

«شروع نابودی»

به ساعت نگاه کردم و تندتند از پله‌ها پایین رفتم. به طرف زیلوس که وسط سالن ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد حرکت کردم.
نزدیکش ایستادم و گفتم:

-آماده‌ای؟

جواب داد:

-برای رفتن آره؛ اما نمی‌دونم باید دقیقا چی کار کنم!

به اطراف نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی احیانا نباشه که حرفم رو بشنوه.
نزدیکش شدم و آروم گفتم:

-من تو رو با ایمان می‌فرستم. کار خاصی نمی‌خواد انجام بدی، فقط همین که یک مقدار مکالمه‌ی معمولی با باربد داشته باشی و سوار ماشینش بشی کافیه. من روی قدرت چشم‌هاش یه کم دودلم. فکر می‌کنم چیزی فراتر از تصور من باشه؛ پس حواست به چشم‌هاش باشه. حداقل زمانی که برای خوندن ذهن لازمه 5 ثانیه‌ست و تو باید حواست باشه که بیشتر از 4 ثانیه مستقیم توی چشم‌هاش خیره نشی. شاید بتونه ذهنت رو بخونه!

مکثی کردم و گفتم:

-وقتی که تو و ایمان رفتین من و ندا هم میایم. نقشه‌ی اون‌جا رو بهت نمیگم فقط وقتی من اومدم تو از ماشینش پیاده شو و دور شو. حتی می‌تونی جسم رو رها کنی.

نگاه کلی به صورتم کرد و گفت:

-جسم رو برمی‌گردونم سرجاش.

لب‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-آره این‌کار بهتره.

چه‌قدر بی‌فکر حرف زدم! توجهم به ایمان که از پله‌ها پایین می‌اومد جلب شد.

نزدیکمون ایستاد و رو به من گفت:

-حاضری؟

اخم کم‌رنگی به‌خاطر این‌که باز هم نتونست از هم تشخیصمون بده کردم و گفتم:

-آره حاضره.

رو به زیلوس کردم و گفتم:

-مراقب خودت باش.

سرش رو تکون داد و لبخند زد. بدون این‌که به صورت ایمان نگاهی بندازم و عکس‌العملش رو ببینم، ازشون دور شدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. نگاهی کلی به سالن انداختم تا ندا رو پیدا کنم. دیدمش که مشغول صحبت با جیکوب بود. نگاهش به من که افتاد صحبتش رو قطع کرد و به‌طرفم راه افتاد.

آروم در گوشش گفتم:

-نمی‌خواد بریم توی حیاط. از توی اتاق خودمون هم می‌تونیم بریم.

گفت:

-خیلی خب من میرم بعد تو بیا.

سرم رو تکون دادم. از جلوم رد شد. از پله‌ها به پایین سرک کشیدم. توی سالن کسی نبود و خبر از این می‌داد که ایمان و زیلوس رفتن. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. ساعت 8 و 45 دقیقه بود و این یعنی که فقط یک ربع وقت دارم که به قرار برسم. نگاهی به بچه‌ها که مشغول کارهاشون بودن انداختم و بدون جلب توجه به طبقه سوم رفتم.

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. ندا در حالی که جلوی آینه مشغول مرتب کردن روسریش بود گفت:

-همونایی که گذاشتم رو تخت رو بپوش. فقط زود باش که دیر نشه بعد بندازی گردن من.

مانتو و شلوار خاکی رنگی که روی تخت بود رو پوشیدم. شال مشکی رنگی رو از توی کمد برداشتم و بی‌احتیاط و با عجله روی سرم انداختم. به طرف ندا رفتم و گفتم:

-خیلی خب بریم.

صدای در باعث شد چند ثانیه به چشم‌های هم خیره بشیم...

با دست اشاره کردم که من در رو باز می‌کنم. به طرف در رفتم و بازش کردم. به جیکوب که پوزخند مچ‌گیرانه‌ای روی لبش بود خیره شدم.

بی‌حوصله گفتم:

-چی؟

به سرتاپام اشاره کرد و گفت:

-کجا؟

اخمی کردم و گفتم:

-به تو چه!

خواستم در رو بیندم که خیلی زود وارد اتاق شد. نفسم رو پرحرص به بیرون فرستادم و به سمتش برگشتم.

رو به ندا گفتم:

-اون شب هم تو بردیش اون قبرستون؟

به ندا نگاه کردم. گنگ و خاموش به من و جیکوب نگاه می‌کرد.

جیکوب ادامه داد:

-الان هم می‌خواید برید سرقرار.

به من خیره شد و ادامه داد:

-نه؟

اون از پریروزش این هم از الان! عصبی گفتم:

-ببین جیکوب من اصلا خوشم نمیاد توی تکتک کارای من سرک بکشی و فضولی کنی! هنوز رفتار مسخره‌ی پریروزت یادمه‌ها! بیا برو بیرون، اصلا به تو مربوط نیست که من می‌خوام چی کار کنم. این یکی از ماموریت‌های منه و اصلا نباید به تو یکی جواب پس بدم.

بی‌توجه به سخنرانی من گفت:

-یا من رو هم با خودتون می‌برید یا میرم همه‌چی رو به همه می‌گم.

به طرف ندا رفتم و دست‌هاش و گرفتم.

رو به جیکوب گفتم:

-گمشو هرغلطی نکردی بکن.

منتظر به ندا نگاه کردم. ندا آروم گفت:

-اگه بگه نقشه به هم می‌خوره.

بی‌حوصله گفتم:

-من با اون نمیام. هیچ غلطی هم نمی‌تونه بکنه.

ندا کلافه گفت:

-خب میره به نریمان میگه.

با شنیدن اسم نریمان اخم‌هام گره خورد. با حرص گفتم:

-خب بگه!

اهی کرد و پرحرص گفت:

-الینا لجبازی درنیار. الان نمی‌تونم یک ساعت بهت توضیح بدم برگشتیم بهت می‌گم.

باید این رو با خودمون ببریم.

عصبی دستم رو به صورتم کشیدم و به جیکوب که تمام مدت دست به سینه و با پوزخند نگاهمون می کرد، نگاهی انداختم. قدم بلندی به طرفش برداشتم و انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم و گفتم:

-اگه نقشه م رو به هم بزنی به جای باربد تو رو می کشم.

با خنده گفت:

-خب حالا قپی نیا!

شعله کشیدن چشم هام رو حس کردم و تغییر رنگ صورت جیکوب رو. گفتم:

-باور کن که می کشمت.

توی آینه ی چشم هاش، رنگ سرخ چشم هام رو دیدم و علت تغییر رنگش رو فهمیدم. خیلی عجیب تر از همیشه رنگشون به قرمز تغییر کرد. با سر به ندا اشاره کردم. هر سه دست هم رو گرفتیم. چشم غره ای به جیکوب رفتیم و چشم هام رو بستیم.

صدای ندا به گوشم رسید:

-خیلی خب چشم هاتون رو باز کنید.

آروم لای چشم هام رو باز کردم. فضای دورم کاملاً تغییر کرده بود و کنار جاده ظاهر شده بودیم. دستی به مانتوم کشیدم و با چشم اطراف رو گشتم؛ اما ماشین باربد رو ندیدم.

کلافه به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید. ساعت نه و ربع شده بود و مطمئناً دیر کرده بودیم. آره دیگه کاملاً مشخصه که دیر کردیم وگرنه الان ماشین باربد رو

می‌دیدم. همه‌ش تقصیر یک خونا‌شام بی‌شعوره که با مسخره‌بازیش باعث شد
حیاتی‌ترین کاری که باید انجام می‌دادم، به‌هم بریزه.

چشم‌هام رو محکم بستم و دستی به سرم کشیدم. عصبی نفسم رو فوت کردم و به طرف
جیکوب چرخیدم. موهای نسبتاً بلندش توسط باد سرد به رقص دراومده بود. سعی
کردم همین الان مجذوب قیافه‌ی نحسش نشم. عصبی گفتم:

-می‌بینی که چه قدر بی‌شعوری؟ به‌خاطر تو من از قرار به این مهمی که کلی نقشه براش
داشتم جا موندم.

اخم‌هاش رو گره زد و گفت:

-درست صحبت کن.

ندا به طرفم اومد و دستم رو گرفت. بلند گفتم:

-می‌دونستی چه قدر برنامه دارم؛ ولی جلوم رو گرفتی. اون نریمان آشغال فرستادت که
بیای بالا نه؟

ندا گفت:

-الینا بسه.

بی‌توجه گفتم:

-چرا نمی‌ذارین کاری که می‌خوام رو بکنم. همه‌تون شدین برده‌ی نریمان. احمق چرا
نمی‌فهمی که داره ازتون سوءاستفاده می‌کنه. چرا جاسوسی من رو کردی براش؟

سیوشرتش رو به خودش پیچید و بلند گفت:

-الینا اگه هیچی بهت نمیگم نمی‌خوام حرمت بشکنم.

عصبانیتیم به خاطر از دست دادن بارید داشت آتیشم می‌زد. من قرار بود امروز ازش انتقام اون بلایی که سرم آورده بود رو بگیرم؛ ولی الان فهمیدم که نریمان نمی‌خواد حتی یک لحظه هم بی‌خیال کارای من بشه.

پرخشم جیغ کشیدم:

-خب بشکن ببینم. چه حرمتی اصلا بینمونه؟

قدمی به طرفم اومد. عصبانیت اون حتی از من هم ترسناک‌تر بود. مویرگ‌های کنار چشمش رنگ عوض کرده بود و قرنیه‌ی چشمش درشت شده بود.

پر خشم غرید:

-تو اصلا لیاقت این‌که این گروه رو رهبری کنی نداری. از اول که اومدی فقط گند زدی. اگه کنترلت نمی‌کردیم همه‌مون رو به کشتن داده بودی. با این حرکات مسخرت باعث شدی کسی رو جایگزینت کنیم؛ اما تو این‌قدر نفهمی که فقط به فکر از دست رفتن زندگیتی. قصدت اینه ماموریت رو تموم کنی و اصلا اتفاقای اطرافت برات مهم نیست.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-برای ایمان متاسفم که عاشق همچین موجوده ابلهی شد و هلیا رو ول کرد...

حرف آخرش چنان آتیشی به جونم زد که سوختنش رو با تمام وجود حس کردم. با تمام قدرتم از دست ندا که محکم من رو گرفته بود، جدا شدم و دستم رو مشت کردم. از بین مشتم حجم بسیار زیادی باد رو با تمام نیروم به طرف جیکوب آزاد کردم. قدرتش طوری بود که اگر به هر آدم معمولی زده بودم بی‌شک مرده بود؛ اما جیکوب دو سه قدمی رو به عقب پرت شد و افتاد.

با قدم‌های بلندی به طرفش رفتم و خم شدم توی صورتش. انگشتم رو به طرفش گرفتم و غریدم:

-وقتی حرف می‌زنی مواظب باش چی از دهننت درمیاد.

با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. خواست حرفی بزنی که صدایی مانعش شد...

-هی! این‌جا چه خبره؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم. فقط همین رو کم داشتیم. صاف ایستادم و به ایمان که کنجکاو نگاهش بین من و جیکوب چرخ می‌خورد نگاه کردم.

پراخم گفتم:

-تو چرا این‌جایی؟

بدون این‌که ذره‌ای رنگ نگاهش عوض شه گفت:

-باید کجا باشم؟

ندا به‌جای من جواب داد:

-مگه برنگشتی؟

در حالی‌که به چشم‌های من خیره بود جواب داد:

-می‌خواستم برگردم که نیروی عنصر اول رو حس کردم.

دست‌هام رو مشت کردم و پرسیدم:

-چه قدر میشه که زیلوس رفته؟

لبش رو کج کرد و جواب داد:

-یه 10 دقیقه‌ای میشه. چه طور؟

رو به جیکوب گفتم:

-پاشو برو پیداش کن.

از جاش بلند شد، دستی به لباسش کشید و نزدیکم شد.

با صدایی آروم و خش‌دار گفت:

-من هم می‌تونم کاری که کردی رو انجام بدم. خودت می‌دونی که قدرت من به مراتب

از تو بیشتره؛ ولی ما قسم خوردیم که روی خودمون سلاح نکشیم!

بعد هم از جلوی چشم‌هام غیب شد. متوجه حرف آخرش نشدم!

ایمان نزدیکم شد و گفت:

-چرا می‌خوای پیداش کنی؟ مگه نفرستادیش که بره باربد رو ببینه؟

نگاه ازش گرفتم و سرد گفتم:

-می‌خوام بکشمش.

روبه‌روم ایستاد و گنگ پرسید:

-می‌خوای چی کار کنی؟

ندا جلو اومد و گفت:

-ایمان میشه چند لحظه بیای؟

با اخم مسیر رفتن ایمان به‌طرف ندا رو دنبال کردم و دست‌هام رو توی جیم فرو کردم.

این‌طوری اصلاً نمیشه. من باید این وضعیت مسخره رو درست کنم. باید

درست و حسابی دست و پای نریمان رو از توی کارهام جمع کنم. واقعا خنده داره که برای من جاسوس گذاشته! ببین وضعیتمون رو. چطور می‌خوایم گروهی کار کنیم؟ توی خودم جمع شدم. هوا زیادی سرد بود. شروع کردم به قدم زدن تا هم گرم بشه و هم درست و حسابی فکر کنم.

چندتا کار خیلی مهم داشتم که حتما بعد از برگشتنم باید انجام بدم. اولش باید با سام یه بحث درست و حسابی بکنم. بعدش باید برم دنبال چیزی که از ذهن جیکوب خوندم. بعد باید بفهمم یعنی چی که کسی رو جایگزینم کردن. بعد هم باید سوره جن رو بخونم و آخرین کارم اینه که، آخرین سندی که از دانشگاه آوردم رو درست و حسابی بررسی کنم. صدای ندا و ایمان باعث شد سرم رو به طرفشون بچرخونم. ایمان عصبی به طرفم اومد و روبه‌روم ایستاد. بازوم رو گرفت و محکم توی دستش فشرد. کلافه قدمی به عقب برداشتم و دستم رو با شدت از دستش کشیدم. توی چشم‌های یشمی قشنگش خیره شدم. توی دلم لعنتی به خودم که هنوزم چشم‌هاش رو می‌پرستیدم، فرستادم. نگاهی کلی به صورتش کردم و با دیدن صورت قرمزش فهمیدم شدیدا عصبیه.

با صدای بلندتر از حد معمول گفت:

-تو چرا این قدر دیوونه شدی؟

بی‌حوصله نگاهش کردم. جری‌تر از قبل گفت:

-چرا قبل از این که کاری بکنی فکر نمی‌کنی؟

تیز به ندا نگاه کردم. لبش رو گزید و روش رو برگردوند. دهن‌لق! دست‌هام رو از جیبم درآوردم و پشت کمرم گره زدم. کمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-تو هم جاسوسی نریمان رو می‌کنی؟ داری نقش بازی می‌کنی، مگه نه؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

-مگه نشنیدی؟ نشنیدی چی گفتم؟

لب‌هایش رو روی هم فشرد و غرید:

-نمی‌فهمم منظورت رو؟

کوتاه گفتم:

-آها!

ازش فاصله گرفتم و دوباره دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم. فکر کردن با خر طرفن. اگه جاسوسش نبودى الان باید ویلا می‌بودى نه این‌جا! تو هم خودت رو فروختی. ازتون بدم می‌اومد، دوزش بیشتر شد. بدبخت‌های آدم فروش. نریمان آماده باش که برات شمشیر رو از رو بستم. منتظر باش تا برگردم. دارم برات!

دوباره روبه‌روم ایستاد و گفت:

-الینا درست حرف بزن تا متوجه شم.

صاف ایستادم و گفتم:

-چی میگی اصلاً تو؟ ها؟ مگه تو نباید الان سر کارت باشی؟ الان چرا این‌جایی؟

درمونده نگاهم کرد. جوری که حس کردم حرفی برای گفتن نداره.

جسم سیاهی که از دور نزدیکمون می‌شد توجهم رو جلب کرد. نگاه از ایمان گرفتم. با دقت نگاه کردم. قبل از این که بتونم تصمیمی بگیرم جیکوب جلوم ایستاد. منتظر بهش خیره شدم. با پوزخند گفت:

-شانس آوردی که تو نرفتی.

گنگ نگاهش کردم. ایمان و ندا هم نزدیکم ایستادن.

نگاهی سرسری بهمون انداخت و گفت:

-زیلوس رو دزدیده. نفهمیده که تو نیستی. نمی‌دونم داره کجا می‌برتش؛ ولی داره می‌برتش. خیلی هم با سرعت میره.

هول دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-خب باید بریم. کجان دقیقا؟

صورتش رو کج کرد و گفت:

-اگه بریم دامغان سر راهشون قرار می‌گیریم.

دست‌های ندا رو گرفتم و گفتم:

-خب میریم دامغان.

و چشم‌هام رو بستم.

نمی‌دونستم چه نقشه‌ای دارم و نمی‌دونستم دقیقا باید چی کار کنم، فقط باید می‌رفتم. حس عجیبی من رو به اون جا می‌کشید. ندا دستم رو فشرد. آروم چشم‌هام رو باز کردم. باز هم کنار جاده بودیم.

ایمان و جیکوب هم کنارمون بودن.

ایمان نزدیکم شد و گفت:

-به این فکر کردی که چه طور ماشین رو نگه داری؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

ندا گفت:

-اگه الینا خودش رو نشونش بده 100 درصد می‌ایسته خودش!

جیکوب گفت:

-خب بعدش؟

نگاهش کردم.

ادامه داد:

-بعدش می‌خواهی چی کار کنی؟

لب باز کردم و مصمم گفتم:

-می‌کشمش.

ایمان پرحرص گفت:

-باز گفتمی این حرف رو؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چون واقعا می‌خوام این کار رو بکنم.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-فکر کردی اون هم به همین راحتی می‌میره؟

جواب دادم:

-راحت نه؛ اما می‌میره.

جیکوب گفت:

-اون از اعضای لشکر نارسوسه. آدم معمولی نیست که تو بتونی به همین راحتی بکشیش. در ضمن نارسوس خبر زنده بودن تو رو بهش داده. حالا که زیلوس رو دزدیده یعنی نقشه‌ش اینه تو رو تحویل نارسوس بده.

ندا با استرس نزدیکم شد و گفت:

-ما که نمی‌ذاریم!

جیکوب نگاهی به ندا و بعد به من انداخت و گفت:

-نه ما نمی‌ذاریم؛ اما اگه به فرض بخوای مثل ضربه‌ای که به من زدی بهش بزنی اون نمی‌ایسته نگاهت کنه. بعدش هم سه‌تا ضربه‌ی اون‌جوری بزنی نیروت کاملاً افت می‌کنه. بعدش می‌خوای چی کار کنی؟

لبم رو گزیدم. نه این‌ها می‌خوان من رو منصرف کنن. از وسطشون رد شدم و دو سه قدمی ازشون دور شدم. من باید انتقام بگیرم. باید انتقام کاری که باهام کرده رو بگیرم. حسی درونم فریاد زد به چه قیمتی! چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. ریسکش خیلی بالاست. خودم هم از توانایی‌هایی که باربد می‌تونه داشته باشه خیلی آگاه نیستم؛ اما این رو خوب می‌دونم که اگه در خدمت نارسوس باشه خیلی قوی‌تر از اونیه که فکرش رو بکنم. خیلی خب! یک‌بار هم که شده دست از لجبازی برمی‌دارم. خب آخه زیلوس رو

چی کار کنم؟ حتما اون الان منتظر منه! وای خدا چه گندی زدم. دستم رو روی صورتم گذاشتم.

صدای ندا که با جیغ صدام کرد باعث شد شوکه به طرفش بچرخم. چیزی با سرعت نور از فاصله میلیمتری صورتم رد شد. سوزشی روی پوستم حس کردم. کاملاً هنگ بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. ندا، ایمان و جیکوب به طرفم دویدن و از کنارم رد شدن. دستم رو روی صورتم گذاشتم و به طرفشون برگشتم. برای اولین بار توی عمرم خواستم تصمیم درست بگیرم که باز هم نشد.

بارب با فاصله‌ی نسبتاً دوری از من ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد. چه قدر با آخرین باری که دیدمش فرق کرده بود. نه صبر کن ببینم! اصلاً این باربده؟
فریاد زد:

-مگه نمی‌خواستی انتقام بگیری؟ مگه منتظر همچین موقعیتی نبودی؟

خدای من! این بارب با اونی که من می‌شناختم خیلی فرق داره. درسته همون موقع هم پلید بود؛ ولی قیافه‌ی الانش! لباس‌های یک‌دست مشکی به تن داشت. موهاش به قدری بلند شده بود که تا سرشونه‌ش می‌رسید. ته‌ریش همیشگی‌ش دیگه روی صورتش نبود و صورتش از تمیزی برق می‌زد. خط زخم بزرگی روی کل صورتش به صورت اریب جابخش کرده بود که حتی از این فاصله هم کاملاً دیده می‌شد. پالتوی مشکی بلندش توی باد تگون می‌خورد. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. روحیه‌ام رو کاملاً با حرف‌های جیکوب باخته بودم.

دوباره فریاد کشید:

-چی؟ نکنه پشیمون شدی؟ پس چی می‌گن که خیلی قوی شدی؟ من که اقتداری توی تو نمی‌بینم! چرا خودت رو پشت اون‌ها قایم کردی؟

سعی کردم که دوباره آتش انتقامی که خاموش شده بود رو روشن کنم؛ اما واقعا نمی‌تونستم. نمی‌دونم چه مرگم شده بود. به طرف اون سه تا که مثل دیوار جلوی من ایستاده بودن حرکت کردم.

آروم بهشون گفتم:

-برید کنار.

جیکوب صورتش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-دیوونه بازی درنیار. همه مون باهم می‌جنگیم.

جواب دادم:

-تو این جا رو میدون جنگ می‌بینی؟ بعدش هم این جوون مردانه نیست.

ایمان عصبی گفت:

-اون خیلی جوون مرده؟

لب‌هام رو روی هم فشردم. واقعا دلم نمی‌خواست به این بازی ادامه بدم.

آروم گفتم:

-نظرتون چیه سریع تلپورت کنیم و برگردیم؟

ندا برگشت و نگاه موافقی بهم انداخت. ایمان همون طور که به باربد خیره بود جواب داد:

-همیشه. می‌تونه راحت ردمون رو بگیره. اگر احيانا نتونه هم بگیره وقتی داریم غیب میشیم می‌تونه داغونمون کنه.

دوباره صدای بارید خطی به افکارم کشید.

صدای فریادش توی جاده‌ای که حتی یک ماشین هم رد نمی‌شد، پیچید:

-الینا! طرف حساب من تویی. اگه شکستت بدم با خودم می‌برمت؛ اما اگه تو شکستم بدی می‌تونی نابودم کنی!

با لحن منزجری ادامه داد:

-درست مثل یک نابودگر!

الان توی حساس‌ترین وضعیت، اصلا جای عقب کشیدن نیست. پس چشم‌هام رو بستم و مرور کردم. با خودم مرور کردم که این اولین نابودی من خواهد بود. مرور کردم که اگه من شکست بخورم سه نفر دیگه هم با من نابود میشن. مرور کردم که انتقام سوءاستفاده‌ای که بارید ازم کرده رو این‌جا و این لحظه نمی‌تونم ازش بگیرم. سعی کردم که حس مسئولیت‌پذیری که سعی در خاموش کردنش رو داشتم روشن کنم و این رو بپذیرم که جون سه نفر از اعضای گروه‌م در خطر. و باز مرور کردم که باید برگردم پیش ارشیا. من ازش خداحافظی نکردم و نمی‌خوام این‌طوری تنه‌اش بذارم.

مطمئن چشم‌هام رو باز کردم. از حالت مسخره‌ای که داشتم خارج شدم و ژست نابودگر، درونم زنده شد. با قدم محکمی از بین ندا و ایمان گذاشتم و جلوشون ایستادم. درست روبه‌روی مهرسام!

صدام رو بلند و رسا سر دادم طوری که بشنوه و اقتداری که ازم ندیده بود، توی گوشش بیچه.

-مطمئن باش که نابودت می‌کنم؛ اما نه به‌خاطر انتقامی که یک روز می‌خواستم ازت بگیرم. به‌خاطر این‌که خودت رو به کسی فروختی که مرتبه‌اش ازمون خیلی پایین‌تره

نابودت می‌کنم؛ چون دشمن من و دشمن فردای همه‌ی آدم‌ها هستی؛ چون پست شدی و می‌خوای جلوی خدای من بایستی.

موهای بلندش رو از صورتش کنار زد. حرف اون شب نریمان که گفت «الان با نقابه؛ چون به وجود تو نیاز داره. فقط کافیه که بفهمه تو شناختیش. اون موقع به قصد کشتنت میاد نه ازدواج» توی ذهنم اومد. چه قدر قیافه‌ی بدون نقابش ترسناکه! گفت:

-خیلی خب سخnrانی بسه.

دست‌هاش رو بالا آورد و گلوله‌ای آتش بین دست‌هاش به وجود اومد. گلوله رو عقب برد و با تمام نیرو به سمتم پرت کرد. قبل از این‌که بتونم واکنشی نشون بدم گلوله‌ای دیگه از پشت سرم به گلوله‌ی آتیشی مهرسام برخورد کرد و با صدای مهیبی توی هم حل شدن.

هیجان‌زده به طرف جیکوب چرخیدم. موقعیت‌های استراتژی‌ای که توی اون یک هفته با نریمان تمرین کردیم رو توی ذهنم سروسامون دادم. طوری که بشنون گفتم:

-پخش بشید دورش. از چهار نقطه محاصره‌ش می‌کنیم.

به دنبال حرف من دویدن و ازم دور شدن و من از این هماهنگی خیلی لذت بردم. قبل از این‌که نیروش تجدید بشه، پای راستم رو جلو بردم. پای چپم رو اهرم در نظر گرفتم و چرخ‌ی دایره‌ای زدم و حجم بزرگی از باد رو به طرفش پرتاب کردم. همزمان خودم زمین خوردم. روی زانو نشستم و بهش نگاه انداختم که روی زمین پرتاب شده بود.

بدون درنگ با دست به ندا اشاره کردم. مکعب بزرگی رو نزدیکیش به زمین زد که باعث شد گرد و خاک بزرگی به وجود بیاد و مهرسام بین اون گردوخاک گم بشه.

چند ثانیه‌ای نگذشت که گلوله‌ای نارنجی رنگ بین گرد و خاک دیده شد. وقتی متوجه قصدش شدم سریع از موقعیتم فاصله گرفتم تا هدف برخورد با گلوله‌ی آتیشی قرار نگیرم. گلوله‌ی آتیشی با سرعت به زمین برخورد کرد طوری که من هم همراهش به عقب پرت شدم.

نفر بعدی جیکوب بود که با گلوله‌های آتشی هدف قرار دادش. بعد از اون ایمان. ندا دوباره مکعب بزرگی رو پرتاب کرد و دوباره موقعیت قبلی تکرار شد. تیز به حجم گرد و خاک نگاه می‌کردم تا مهرسام رو ببینم. هرچی منتظر شدم اتفاقی نیفتاد. گردوخاک آرام از بین رفت و مهرسام اون بین نبود. گیج به روبه‌رو خیره بودم. به همین راحتی عقب کشید؟

ایمان با فریاد اسمم رو صدا زد و قبل از این‌که جیکوب بتونه کامل به‌دام برسه، گلوله‌ی آتشی بزرگی از کنارم رد شد و مقدار کمی به دستم برخورد کرد. همراه جیکوب به کناری پرت شدم. درد شدیدی توی بدنم پیچید. چشم‌هام رو از درد روی هم فشردم. نمی‌دونستم قدرت عنصرها تا این حد زیاده! جیکوب کنارم زانو زد و پرسید:

-خوبی؟

تمام تلاشم رو به‌کار بردم تا صدام دردی رو که می‌کشیدم نشون نده.

محکم گفتم:

-آره من خوبم. تو برو.

تا خواست چیزی بگه بلندتر گفتم:

-برو. اون دوتا تنهان.

از جاش بلند شد و ازم دور شد. نگاهی به وضعیتم که نیم‌خیز روی زمین افتاده بودم کردم. لب‌هام رو روی هم فشردم و به دستم نگاه کردم. آستین پالتوم کاملاً سوخته بود و فقط لاشه‌ای از پارچه‌ش باقی مونده بود. با دقت به دستم که به‌شدت ملتهب و قرمز بود نگاه کردم. درد شدیدی که تا مغز استخونم می‌رسید، امونم رو بریده بود؛ اما نهایت تلاشم رو می‌کردم که آه و ناله نکنم. نگاهم به میدون جنگی که درست کرده بودیم کشیده شد. مهرسام شعله‌ی بزرگی رو به‌طرف جیکوب پرت کرد و هدف بعدیش ندا قرار گرفت.

خواستم از جام بلند شم که درد شدیدی توی دستم پیچید و آخی از ته‌دلم کنده شد. اشک توی چشمم جمع شد. دستم ناقص شد. خدا لعنتت کنه.

نگاهم به ندا افتاد که از شدت گلوله‌ی آتیشی، به عقب پرت شد. لبم رو گزیدم و توی دلم خدا رو صدا زدم. تنها یک راه می‌تونست مهرسام رو مهار کنه. امیدوارم بتونم با این وضعیت دستم انجامش بدم. یعنی حتما انجامش میدم حتی اگه به قیمت خراب‌تر شدن وضعیت دستم باشه.

دست راستم رو ستون بدنم قرار دادم و از جام بلند شدم. دست چپم که دردش به‌شدت عذابم می‌داد رو محکم گرفتم. نفس سنگینی کشیدم. نگاهم رو به مهرسام که خستگی‌ناپذیر از عنصرش استفاده می‌کرد و کم‌کم داشت بچه‌ها رو از پا درمیاورد، دوختم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و از ته‌دل خدا رو صدا زدم. حس امیدیه که توی دلم جوونه زد لبخندی رو روی لبم نشوند.

صاف ایستادم. پای راستم رو جلو بردم و همزمان با پای چپم تکونش دادم و شکل عدد 8 انگلیسی خطوطی تکراری کشیدم. با دقت به مهرسام نگاه کردم و موقعیتش رو زیر نظر گرفتم. کم کم شن ریزه‌های دورم شروع به چرخیدن کردن. سرم رو به طرف آسمون گرفتم و دست‌هام رو افقی کنار بدنم نگه داشتم. توی یک حرکت ناگهانی دور خودم چرخیدم. از بین حجم بادی که دورم می‌چرخید مهرسام رو تشخیص دادم و با تمام نیرو به طرفش حرکت کردم. به ثانیه نکشید که صدای فریادش بلند شد و چرخشش رو دور گردبادم حس کردم. تا تونستم چرخوندمش؛ اما با درد گرفتن سرم متوجه شدم زیادی دارم ازش استفاده می‌کنم. دست‌هام رو بالا بردم و خلاف جهت چرخیدم. وقتی باد با جهت دست‌هام هماهنگ شد، ناگهانی دست‌هام رو به طرف زمین گرفتم.

گردباد همون‌طور که آنی شروع شده بود آنی هم خاموش شد و مهرسام به طرفی پرتاب شد. دست چپم رو فشردم و آروم به طرفش قدم برداشتم. نگاهی به صورتش که از درد مچاله شده بود انداختم.

با دیدنم نیم‌خیز شد و جوری نگاهم کرد که اصلاً متوجه مفهوم نگاهش نشدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من شکست دادم؛ اما نابودت نمی‌کنم. بلند شو و برو به صحبت بگو نابودگر گفت هنوز خیلی مونده که بخوای من رو نابود کنی. چینی به بینیم دادم و گفتم:

-پاشو از جلوی چشم‌هام گمشو سگِ نارسوس.

به دنبال این حرفم از جاش بلند شد و با قدم‌های تند و بلند خودش رو به ماشینش رسوند. خدا رو شکر زیلوس توی ماشینش نبود. ماشین با صدای بدی حرکت کرد. ندا و بقیه رو کنارم حس کردم. نگاهی به جاده که دیگه بارید توش دیده نمی‌شد کردم. لبخندی زدم و دیگه نتونستم مقاومت کنم.

صدای ندا، ایمان و جیکوب که اسمم رو صدا می‌زدن گنگ شد و دیگه صدایی نشنیدم.

ارشیا

نقطه‌ی آخر متنی که نوشته بودم رو گذاشتم و بلند شدم تا برم آب بخورم. زیرچشمی به نریمان که به دیوار خیره شده بود و توی فکر بود نگاه کردم. شونه‌ای بالا انداختم و با خودم فکر کردم باید یه چیزایی رو به الینا بگم. دو تا یکی پله‌ها رو پایین رفتم. وارد آشپرخونه شدم و از یخچال بطری آب رو برداشتم. لیوانی رو از سینک برداشتم و روی صندلی نشستم. لیوان رو پر کردم و یه کمش رو چشیدم.

صدای صحبت کردن از بیرون باعث شد کنجکاو از جام بلند شم و دنبال صدا حرکت کنم. نگاهم به وسط سالن افتاد. تند به طرف الینا که بیهوش روی کاناپه افتاده بود و بقیه دورش بودن رفتم. کنارش زانو زدم و دستش رو گرفتم.

نگاهی به ندا که مغموم نگاهش می‌کرد انداختم. پرسیدم:

-چی شده؟ کی اومدین؟ من الان از این جا رد شدم نبودین!

لبخند تلخی زد و گفت:

-هیچی نیست! روش زیاد فشار اومده تا دو ساعت دیگه خوب میشه.

آوینا با سینی توی دستش کنار ندا نشست و گفت:

-بذار دستش رو ببندم!

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. سریع رد دست آوینا رو گرفتم و به بازوی الینا خیره شدم. شوک‌زده به دستش که سوخته و گوشت جمع شده بود، نگاه کردم. به

سختی بازدمم رو بیرون فرستادم. بلند شدم و رو به ایمان که بالای سرش ایستاده بود، گفتم:

-میشه بگین چی شده؟ چرا دستش اینطوری شده؟ شماها کجا بودین؟
نگاهش رو سخت از الینا گرفت. حس بدی از خیره شدنش به الینا پیدا کردم.
جواب داد:

-رفته بودیم سرقرار.
با چشم‌های گرد پرسیدم:
-درگیر شدین؟

دستی رو شونه‌ام نشست. جیکوب زهرخندی زد و گفت:
-خبر نداری آبجی جونت می‌خواست بکشتش. به خیر گذشته تازه!
ایمان توییخگرانه اسمش رو صدا زد.

بی‌حال دوباره کنارش زانو زدم. به صورت بی‌رنگش نگاه کردم. همیشه لجباز و خودسر بودی. مامان همیشه می‌گفت... می‌گفت که تو شبیه بابا شدی. همیشه یه‌دنده‌ای و کله‌خراب. می‌دونی؛ اصلاً دلم نمی‌خواد شبیه تو باشم. من از این کله‌خرابی خوشم نمیاد. من دلم می‌خواد مثل مامان باشم. همیشه محتاط باشم. کارهام رو با برنامه‌ریزی انجام بدم. خیلی بدی که اصلاً به من نگفتی می‌خوای چی کار کنی. واستا چشم‌هات رو باز کنی. کلی کارت دارم. تمام حرف‌هایی که گفتم هم نتونست یه‌کم از حس بد درونم کم کنه.

آوینا دستش رو پانسمان کرد و از جاش بلند شد. لبخندی زد و گفت:

-غصه نخور! از این به بعد از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته. باید کم‌کم عادت کنی.

نگاه تلخی به الینا کردم. این اتفاق‌ها عادی‌ه؛ اما نه برای الینا! کم‌کم همه به طبقه‌ی بالا رفتن. کسی پایین نبود و باهاش تنها شده بودم. به این فکر کردم که کی خوابیده بودم که الان این‌قدر خوابم می‌اد! شدت خواب بهم اجازه فکر کردن نداد. سرم رو کنار سرش گذاشتم و خوابم برد.

توی عالم خواب و بیداری صدای پیچ پیچ، باعث شد هوشیار بشم. چشم‌هام رو باز نکردم. سعی کردم تشخیص بدم کیه که حرف می‌زنه.

جیکوب: خب حالا مثلا رفتم باهاش چی شد؟ من گفتم این وقتی کاری رو بخواد بکنه، هزارنفر هم مانعش بشن باز هم انجام میده.

نریمان عصبی گفت:

-من توی منگول رو فرستادم که چی کار کنی؟

-که نذارم با باربد درگیر شه!

-خب؟ نداشتی؟

-بابا اصلا تمام شرایط یهو به هم ریخت. باربد خودش ما رو دید. من سعی کردم منصرفش کنم. نشد دیگه!

-واقعا خیلی بی‌مصرفی جیکوب.

-ببین درست صحبت کن. بعدم اصلا من احمقم که حرف تو رو گوش کردم. دیوونه! فهمید که تو من رو فرستادی دنبالش. بعدش هم اصلا تو دیگه چی میگی؟ چرا تو کاراش سرک می‌کشی؟

-بسه خفه شو. همون که گفتم، خیلی بی مصرفی.

صدای برخورد پاشون با پارکت‌های کف باعث شد آروم چشم‌هام رو نگه دارم تا نلرزه و نفهمن که بیدارم.

-یعنی چی هی میگی بی مصرف؟ مسخره‌ش رو در آوردی‌ها!

صدای نریمان خیلی نزدیک بود:

-واسه این میگم. ببین دستش رو!

-تقصیر من چیه؟ مقصر خودش بود بی احتیاطی کرد.

-کافیه. برو بالا تا نزد شل و پلت کنم.

صدای قدم‌هاشون کم‌کم دور شد. لای پلکم رو باز کردم. از پله‌ها بالا رفتن و وارد طبقه دوم شدن. تکیه‌م رو از مبل گرفتم و صاف نشستم. معنی این فضولی‌های نریمان چیه؟ به الینا نگاه کردم. وای که بیدار شی یه خبرهای داغی دارم برات که فکرش رو هم نمی‌کنی.

الینا

«دشمنان خاموش»

آروم چشم‌هام رو باز کردم. سوزش شدید دستم اولین چیزی بود که حس کردم. لب‌هام رو محکم روی هم فشردم. نگاهی به اطرافم انداختم. توی ویلا بودنم آرامش خاصی رو بهم داد. این‌جا تنها جاییه که می‌تونه امن باشه! نگاهم رو دور سالن که هیچ‌کس نبود، چرخوندم. با یادآوری کاری که با باربد کردم، لبخندی زدم. آه راستی من بیهوش شدم.

نگاهی به دستم انداختم. این قدر بیهوش بودم که حتی متوجه پانسمان شدن دستم هم نشدم؟ نگاهی به لباسم انداختم. دست چپم بدون آستین بود. پوفی کشیدم و آرام نشستم.

با دست راستم شالم رو مرتب کردم. تا اطلاع ثانوی از دست چپم نمی‌تونستم استفاده کنم. هر تکه ریزی که می‌خورد سوزشش شدیدتر می‌شد. نگاهی به پله‌ها انداختم. خواستم نگاهم رو بگیرم که ارشیا به پایین سرک کشید. با دیدن من خوشحال پله‌ها رو دوتا یکی پایین اومد.

-!! الان می‌افتی!

بی‌توجه به حرفم به طرفم اومد و محکم بغلم کرد. صورتم از درد جمع شد؛ اما واکنشی نشون ندادم؛ چون خودم هم راضی به جداشدنش نبودم. آرام ازم جدا شد و پایین پام نشست.

با لحن دلخوری گفت:

-خیلی بدی که به من نگفتی می‌خواهی چی کار کنی. حتی ازم خداحافظی هم نکردی.

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

-اما فقط به خاطر تو برگشتم.

-اگه بر نمی‌گشتی چی؟

-حالا که برگشتم!

یکم نگاهم کرد. لبش رو گزید، به اطراف نگاهی انداخت و بلند شد کنارم نشست. به صورتش که مضطرب بود نگاه کردم.

متعجب پرسیدم:

-چی شده ارشیا؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و با آهسته‌ترین صدایی که می‌تونست از خودش دربیاره گفت:

-یه چیزهایی باید بهت بگم.

بی توجه به درد دستم به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

-چه چیزهایی؟

جواب داد:

-می‌ترسم کسی بیاد.

نگاهی به در سالن انداختم.

رو بهش گفتم:

-پاشو.

خودم هم از جام بلند شدم. به طرف جالباسی رفتم. آه پالتوی خودم که از بین رفته! نگاهی به پله‌ها انداختم. بی‌معطلی یکی از ژاکت‌هایی که روی جالباسی بود، برداشتم و پوشیدم. آرام در رو باز کردم و وارد ایوون شدم.

از پله‌ها پایین رفتم و منتظر ارشیا ایستادم. نزدیکم ایستاد و گفت:

-خب.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-این جا نه! دنبالم بیا.

به طرف راهروی کنار ویلا که اصلا خاطره‌ی خوبی ازش نداشتم، حرکت کردم. پشت ویلا
اگه جای امنی نبود، ایمان و نریمان واسه صحبت کردن اون جا نمی‌رفتن. نگاهی به
فضای پشت ویلا کردم. مثل حیاتِ خونه‌های قدیمی بود، غیر از این که حوض وسطش
نبود! گوشه‌ترین نقطه‌ش یه در بود که به نظرم انباری می‌اومد. دورتادورش هم باغچه‌ی
بدون گل وجود داشت. بی‌خیال کنکاش اطراف شدم و به طرف ارشیا برگشتم. گفتم:

-خب بگو ببینم چی شده؟

لبش رو گزید و گفت:

-یه چیزهایی فهمیدم که اصلا خوب نیست.

کنجکاو گفتم:

-من نبودم چیزی شده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اون که آره؛ اما یه چیز مهم‌تر در مورد نریمان فهمیدم.

تند گفتم:

-خب؟ چی فهمیدی؟

-الینا قول بده فعلا به روی خودت نیاری. نباید بفهمه که می‌دونیم.

پرحرص گفتم:

-باشه. بگو دیگه!

-بذار اول تمام چیزهایی رو که از اول جستجو کردم و فهمیدم و بهت نگفتم رو بگم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خیلی خب بگو.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-بریم اون گوشه بشینیم حرف‌هام زیاده.

دنبالش راه افتادم و روی سنگ‌های مربعی که گوشه‌ترین نقطه‌ی ممکن بود نشستیم.

گفت:

-خب.

به صورتش خیره شدم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می‌دونم اون قدر درگیر بودی که وقت سوال کردن و سر در آوردن از خیلی چیزها رو

نداشتی. من الان دونه‌به‌دونه برات میگم که وقتی باهاشون برخوردی گیج نرنی.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

گفت:

-اصلا قضیه منفجر کردن ماشین و این خبرها رو می‌دونی؟

-اصلا به نظرت وقت کردم که بدونم؟

جواب داد:

-خب نه! به نظرم اون روز که شما تولد شاهرخ دعوت بودین همه چیز اتفاق افتاده. من اون روز نرفتم مدرسه. خودم رو زده بودم به مریضی. خلاصهش رو برات بگم که طول نکشه. ایمان اومد در خونه مون. نمی دونم چی به مامان گفت و چه طور مامان رو راضی کرد که مامان خودش من رو حاضر کرد و باهاش فرستاد. من اصلا گیج شده بودم که اون کیه. با تلپورت بردم توی یه آپارتمانی پیش نریمان. اون جا حافظه من رو پاک کردن. بعد دیگه مطیعشون شده بودم. هیچی یادم نبود و الان هم چیز دقیقی یادم نیست و اطلاعاتی که دارم الان بهت میدم رو از دیاکو گرفتم. همون روزی که شما از دانشگاه اومدین، نریمان از صبحش داشته کارای مرخصیتون رو می کرده؛ اما باز هم نمی دونم با چه شگردی. خلاصه ی کلام این که، همون روز ظهر یه ماشین رو طرف دامغان منفجر می کنن و سام طوری برنامه ریزی می کنه که من، تو و ندا، توی ماشین بودیم و کامل از بین رفتیم. یعنی حتی جنازه هامون هم نمونده. فقط خاکستر پیدا کردن. این که چه طور ثابت کردن که ما اون تو بودیم کاملاً مجهوله.

دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

-خب یک دقیقه صبر کن تا این رو هضم کنم. یعنی شبی که تولد شاهرخ بود، ما کاملاً مرده بودیم. همه چی آماده بوده بدون این که من خبر داشته باشم!

سرش رو تکیه داد و گفت:

-دقیقا. خیلی خب این بحث تموم. می ترسم سروکله ی یکی پیدا بشه نتونم همه چیز رو بهت بگم.

گفتم:

-باشه برو بعدی.

-شاید زیاد مهم نباشه؛ اما هست. برنامه‌ای که توی لپ‌تاپ همه‌مون هست، یک برنامه کاملاً فوق پیشرفته‌ست که نریمان، ایمان و جیکوب برنامه‌ریزش کردن. اصلاً همچین نمونه‌ای هیچ جای دنیا نمی‌تونن پیدا کنی که مثلاً به اتفاق توی بوشهر بیفته بعد ما که شمال کشوریم ده دقیقه بعد، ازش خبردار بشیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خب این رو خودم می‌دونستم. بقیه‌ش؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-نریمان داره خیلی چیزها رو از تو و بقیه مخفی می‌کنه. نمی‌خواد بذاره تو موفق بشی؛ یعنی همه‌ش سد راهت میشه. حتی امروز جیکوب رو فرستاده بوده که نقشه‌ات رو به هم بریزه؛ اما مثل این که موفق نشده. وقتی هم که تو رفته بودی، همه‌ش با خودش درگیر بود. دلیل این کارهاش رو نمی‌دونم؛ اما بعداً می‌فهمم.

-اینم می‌دونستم که برای من جاسوس گذاشته و همه‌ش تو کارام سرک می‌کشه.

نگاهی به اطراف کرد و صداش رو آورد پایین:

-مطمئنم این رو حدسم نمی‌تونن بزنی. این خیلی مهمه و باید قول بدی که اصلاً به هیچ عنوان لو ندی. باید قول بدی کاملاً معمولی باشی تا ته‌وتوی قضیه رو دربیارم. باشه؟

حس کنجکاوی باعث شد چشم‌هام رو ریز کنم و تندتند سرم رو تکون بدم:

-باشه، باشه. قول میدم.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و آروم گفت:

-من یک ارتباط مخفی بین نریمان و فبیلز پیدا کردم. نپرس از کجا و چه جوری! مهم
اینه که پیدا کردم. باید هنوز هم بگردم و ببینم چرا و چه چیزی بینشونه و حتما خبرش
رو بهت میدم.

گیج پرسیدم:

-فبیلز کیه؟

سرش رو سرزنش بار تگون داد و گفت:

-فرماندهی چپِ نارسوس.

با چشم‌های گرد به ارشیا نگاه کردم. با خنده گفت:

-نریمان یک درصد هم فکرش رو نمی‌کنه که از همون نرم‌افزاری که خودش برنامه‌ش رو
نوشته، همچین اطلاعاتی علیه خودش درآورده باشم.

به طرفش خم شدم و پرسیدم:

-چه قدر از این حرف‌هایی که گفتی مطمئنی؟

جواب داد:

-من از همه‌ش مطمئنم؛ اما باید دلیل و مدرک پیدا کنم. شاید دلیل ارتباطش منطقی
باشه!

گفتم:

-سعی کن خیلی زود پیدا کنی و خبرش رو بهم بدی.

آروم گفت:

-باشه.

و به پشت سرم خیره شد. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. جیکوب کلافه وارد شد؛ اما حواسش اونقدر پرت بود که متوجه ما نشد. به طرف انباری حرکت می‌کرد. از جام بلند شدم و بهش خیره شدم. به طرف در انباری رفت و کلیدی رو از جیبش درآورد. برگشت اطرافش رو نگاه کنه که نگاهش به ما افتاد. به طرفش راه افتادم.

کاملا معلوم بود که هول شده و قصد داره خودش رو آرام نشون بده.

گفت:

-شماها این جا چی کار می‌کنین؟

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

-خودت این جا چی کار می‌کنی؟

جواب داد:

-من از توی انباری چیزی می‌خواستم.

من که قانع نشده بودم گفتم:

-خب برو برش دار.

سرش رو به معنی باشه تگون داد و کلیدی که دستش بود رو توی قفل انداخت. منتظر بهش خیره شدم. داخل رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. متعجب به جسم توی دستش خیره شدم.

با لبخند مضحکی گفت:

-چی؟

پرسیدم:

-این چیه؟

جواب داد:

-تانکه! می‌بینی که منقله دیگه!

نگاه پرحرصی بهش انداختم و ازش دور شدم. حاضرم قسم بخورم که قصدش چیزی دیگه‌ای بود؛ اما وقتی من رو دید، نظرش عوض شد. من نمی‌دونم چرا این‌ها من رو مخملی می‌بینن! نکنه واقعا مخملی‌ام؟ از راهرو رد شدم و خواستم از پله‌ها بالا برم که جیکوب بلند گفت:

-چرا ژاکت من رو پوشیدی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. پرسیدم:

-من؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. نگاهی به خودم انداختم و متوجه ژاکت مردونه‌ای که تنم بود، شدم.

گفتم:

-خب که چی؟ حواسم نبوده حتما!

به چشم‌هاش که شیطون شده بود نگاه کردم. گفت:

-از این به بعد حواست رو جمع کن. من وسواس دارم.

لب‌هام رو روی هم فشردم. حیف که الان همیشه وگرنه ژاکت رو درمی‌آوردم پرت می‌کردم توی صورتت. رو ازش گرفتم و وارد سالن شدم. بی‌توجه به اطرافم خودم رو به

اتاق رسوندم. وارد شدم و نگاهی به خودم از آینه انداختم. با این ژاکت مسخره‌اش! ببین تو رو خدا شبیه احمق‌ها شدم. از تنم درش آوردم و پرتش کردم روی تخت. به طرف کمد رفتم و لباسی رو از توش برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به لباس توی دستم انداختم. جلوی آینه رفتم و پیراهن مردونه زرشکی رنگی که از کمد برداشته بودم رو، جلوی بدنم نگه داشتم. به چشم‌هام خیره شدم. یه چیزی نیاز دارم! یه چیزی که ضد آتش باشه. باید لباس مخصوص داشته باشیم. چیزی که توی دست و پا نییچه. لباس سوخته‌م رو از تنم بیرون کشیدم و لباس جدید رو پوشیدم. در حالی که از آینه به خودم نگاه می‌کردم، به این فکر کردم که به یه خیاط احتیاج دارم.

در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم. آرام از پله‌ها پایین رفتم و به طرف سام حرکت کردم. از همین الان باید شروع می‌کردم و همه‌چیز رو سروسامون می‌دادم. خیلی چیزها تا الان من رو گیج و سردرگم کرده بود و نتونسته بودم خوب اطرافم رو درک و هضم کنم. صندلی‌ای که کنارش بود رو عقب کشیدم و کنارش نشستم. برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد.

پرسید:

-چیزی شده؟

به چشم‌هایم خیره شدم و گفتم:

-آره.

دوباره پرسید:

-خب چی شده؟

ابروم رو بالا دادم و نگاهش کردم. منتظر بهم خیره شد.

گلم و صاف کردم و باخم پرسیدم:

-شاهرخ چه طوری بازسازی شد؟

گوشه‌های چشمش جمع شد و گفت:

-مگه ساختمونه؟

خندهم رو کنترل کردم و گفتم:

-منظورم اینه چه طور یک شبه عنصر و چشمش برگشت؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-آها! خب چرا از خودش نمی‌پرسی؟

-دارم از تو می‌پرسم!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من از کجا باید بدونم؟

دست‌هام رو به هم گره زدم و طلبکار بهش خیره شدم.

جواب داد:

-بابا چیه؟ چرا این‌جوری به من نگاه می‌کنی؟

تغییر حالت دادم. باید می‌فهمید که من خنگ نیستم.

سری تگون دادم و گفتم:

-الان بهت می‌گم.

صندلی رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-من شب به شاهرخ میگم که اگه تا سه روز دیگه توانایی هات برنگرده، باید گروه رو ترک کنی! اون شب من توی ویلا نیستم و میرم قبرستون واسه پیدا کردن جسم. وقتی برمی‌گردم، می‌خوام که جادوی تغییر چهره رو انجام بدم. تو این کار رو انجام میدی و صدمه می‌بینی. ما برای نجاتت به عنصر آتش احتیاج داریم. چرا جیکوب که قوی‌تره داوطلب نمیشه و شاهرخ داوطلب میشه؟ چه دلیلی جز احساس دین؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب داستانی برای خودت ساختی‌ها!

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-توانایی‌هاش رو با جادو برگردوندی! واقعا متاسفم برای تو و نریمان که برای نگه داشتنش دست به همچین کار احمقانه‌ای زدین. حتی نداشتین تلاش بکنه که خودش برگرده. می‌دونی که جادو همیشه عوارض خودش رو نشون میده. امیدوارم توی موقعیتی که بهش نیاز داریم نشون نده.

روم رو برگردوندم و خواستم از جام بلند شم که گفت:

-نه وایسا کارت دارم.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

گفت:

-آره تو درست میگی. ما با جادو برش گردوندیم تا مجبور نشه که گروه رو ترک کنه.

لبخند پیروزی روی لبم نشست. نگاهی به اطراف انداخت و نزدیکم شد.

گفت:

-می‌دوننی چی شد که من به اون وضعیت افتادم؟ نه نمی‌دوننی! تویی بی‌مخ به من انرژی دادی که جلوی کحله قوی شدم. اون هم به محض رد و بدل کردن چهره، تو رو ازم درخواست کرد. انرژی‌ای که برای من فرستاده بودی رو گرفته بود. خواست که تو رو تحویلش بدم؛ اما من این کار رو نکردم و برای همین اون جوری شدم.

بی‌حرکت بهش نگاه می‌کردم. اصلاً تصورش هم برام سخته!

پرسیدم:

-خب... خب چه لزومی داشت الان گفتنش؟

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

-خواستم بهت بگم که بعضی وقت‌ها خیلی نادون عمل می‌کنی. اصلاً خواست به خیلی چیزها نیست. مکثی کرد و گفت:

-همین الان هم خواست نیست.

اخمی کردم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-منظورم؟!

نزدیکم شد و آرام گفت:

-می‌خوای منظورم رو بفهمی؟ برو توی باغ. از راهروی کنار ویلا رد شو و برو پشت ویلا. خوب نگاه کن تا همه چیز دستگیرت بشه. بعد می‌فهمی توی این گروه باید چه‌طور باشی.

مشکوک نگاهش کردم. لب زدم:

-پشت ویلا؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و نگاه ازم گرفت. آروم از جام بلند شدم. من هر چه‌قدر هم سعی می‌کردم باز هم نمی‌تونستم سر از خیلی چیزها دربیارم. پشت ویلا؟ از پله‌ها پایین رفتم. پالتوی ندا رو از چوب لباسی برداشتم و پوشیدم. از در خارج شدم و از پله‌ها گذشتم. آروم وارد راهروی کنار ویلا شدم. به نیمه‌های راه که رسیدم، صدای گریه‌ی ریزی به گوشم خورد. نگاهی به دمپایی‌های پام انداختم. این دفعه ریسک کردم و نزدیک‌تر رفتم تا ببینم که چه خبره. صدای صحبت باعث شد سرجام بایستم و اول گوش بدم. صدای ایمان کوبش قلبم رو شدید کرد.

-عزیز من! چرا هر چی میگم متوجه نمیشی؟ کلمه مجبور می‌فهمی یعنی چی؟ صدای هلیا که به گوشم خورد، حس کردم حجم عظیمی آب سرد روم خالی شد. فهمیدم که از این راهرو با حال طبیعی خارج نخواهم شد...

-آره کلمه‌ی مجبور رو می‌فهمم؛ اما اجبارت واسه‌ی کشتن بچه‌م رو نه، نمی‌فهمم!

ایمان کلافه گفت:

-نمی‌بینی وضعیت رو؟ توی این موقعیت می‌خواستی بچه‌داری کنی؟ نمی‌فهممت هلیا. چرا این قدر لجبازی می‌کنی؟ تو که احساس من رو به خودت می‌دونی و می‌دونستی!

-تو چی؟ تو احساسم به خودت رو نمی‌دونستی؟ نمی‌فهمیدی معنی نگاه‌هام رو؟
نمی‌شنیدی صدای قلبم رو؟ چرا وابسته‌م کردی؟ چرا اون قدر بهم توجه کردی که تهش
بشم این؟

خودم رو به کنار دیوار رسوندم و سرک کشیدم. خواستم قلب احمقم ببینه و بفهمه
همچین آدمی ارزش نداره. بفهمه که نباید این قدر احمق و سرکش باشه.

ایمان دستی به صورتش کشید و چیزی زیر لب گفت.

به هلیا خیره شد و گفت:

-دختر چرا نمی‌فهمی؟ من دوستت داشتم. الینا که وارد زندگیم شد همه‌چی به هم
ریخت. من تو رو می‌خواستم؛ اما نمی‌تونستم از الینا دست بکشم. بچه‌دار شدنت
همه‌چیز رو به هم ریخت.

اون همین جور می‌گفت و من کمرم خم‌تر می‌شد. اون همین طور حرف می‌زد و قلب من
بیشتر زار می‌زد. دستم رو به دیوار نگه داشتم تا نیفتم. یه آدم عوضی به تمام معنا. من
وارد زندگیت شدم؟ من همه‌چیز رو به هم ریختم! ایمان هم مثل همه‌ی پسرهایی که
باهاشون برخورد داشتم. مثل تمام پسرهایی که اطرافمون هستن. از یه طرف دلم برای
هلیا می‌سوخت، از یه طرف ازش متنفر می‌شدم.

هلیا بعد از شنیدن حرف‌های ایمان بلندبلند گریه کرد. حالم از حالتش به هم خورد که
چه قدر جلوی این موجود عوضی رقت‌انگیز شده بود. سرک کشیدم.

ایمان توی صورتش خم شد و گفت:

-هلیا گریه نکن. تو رو قرآن گریه نکن. همه‌چیز درست میشه.

گریه‌اش آرام که نشد هیچ، به ضجه تبدیل شد. ضجه‌ی اون باعث اتفاقی شد که من برای همیشه نابود شدم. یه نابودگر، امروز برای همیشه نابود شد. قلبم به هزار تیکه تقسیم شد و فرو ریخت. ایمان خم شد و آرام توی بغل گرفتش. مشت محکمی به قلبم کوبیدم تا خفه شه و از پشت دیوار کنار رفتم تا ببینتم. چشم‌هاش رو باز کرد و نگاه از هلیا که آرام شده بود گرفت و کم‌کم نگاهش من رو دید.

به وضوح رنگ باختن صورتش رو دیدم. سرم رو تکون دادم و آرام گفتم:

-خیلی پستی.

روم رو برگردوندم و تمام راهی که اومده بودم رو بدون این‌که به پشت سرم نگاه کنم، با قدم‌های سنگین و بلند برگشتم. خواستم از پله‌های ویلا بالا برم که دستم کشیده شد. برگشتم با خشم به ایمان خیره شدم. چه خوب که می‌دونی کدوم دستم داغونه.

غریدم:

-دستم رو ول کن.

لب باز کرد تا چیزی بگه که صدای بوق ماشین و باز شدن در، متوقفش کرد. برگشتم و به دو ماشینی که وارد ویلا می‌شد نگاه کردم. وسط ویلا متوقف و دو مرد از شون خارج شدن. این‌ها همونایی هستن که قرار بود بیان؟ این‌ها سردسته‌های اصلی گروه هستن؟

نزدیک اومدن و به ما دوتا خیره شدن. دستم رو با شدت از دست ایمان کشیدم و صاف ایستادم. رو به هردوشون سلام کردم. هر دو با لبخند جوابم رو دادن. ایمان جلو رفت و هردوشون رو مردونه در آغوش گرفت. حالم از آغوش به‌هم می‌خوره! چند دقیقه پیش هلیا اون تو بود. لب‌هام رو روی هم فشردم و داخل ویلا شدم. این دونفر چه قدر آشنا

هستن! یه جایی دیده بودمشون. یه جایی بین خواب‌هام! سعی کردم چهره‌هاشون رو به یاد بیارم. مرد سمت چپی چه قدر شبیه نریمان بود.

«وقت مدیریته!»

چشم‌هام رو ماساژ دادم و به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شدم. این گنگ بودن خبرها دیوونه می‌کرد. این‌که حتی یه نقطه‌ی کور هم از آخرین اقامت نارسوس پیدا نمی‌کردم، خیلی عجیب و عذاب‌آور بود. چشم‌هام رو توی صفحه چرخوندم. یه منبع خبری باید باشه که ما وقتمون رو این‌جوری تلف نکنیم دیگه. راستی چرا بهاره برامون خبر نمی‌فرسته! صاف نشستم. اصلا بهاره رو به کل فراموش کرده بودم. اون هم عضوی از این گروه بود، پس باید یه کاری می‌کرد دیگه! آروم از جام بلند شدم و به طرف نریمان حرکت کردم.

از پدرهاشون که در حال صحبت بودن، عذرخواهی کردم و رو بهش پرسیدم:

-از بهاره خبر داری؟

صورتش جمع شد و گفت:

-بهاره؟

جواب دادم:

-آره. بهاره دخترخاله‌ی من!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آها سلنا! نه دو هفته‌ای میشه که ازش بی‌خبرم.

اخمی کردم و گفتم:

-یعنی چی؟ اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟ مگه اون عضوی از این گروه نیست؟
اون که مهارت دفاعی نداره!

دست به سینه نشست و ابرویی بالا انداخت. با پوزخند پیروزی گفت:

-شما رهبر گروهی! این‌ها از وظایف شماست.

نفس عمیقی کشیدم تا آتیش درونم خاموش شه. با لحن آرومی گفتم:

-آره درسته! آخرین خبری که ازش داری رو لازم دارم. آخرین ارتباطتون کی بود؟

جواب داد:

-آخرین دفعه قبل از این بود که بیایم این‌جا. قبل از این‌که برای تولد شاهرخ راه بیفتیم،
بهم خبر داد که جاسوس‌های نارسوس دارن دربه‌در دنبال تو می‌گردن. بعدش دیگه هیچ
خبری ازش بهم نرسید.

-می‌دونه که اومدیم این‌جا؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-آره بهش گفتم که شاید بیایم این‌جا.

به طرف لپ‌تایم رفتم و از روی میز برش داشتم. صندلی روبه‌روی نریمان رو عقب کشیدم
و روبه‌رو نشستم و به این فکر کردم که چه قدر خوب میشه که حرصش بدم! نوت‌پد
رو باز کردم و نگاهم رو بالا آوردم.

گفتم:

-خیلی خب. بهم بگو چه‌طوری و از چه راهی بهتون اطلاعات می‌رسوند؟

دستش رو روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد.

با اخم ریزی جواب داد:

-واضحه با ایمیل! البته گاهی هم زنگ می‌زد.

زیرچشمی بهش نگاه کردم و گفتم:

-آدرس ایمیل؟

بی‌حوصله جواب داد. آدرس ایمیل رو یادداشت کردم و یک ایمیل به این مضمون براش فرستادم: «سلام. امیدوارم بعد از سه ماه، حرف‌هایی که اون شب بهم گفتی رو یاد باشه. اگه ایمیل رو دیدی سریع برام آخرین اخبار رو ایمیل کن. فقط برای من! نمی‌خوام کس دیگه‌ای از این موضوع باخبر باشه. می‌خوام نریمان رو بهتر بشناسم. مطمئنم منظورم از آخرین اخبار رو متوجه شدی.»

با یادآوری گوشی از دست‌رفته‌م، یه لحظه از ذهنم عبور کرد که نریمان رو به قصد کشت بزنم. تمام شماره‌هام از دستم رفته بود.

گوشی جدید رو از توی جیبم درآوردم و رو به نریمان گفتم:

-شماره‌ش رو هم بده.

کلافه نگاهم کرد و شماره رو گفت. انگار که می‌خواد چی‌کار بکنه حالا! نکبت. ارزش متنفر بودم، با حرف‌های ارشیا متنفرتر و شکاک‌تر شده بودم. از جام بلند شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

شماره رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم. امیدوارم که جواب بده و براش اتفاقی نیفتاده باشه. دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم که صدای الو گفتنش که تَن مشکوکی داشت توی گوشی پیچید.

نفسی از سرآسودگی کشیدم و گفتم:

-الو بهاره منم. شناختی؟

بعد از چند ثانیه متعجب گفت:

-الینا تویی؟

-آره. معلوم هست کجایی؟ چرا خبری ازت نیست؟

-من؟ تو خبری از من نگرفتی!

بحث رو ادامه ندادم که به گله و شکایت‌های خاله‌زنی کشیده نشه!

-ببین بهاره. خیلی سریع ایمیلت رو چک کن و جواب ایمیل رو برام بفرست. آخر اون ایمیل درباره‌ی این دو سه هفته غیب شدنت هم باید توضیح بدی.

صحبت زیادی باهاش نکردم و تلفن رو قطع کردم. به طبقه بالا برگشتم و سرجام نشستم. یکی از کارهای اشتباهم، ول کردن نریمان بود. باید زیر ذره‌بین نگهش دارم که دست از پا خطا نکنه. دستی به بینیم که می‌خارید کشیدم. دستم رو پایین آوردم و به دستم که خونی شده بود، نگاه کردم. فکر کردم که این خونریزی تموم شده! از جام بلند شدم و به‌طرف دستشویی رفتم. وضعیت جسمیم روز به روز بدتر می‌شد و این خیلی بد بود. چرا این خون دماغ شدن‌ها تموم نمیشه؟ بقیه‌ی بچه‌ها خوب شدن و فقط منم که هنوز این شرایط رو دارم. شاید به‌خاطر ضعیف بودنم باشه! صورتم رو آب زدم و از توالت خارج شدم. پشت در با اشکان برخورددم. نگاهی به صورتم انداخت. دلم نمی‌خواست بهش نگاه کنم. این پدر و پسر برخلاف نریمان و پدرش هیچ شباهتی به هم نداشتن. تنها شباهتشون رنگ مشترک چشم‌هاشون بود. نمی‌خواستم به چشم‌هاش نگاه کنم و باز یاد پسر نکبتش بیفتم. خواستم از کنارش رد بشم که اسمم و صدا زد.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-بله؟

با چشم‌های ریز به صورتم نگاه کرد و پرسید:

-خون دماغت طبیعی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه! بعد از برگردوندن سام این‌طوری شدم.

گردنش رو خاروند و گفت:

-یعنی طلسمه؟

جواب دادم:

-نمی‌دونم؛ اما فکر نمی‌کنم طلسم باشه؛ چون بقیه خوب شدن و فقط وضعیت من ادامه پیدا کرده.

آهانی گفت و نزدیکم شد. دستش رو بالا آورد. دستش داشت رو صورتم می‌نشست که سرم رو عقب بردم. چشم‌هام گرد شد! مصمم‌تر دستش رو نزدیک آورد و من سرم رو عقب‌تر بردم. چه معنی داره؟ اِ، این هم مثل پسرشه!

اخمی کرد و زیر لب گفت:

-صبر کن دختر!

گیج و بی‌حرکت ایستادم. دستش رو روی بینیم گذاشت و چیزی زیر لب گفت. از انگشت اشاره‌اش نور صورتی رنگی خارج شد و بعد از یک ثانیه محو شد. عقب رفتم و

متعجب بهش نگاه کردم. خنده‌ی مردونه‌ای کرد و وارد توالت شد. دستی به بینیم کشیدم. چی کار کرد دقیقا؟ اون نور عجیب چی بود!

شونه‌ای بالا انداختم و سر جای قلم برگشتم. وارد جعبه‌ی ایمیل شدم تا ببینم بهاره پیامی فرستاده یا نه که با کمال خوشحالی ایمیل جدیدی ازش داشتم. سریع وارد شدم و پیامش رو خوندم:

«سلام الینای عزیز. آره حرف اون شبم، کاملاً یادمه و خیلی خوشحالم که رهبری گروه رو به دست گرفتی.

اول از همه درباره‌ی غیبتم توضیح میدم. روزی که تولد شاهرخ بود، من به نریمان خبر دادم که نارسوس یه جایی حوالی خواب‌ها تو رو پیدا کرده و دارن دنبالت می‌گردن تا جایی که ساکن هستی رو پیدا کنن. اون هم گفت باشه و گفت که از خودم محافظت کنم؛ اما از بختِ بدم همون موقعی که من به نریمان خبر دادم خودم هم هدف عوامل نارسوس بودم. متأسفانه دیر متوجه شدم و خیلی سخت تونستم خودم رو نجات بدم و قایم بشم. خیلی دلم خواست که پیام پیش شما؛ اما ترسیدم که هنوز در حال تعقیب باشم و براتون دردسر درست کنم.

درمورد نریمان نمی‌دونم دقیقا چی می‌خوای بدونی؛ اما همین‌قدر برات بگم که خیلی مشکوک و مرموزه. بعضی از دستوراتش و وظیفه‌هایی که بهم می‌داد مشکوک و عجیب بود. من هیچ‌وقت توی کارهاش دخالت نکردم و چون و چرا نیاوردم؛ چون حوصله‌ی درگیری باهاش رو نداشتم. الینا خیلی حواست بهش باشه؛ شاید از این حضور یک‌هویی تو زیاد خوشحال نباشه و بخواد توی کارهاش گره بندازه. مواظبش باش و کنترالش کن تا نتونه بعداً از ضعف‌هاستفاده بکنه.

من از الان آماده به کار میشم و خبرهای تازه و داغ رو برات می‌فرستم. فعلاً».

اون طور که شواهد نشون میده یه ریگی به کفش نریمان هست. منتظر خبر ارشیا می‌مونم تا با خیال راحت مچش رو بگیرم. به صفحه لپ‌تاپ خیره شدم و سعی کردم که به خاطر بیارم می‌خواستم چی کار کنم. فعلا با این همه جنگ اعصابی که داشتم سردرآوردن از جانشین، اصلا فکر خوبی نیست. پس بهتره فعلا سوره جن رو بخونم تا اطلاعات دقیق‌تری داشته باشم. آه! این بین، حواسم باید به جیکوب هم باشه. از جام بلند شدم تا به بچه‌ها سربزنم ببینم چی کار می‌کنن و بعد برم سراغ قرآن. اول به طرف آوینا و آئیل و ارشیا که کنار هم نشسته بودن، رفتم. حواسم رفت پی آئیل که گهگداری یواشکی درگوش آوینا حرف می‌زد و آوینا هم لبخند ریز تحویلش می‌داد. با ابروی بالا رفته نگاهشون کردم. سرفه‌ای مصلحتی کردم و با اخم ریزی نگاهشون کردم. وقتی متوجه حضور من شدن، جمع‌وجور نشستن و به من خیره شدن.

پرسیدم:

-خب چی کارا کردین تا الان؟

رو به آوینا گفتم:

-محل شفق که لازم داشتم رو پیدا کردی؟

بعد رو به آئیل گفتم:

-تا الان چه اطلاعاتی درآوردی؟

رو به ارشیا ادامه دادم:

-نتیجه جمع‌بندیت چی شد؟

آوینا گفت:

-من چند مورد پیدا کردم. باید زمان دقیق جنگ یا اقدام خودمون روی بگی تا نزدیک‌ترین زمان و مکان رو بهت بگم.

آئیل بعد از اون گفت:

-نه چیزی پیدا نکردم. نمی‌دونم دیگه چرا خودشون رو نشون نمیدن. اصلاً هیچ اقدام یا کاری نکردن.

سرم رو تکون دادم و به ارشیا نگاه کردم. چشمک محوی زد و گفت:

-آره جمع‌بندیم تموم شده. دارم روی یه چیز دیگه تحقیق می‌کنم.

نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

-بسیار خب ادامه بدین.

ازشون دور شدم و به طرف سام و دیاکو و شاهرخ که جدی مشغول کار بودن، رفتم.

-خب به کجا رسیدین؟

همگی باهم سرهاشون رو بالا آوردن و بهم نگاه کردن.

سام گفت:

-یه چیزهایی دارم از نارسوس پیدا می‌کنم؛ اما هنوز کامل و جامع نیست.

دیاکو نگاهش رو از سام گرفت و گفت:

-نقاطی که میشه بهشون نفوذ کنیم رو پیدا کردم. یعنی کسایی که میشه راحت گولشون زد و ازشون اطلاعات گرفت.

نگاه مشتاقم رو از صورت دیاکو گرفتم و به شاهرخ نگاه کردم.

نگاهم کرد و گفت:

-رد یکی از فرمانده‌هاشون رو زدم. آخرین دفعه توی یکی از آتش‌کده‌های فارس بوده. حرکت کرده به طرف غرب و هنوز جایی مستقر نشده.

نه! خبرهایی خوبی درآورده بودن.

-خیلی عالیه. ادامه بدین. هنوز هم به خبرهای بهتری احتیاج داریم.

ازشون دور شدم و به طرف ندا که تنها نشسته بود حرکت کردم. صندلی رو عقب کشیدم و کنارش نشستم.

گفتم:

-خب چه خبر! چی کار کردی تا الان؟

برگشت و پرحرص بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه تو به من فرصت دادی که چیزی پیدا کنم؟ همش دنبال جنابعالی بودم.

لب‌هام رو جمع کردم و گفتم:

-خیلی خب. نزن من رو حالا!

خواستم از جام بلند بشم که گفت:

-وایستا.

نگاهش کردم. نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت:

-پسرها خیلی مشکوک بودن. همه‌ش یواشکی پیچ می‌کردن. من هم این اواخر به هر بهونه، الکی نزدیکشون می‌شدم تا حرف‌هاشون رو یواشکی بشنوم. واسه این گفتم

جیکوب رو ببریم که یه گند بزرگ پیش نیاد. خودم شنیدم که نریمان گفت باهاش برو و اگه نداشت برنامه‌اش رو تغییر میدم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. این چیز تازه‌ای نیست که نریمان بدذات بازی دربیاره. تازه این هنوز یکی از بُعدهای اخلاقیشه. معلوم نیست چه‌جور آدمی باشه.

به طرف هلیا که نزدیکی میز پسرها نشسته بود رفتم و پرسیدم:

-به کجا رسیدی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من با دوتا از فرمانده‌هاشون برخورد داشتم. اطلاعات خوبی درموردشون دارم.

فرصت این‌که بشینم و توضیحاتش رو بشنوم نداشتم. کار مهم‌تری داشتم.

گفتم:

-بسیار خب. این کافی نیست، بیشتر از این نیاز داریم.

ازش دور شدم و به طرف تیم مغزهای متفکرمون راه افتادم.

کنار میزشون ایستادم و با اخم ریزی پرسیدم:

-چی کار کردین؟ به کجا رسیدین؟

جیکوب نگاهم کرد و گفت:

-شاید شب، شاید هم فردا تاریخ قطعی رو بهت می‌گم.

نگاه ازش گرفتم و برگه‌ای که وسط میز بود رو برداشتم. نگاهی به نوشته‌های روش انداختم.

با اخم برگه رو به طرفشون چرخوندم و گفتم:

-این چیه؟

نگاهی به صورتهاشون که تغییر حالت داده بود کردم.

دستم رو روی میز گذاشتم و رو به نریمان گفتم:

-تو که می‌گفتی نباید زیاد از جادو استفاده کرد؛ پس معنی این کارها چیه؟ شاهرخ رو با جادو برمی‌گردونی که من بیرونش نکنم و به این فکر نمی‌کنی که امکان صدمه دیدنش زیاده، حالا هم که از این! این نتیجه به درد من نمی‌خوره. اصلاً معلوم نیست که درست باشه.

-راست می‌گه. کار کردنش به درد خودتون می‌خوره.

برگشتم و به فرامرز خیره شدم. این پدر و پسر، برخلاف اون یکی پدر و پسر، برخلاف این‌که کاملاً به هم از لحاظ ظاهر، شبیه بودن، از لحاظ اخلاق و رفتار زمین تا آسمون باهم فرق داشتن. صندلی رو عقب کشید و روبه‌روی پسرش نشست.

با لحنی جدی گفت:

-ما از جادو استفاده نکردیم و راحت درون گروه‌مون نفوذ کردن. با استفاده از جادو فقط تکتک زحماتتون رو به باد میدین.

کاغذی که دستم بود رو پاره کردم و گفتم:

-نتیجه رو فردا صبح می‌خوام، بدون استفاده از جادو.

ازشون دور شدم و به طرف طبقه‌ی پایین حرکت کردم. به طرف کشتی رفتم و قرآن رو از توش برداشتم. دستی به جلدش کشیدم و بوسیدمش. روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و قرآن رو باز کردم...

چشم‌هام رو روی هم فشردم و قرآن رو با احترام بستم. روی عسلی گذاشتمش و تکیه دادم. آه خدای من. گیج بودم و نمی‌دونستم که باید به چی فکر کنم و به خودم چی بگم. سرم رو تکیه دادم و از جام بلند شدم. روزی که توی آپارتمان نریمان درمورد کارمون سوال کردیم، گفت «جهان از هفت آسمون تشکیل شده. توی آسمون هفتم، سرنوشت آدم‌ها بین فرشته‌ها بازگو میشه. قبلا اینه راحت می‌تونستن خودشون رو به اون آسمون برسونن و از پشت درها سرنوشت آدم‌ها رو گوش کنن و بعد به زمین می‌اومدن و به این بهانه انسان‌ها رو گول می‌زدن. تا بالاخره خدا برای درهای آسمون هفتم نگهبانایی گذاشت تا با شهاب‌های آسمانی جن‌هایی که از محدوده‌شون عبور می‌کنن و قصد استراق‌سمع دارن رو نابود کنن. تا این‌که بعد از چندین هزار سال به ارتش به سرکردگی نارسوس تشکیل میشه. اون توی این فکره که دوباره راهشون رو به آسمون هفتم باز کنه تا بتونه با دست‌کاری توی سرنوشت انسان‌ها، به تمام زمین فرمانروایی کنه».

من این داستان رو الان از توی قرآن خوندم. این داستان واقعیت داره...

«بازگشت طعمه»

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهی به غذای توی ظرفم انداختم. به این فکر کردم که تا الان هرچی خورده بودم، بدون اشتها بود. خیلی وقت بود غدام رو با اشتها نخورده بودم. دلم برای دست‌پخت مامان تنگ شده. سرم رو تکیه دادم و قاشق رو برداشتم.

برای این که از پا نیفتم مجبور بودم که حتما غدام رو بخورم. کمی قاشق رو اینور و اونور کردم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-به یه خیاط احتیاج دارم.

آئیل که نمکدون بازیش گل کرده بود، گفت:

-عروسی دعوتی؟

جوری نگاهش کردم که ترجیح داد تا آخر غذاش سرش پایین باشه و حرفی نزنه.

جیکوب پرسید:

-توی این وضعیت خیاط می‌خوای چی‌کار؟

نگاهش کردم و گفتم:

-می‌خوام برامون لباس بدوزه. لباسی که ضد آتش و ضد آب باشه. توی دست و پامون نیچه و دست‌وپاگیر هم نباشه.

آوینا گفت:

-این چیزی که تو گفتی یه پارچه‌ی مخصوص می‌خواد. گمون نکنم اصلا همچین پارچه‌ای وجود داشته باشه!

نریمان نگاهم کرد و گفت:

-برای 12 نفر آدم می‌خواد لباس بدوزه. می‌دونی چقدر طول می‌کشه؟

دیاکو گفت:

-اون با من. امشب خیاط رو میارم. تا فردا عصر هم تحویل میده.

متعجب پرسیدم:

-چه طوری می‌خواد تحویل بده؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-به اونش کار نداشته باش. مهم اینه توی کمترین زمان بهمون بدشون.

خم شدم جلو و باخم گفتم:

-اگه بخواد با جادو کار کنه به درد من نمی‌خوره.

با لبخند مطمئنی بهم نگاه کرد و گفت:

-نه! اصلا نمی‌دونه جادو چی هست.

نگاهی به اجزای صورتش انداختم و سرم رو به غذای جلوم مشغول کردم. ایمان خدا لعنتت کنه. از من چیزی ساختی که روزی صدبار به این نتیجه می‌رسم که چه قدر رقت‌انگیز شدم. سعی کردم به زوایای پنهان مغزم زیاد مراجعه نکنم و همین الان موقع غذا خوردن، به چرت‌وپرت‌های فکرم اهمیت ندم.

بشقابم رو آب کشیدم و توی جاذرفی گذاشتم. از آشپرخونه خارج شدم. نگاهی به سالن انداختم. دیاکو تنها روی مبلی نشسته بود و سرش توی لپ‌تاپش بود. نگاه ازش گرفتم و به طرف پله‌ها حرکت کردم.

-وایسا کارت دارم.

ایستادم و سرم رو به طرفش چرخوندم. سرم رو به معنی چیه تگون دادم.

گفت:

-همین امشب بگم بیاد؟

کمی فکر کردم و پرسیدم:

-کی؟

نگاه ناامیدانه‌ای بهم انداخت و گفت:

-خیاط دیگه!

آهانی زیر لب گفتم.

-آره بگو همین امشب بیاد. وضعیت ما معلوم نیست، شاید همین فرداشب این موقع، دیگه این‌جا نباشیم.

با ابروی بالا رفته جواب داد:

-بسیار خب. خیاط اصلی خانومه؛ اما برای اندازه‌گیری پسرها یه مرد هم همراهشون میاد.

اخم کم‌رنگی بین پیشونیم نشست.

پرسیدم:

-قابل اعتماد هستن؟ مشکوک نشن!

سرش رو تکون داد و گفت:

-قابل اعتماد که هستن. برای مشکوک نشدنشون جیکوب یه کاری می‌کنه.

گفتم:

-خیلی خب. بگو بیان یه کاری می‌کنیم. فوقش توی باغ چالشون می‌کنیم.

خنده‌ی مسخره‌ای تحویل داد. از همون خنده‌هایی که اون شب توی ماشینشون با جیکوب می‌کردن. از همون خنده‌ها که من رو اون شب تا مرز سخته پیش می‌برد. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم.

به طرف لپ‌تاپم حرکت کردم و روی اولین صندلی نشستم. نگاهی کلی به سالن انداختم و چشمم روی شاهرخ ثابت موند. صدایی از ته مغزم گفت اگه شاهرخ باشه دیگه به تو احتیاجی نداریم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به لپ‌تاپ دوختم. پس بگو! آقای جانشین! واسه‌ی دل خودش به شاهرخ کمک کرده. برای این‌که من رو کنار بذاره. خنده‌ی مستانه توی دلم به حال نریمان کردم. به همین خیال باش که من عقب بکشم. تازه جای پای خودت هم متزلزل شده آقای مغز متفکر.

لپ‌تاپ رو روشن کردم و کمی با اشاره‌گرش بازی کردم. وضعیت گروه اصلا مشخص نیست. درست مثل حرفی که به دیاکو زدم. شاید همین فردا به طرف شفق حرکت کنیم. اگه پسرها موفق بشن و تاریخ رو فردا صبح به من بگن، می‌تونم یه برنامه‌ریزی درست و حسابی داشته باشم. دستی به صورتم کشیدم و وارد فایل مورد نظرم شدم. فکر نمی‌کردم الان سراغت بیام؛ اما مثل این‌که زمان داره خیلی سریع پیش میره.

نگاهی به بچه‌ها که سرگرم کارشون بودن، انداختم. وقتی مطمئن شدم کسی متوجه من نیست فایل رو باز کردم و نگاهی کلی به خطوط اریب و کجی که کشیده شده بود، کردم. سرم رو جلوتر بردم و با چشم‌های ریز شده به اسکنی که به همه گفته بودم سوخته، خیره شدم. این فایل مخفی که نارسوس دنبالش بود، دست منه. این‌که این فایل دسته منه برای نارسوس خیلی بد و خطرناکه؛ چون علاوه‌بر خودش یک نفر دیگه هم هست که راه باز کردن آسمون و ورود بهش رو بلده. آسمون هفتم با شهاب‌های آسمانی محافظت میشه و اونا برای محافظت خودشون، از اون شهاب‌ها یه نقشه شوم

کشیدن. برای همین طیکل رو فرستاده بود سراغم که فایل رو ازم بگیره و اگه موفق نشد، من رو بکشه که دیگه اون یک نفر توی این دنیا وجود نداشته باشه. لبخند پیروزی رو لبم نشست. به صورت عمودی کلمه‌هایی انگلیسی نوشته شده بود. واژه‌های انگلیسی گوشه‌ی صفحه رو سر هم کردم و نوشتم. دست اون کسی که این فایل رو نوشته درست.

جمله‌هایی که پشت هم نشسته بود روی کاغذ رو، تند تند از زیر نگاهم گذروندم و ترجمه کردم. سعی کردم کلمه به کلمه‌ای که می‌خونم رو توی ذهنم ثبت کنم. نگاهی به نقوش صفحه انداختم. نوشته‌ها رو حفظ کنم، این‌ها رو چی کار کنم؟ دستی به صورتم کشیدم. نیاز به فکر کردن نداشت. از توانایی چشمم می‌تونستم کمک بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. با تمرکز زیاد، تونستم صفحه‌ی لغزان لپ‌تاپ رو پشت پلکم تشخیص بدم. صفحات تند تند از نظرم می‌گذشت و مثل عکس توی مغزم حک می‌شد. هشت صفحه‌ی سند توی ذهنم نقش بست و من واضح می‌دیدمشون. وقتی از اتمام کار مطمئن شدم، چشم‌هام رو با سردرد شدیدی باز کردم. سرم رو محکم بین دست‌هام فشردم. سردردم این‌قدر ناگهانی و شدید بود که خیلی خودم رو کنترل کردم تا ناله نکنم. دستم رو بین دو ابروم گذاشتم و فشار خفیفی بهش وارد کردم. بعد از چند ثانیه کم‌کم اون سردرد شدید و کشنده از بین رفت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به‌خاطر بیارم ببینم واقعا توی ذهن ثبت شده یا نه!

نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. خدا رو شکر توی ذهنم ثبت شده بود و دیگه نیازی به این کاغذ و این سند نداشتم. اول کاغذ رو تا جایی که می‌شد ریز ریز کردم. بعد هم فایل رو با فشردن دکمه دلیت، از لپ‌تاپ پاک کردم. توی جام، جابه‌جا شدم و متوجه اطرافم شدم. این‌قدر این اتفاق سریع برام گذشت که اصلا موقعیتم و جایی که نشسته بودم رو فراموش کرده بودم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دستم رو روی میز گذاشتم. کشش پوستم باعث شد صورتم جمع بشه و تازه یادم بیفته که دستم نابود شده! فحش رکیکی زیرلب به باربد که مسبب این اتفاق بود، دادم و ازجام بلند شدم.

کسی از پشت سرم گفت:

-چیزی شده دخترم؟

متعجب برگشتم و به اشکان نگاه کردم. چرا یکهو ظاهر میشه؟

گفتم:

-نه! چه چیزی؟

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

-دستت درد می‌کنه؟

نگاه ازش گرفتم و به دستم خیره شدم. دستی به شالم کشیدم و دوباره بهش نگاه کردم.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

-نه خیلی.

دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

-چه اتفاقی براش افتاده؟

-سوخته.

نگاهی بی‌تفاوت به ایمان که به جای من جواب داده بود، انداختم.

اشکان نگاهی به جفتمون کرد و گفت:

چرا؟

قبل از این که ایمان زبون من بشه و به جای من جواب بده گفتم:

-امروز صبح یه ماموریت داشتم. با عنصرهامون می‌جنگیدیم. به خاطر حواس‌پرتیم این اتفاق افتاد.

سرش رو تگون داد و جلو اومد. متعجب بهش نگاه کردم. آروم گفتم:

-تگون نخوری‌ها.

دستش رو دراز کرد و روی بازوی چپم که سوخته بود، گذاشت. نور صورتی رنگی از دستش خارج شد. آروم دستش رو از روی بازوم برداشت و ازم دور شد. متعجب و کنجکاو به دستم و اشکان نگاه کردم.

ایمان که هنوز نرفته بود، نگاهم کرد و گفت:

-اون یه درمانگره.

و سرش رو پایین انداخت و دور شد.

دوباره نگاهی به اشکان انداختم. دستم رو روی بازوم گذاشتم و بعد از این که هیچ سوزش و دردی رو احساس نکردم تازه متوجه معنی درمانگر شدم.

صدای آیفون حواسم رو به کلی پرت کرد. از وقتی اومده بودیم اینجا حتی یک‌بار هم این زنگ به صدا درنیومده بود. به طرف پله‌ها حرکت کردم و به طبقه همکف رفتم. دیاکو تنها نفری بود که این‌جا بود.

آیفون رو گذاشت و به طرفم برگشت.

گفت:

-دونفرن. یکیش که خیاط اصلیه، پسره هم از شاگرداشه. الینا یه فکری برای اون پسره بکن.

به طرف پنجره رفتم و گفتم:

-چرا؟

-چون خیلی فضوله. من می‌شناسمش. اون تهران بوده، نمی‌دونم چه‌طوری سر از این‌جا درآورده!

برگشتم و نگاهش کردم.

گفتم:

-منظورت رو نمی‌فهمم! من چی‌کارش کنم دقیقا؟

صدای در باعث شد دستش رو روی بینیش بذاره و به طرف در سالن بره. در رو باز کرد و شروع به سلام و احوال‌پرسی کرد. من پشت در منتظر بودم تا اون دونفر جلوتر بیان و من بتونم بهتر ببینمشون. کم‌کم تعارف‌هاشون تموم شد و از جلوی در کنار رفتن. اول از همه خانوم جوونی جلو اومد. نگاه سرتاپایی بهم انداخت و شروع به سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. من هم سعی کردم مثل خودش جواب بدم و نمی‌دونم تا چه اندازه موفق شدم. خانوم جوون جلوتر اومد و بعد دیاکو در حالی که دستش رو روی شونه اون فرد گذاشته بود جلو اومد. پسر فضول، روش رو به طرفم برگردوند.

اون هم که مثل من شوکه شده بود، خودش رو از تکوتا ننداخت و شروع به احوال‌پرسی کرد! فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و تعارف کردم که روی مبل بشینن.

نزدیک دیاکو رفتم و آروم گفتم:

-به بچه‌ها بگو بیان پایین.

خودم هم روی یکی از مبل‌ها نشستم و نگاهی کلی به دو نفری که اومده بودن و حکم میهمان رو داشتن، انداختم. سعی کردم اصلا اظهار خوشبختی و خوشحالی با سهیل که برای بار سوم می‌دیدمش نکنم. نمی‌دونم چرا؛ اما حس خوبی به این کار نداشتم. مخصوصا که دیدار دفعه‌ی قبلمون خیلی مسخره بود. من رو راهنمایی کرده بود که برم و ایمان رو توی اون وضعیت اسف‌بار ببینم. خاطراتم رو پس زدم و به حال برگشتم.

رو کردم به خانومی که اسمش رو نمی‌دونستم و گفتم:

-دیاکو بهتون گفته که چه‌طور لباسی می‌خوایم؟

لبخندی زد و گفت:

-آره تقریبا.

-اوهوم تقریبا! ببینید. پارچه خیلی مهمه. اولین نکته‌ش اینه که کشی باشه و مانع تحرکاتمون نشه. این خیلی مهمه. دومین نکته اینه که حتی‌الامکان ضدآتش و ضدآب باشه. اگه این مورد توش رعایت بشه خیلی عالیه؛ اما اگر هم نشه؛ چون وجود همچین پارچه‌ای یه کم دور از واقعیته، مشکلی نیست. این که مانع حرکاتمون نشه توی الویته. لبخندی زدم و گفتم:

-تصور کنین دارین لباس رزم می‌دوزین! درمورد مدلش هم با هم مشورت می‌کنیم.

خانوم جوون بلند شد و با متری که توی کیف داشت، اندازه‌های من رو گرفت. دونه‌دونه بچه‌ها پایین اومدند و اندازه‌هاشون توسط این خانوم و سهیل گرفته شد.

طرح فرضی‌ای که کشیده بودم رو به فرانک دادم و مرتب نشستم. روی مبل نشسته بودم و منتظر حضور نریمان بودم که تشریف فرما بشه تا اندازه‌هاش رو بگیرن.

رو به فرانک گفتم:

-سایز من یه دست لباس دیگه هم بی‌زحمت آماده کنید؛ اما نه به همون مدل. مدلش مثل بقیه باشه.

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت:

-حتما.

لبخندش رو جواب دادم و از جام بلند شدم. بالاخره نریمان افتخار داد و تشریف فرما شد. پایین پله‌ها ایستادم و منتظر نگاهش کردم. نگاهی به من انداخت و سرش رو به طرف فرانک و سهیل چرخوند. با فرانک احوال‌پرسی کرد. به محض این‌که با سهیل چشم‌تو‌چشم شدن، من نور خاصی رو توی چشم‌های نریمان دیدم. حاضر بودم قسم بخورم که اون نور عجیب رو توی چشمش به وضوح دیدم. سرجام ایستادم و حرکات نریمان رو زیر نظر گرفتم. جلو رفت و طوری ایستاد که سهیل بتونه اندازه‌اش رو بگیره.

فکری که از ذهنم گذشت باعث شد هاله‌ی سهیل رو بررسی کنم. گیج شده بودم و نمی‌دونستم دقیقا باید چی‌کار کنم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از طریق تله‌پاتی موضوع رو به جیکوب بگم و ازش کمک بخوام. به دقیقه نکشید که همراه ایمان پایین اومد.

فرانک نزدیکم اومد و گفت:

-عزیزم لباساتون فردا آماده‌ست. فقط من تحویلشون بدم یا خودتون تحویل می‌گیرید؟

-دستتون درد نکنه. دیاکو میاد تحویل می‌گیره.

دستش رو که دراز کرده بود گرفتم و فشردم و همون بین هاله‌ی فرانک رو هم بررسی کردم. خدا رو شکر این یکی انسان بود!

فرانک جلو رفت و پشت سرش سهیل راه افتاد. جیکوب و ایمان هم پشت سر سهیل رفتن تا به موقع اقدام کنن. من جلوتر رفتم و شروع کردم به حرف‌های بی‌خودی زدن تا حواس فرانک رو پرت کنم و سهیل رو فراموش کنه. تا در باغ برای فرانک چرت و پرت گفتم و آخر هم بهش فهموندم که سهیل فعلا نمیداد و خودش تنها بره.

در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با قدم‌های بلند خودم رو به سالن رسوندم. در رو باز کردم و نگاهی به سالن برافروخته انداختم. سهیل رو هم مثل زیلوس مهار کرده بودن. فکرش برای تبدیل خودش به سهیل، بی‌نظیر بود. خیلی جالب بود که به قیافه‌ی خودش برگشته بود و جالب‌تر این‌که سهیلی که بین تله‌ی آتش گیر کرده بود، طیکل بود!

به چهره‌ی برافروخته‌ی نریمان نگاه کردم و گفتم:

-از من چی می‌خواهی؟ آزادش کنم؟

با چشم‌های خونیش بهم خیره شده بود و نمی‌دونست که باید چی جوابم رو بده. دستم رو به صورتم کشیدم و به طیکل نگاه کردم. عصبانی شدنت برای من یکی کاملاً قابل توجیهه؛ اما من نیاز به یه مدرک پایه و اساس دار دارم تا به این همه آدم که سه سال از تو دستور گرفتن، ثابت کنم که آنرمالی. دقیقاً همین پنج دقیقه پیش بود که جیکوب شک کرده بود و مشکوک نگاهش می‌کرد.

پوفی کشیدم و به طرف طیکل حرکت کردم. با چشم‌های ریز شده بهش نگاه کردم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

با لبخند پیروزی گفتم:

-چه احساسی داری؟

نیشخندی زد و گفت:

-احساس؟ دارم به این فکر می‌کنم که اگه پنج دقیقه دیگه زمان می‌بود کامل تسخیر شده بودی و من الان توی این وضعیت نبودم.

سرم رو با خنده تکون دادم. حس خیلی جالبیه. این‌که طی‌کلی که قرار بوده من رو تسخیر کنه و تحویل اربابش بده الان توی چنگالمه. حس خیلی نابیه! حسی مثل قدرت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو زمان کم آوردی و نتونستی کارت رو به پایان برسونی؛ اما من کلی این‌جا زمان اضافی دارم.

دستم رو به حالت فکر جلوی صورتم گرفتم و ادامه دادم:

-شماها وقتی می‌میرید هیچی ازتون باقی نمی‌مونه و من این شانس رو ندارم که جنازه‌ت رو برای اربابت بفرستم؛ اما می‌تونم جوری بکشم‌ت که خودم کیف کنم.

به چشم‌هایش خیره شدم و پرسیدم:

-مگه نه؟

پرحرص بهم خیره شده بود. این رو از ارباب شدن چشم‌هایش فهمیدم. اگه این تله‌ی آتش نبود، مطمئن می‌تونستم این‌قدر راحت جلوش عرض اندام کنم. دو سه قدمی راه رفتم و ایستادم.

دست‌هام رو پشت کمرم قلاب کردم و گفتم:

-مثلا می‌تونم این تله‌ی آتش رو این‌قدر کوچیک کنم که ذره ذره جیلیز ویلیز کنی و بسوزی.

دو سه قدمی که اومده بودم رو برگشتم و گفتم:

-اممم... یا نه! ترجیح میدم مثل بادکنک بترکونمت.

با خنده ادامه دادم:

-بترکی و بگی پَق!

نریمان به سمتم اومد و گفت:

-می‌خوای بکشیش؟

سرم رو چرخوندم و گفتم:

-شما مشکلی داری؟

کنترل خشمش رو می‌تونستم احساس کنم و من امشب عجیب از عذاب دادنش، لذت می‌بردم!

از بین دندون‌هاش غرید:

-می‌تونه اطلاعات خوبی بهمون بده.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

-یه فرمان‌بر که فقط دستور داشته من رو تسخیر کنه چه اطلاعات خوبی می‌تونه داشته باشه؟ واضحه که جونش هیچ ارزشی برای نارسوس نداشته که این‌قدر نزدیک من فرستادتش.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-هرکار می‌خوای بکن.

و با قدم‌های بلند و عصبی به طرف مبل‌ها رفت و روی یکیشون نشست. پاش رو روی پای دیگه‌ش انداخت و به من خیره شد.

دستی به گردنم کشیدم و به طرف تله‌ی آتش رفتم. این‌که تله رو از بین ببرم ریسک خیلی بزرگی بود. پس ترجیحا این کار رو نمی‌کنم.

دقیقا روبه‌روش ایستادم و بهش نگاه کردم. لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

-حرفی نداری؟

-چرا!

مشتاق گفتم:

-خب بگو. دوست دارم بشنوم.

چشم‌هاش تنگ‌تر شد و گفت:

-ازت متنفرم.

با همون لحن مشتاق جواب دادم:

-منم همین‌طور.

پاهام رو به عرض شونه باز کردم و دست به‌سینه ایستادم. چشم‌هام رو بستم و به کاری که می‌خواستم انجام بدم فکر کردم و سعی کردم که روش تمرکز کنم.

چشم‌هام رو باز کردم و به طیکل نگاه کردم. لبخندی زدم و آروم لای دهنم رو باز کردم. این دفعه از راه دیگه‌ای از عنصرم استفاده می‌کردم. از طریق ارتباط چشمی‌ای که باهاش داشتم، بادی که از دهانم خارج می‌شد رو به درون بدنش فرستادم. تغییر رنگ و اندازه‌اش نشون می‌داد که دارم موفق میشم. چشم‌هام رو بستم و از گوش و دهانم باشدت بیشتری باد رو به بیرون فرستادم. بعد از چند دقیقه چشم‌هام رو ناگهانی باز کردم.

بازشدن یکهوایی چشم‌هام، مساوی شد با ترکیدن طیکل و تیکه‌تیکه شدنش. اجزای بدنش که در حال دود شدن بود به تله‌ی آتش برخورد کرد و صدای بدی داد. صاف ایستادم و تله‌ی آتش رو از بین بردم. اول صدای ترکیدنش بعد صدای سوختنش! خنده‌ای کردم. برگشتم و به نریمان نگاه کردم.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-چه‌طور بود استاد؟

دستی برام زد و گفت:

-عالی بود.

از جاش بلند شد و به‌طرف پله‌ها حرکت کرد. قبل از این‌که از پله بالا بره برگشت و نگاهی بهم انداخت. نگاهی که معنیش رو نفهمیدم. بعد هم سرش رو پایین انداخت و بالا رفت.

«بازیگر قهار»

پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و پیاله‌ای که دستم بود رو روی پام گذاشتم. نگاهی به انارهای دون‌شده‌ی توی ظرفم انداختم. انرژی که از نابود کردن طیکل به‌دست آورده بودم خیلی زیاد بود و حس غرور و مرموز بودن رو درونم تقویت کرده بود، طوری که گاهی با نگاه‌های خیره‌ام به نریمان، کلافه‌اش می‌کردم و مجبور می‌شد جاش رو عوض کنه تا از تیررس نگاهم خارج شه و این خیلی برام لذت‌بخش بود که نفوذ نگاهم حتی نریمان رو هم به‌تنگ آورده بود. خیلی از گذشته‌ام یاد نمی‌کردم و حال و آینده رو زندگی می‌کردم. دیگه برای گذشته‌ی از دست رفته‌ام غصه نمی‌خوردم. مثلاً با این‌که الان دور هم نشسته بودیم و شب یلدامون رو به سر می‌کردیم اصلاً خاطرات پارسال توی ذهنم نمی‌اومد. کسی که کنارم نشست حواسم رو پرت خودش کرد. نیم‌نگاهی به نیم‌رخ فرامرز انداختم و سرم رو به طرف پیاله‌ام چرخوندم. حتی این‌قدر خونسرد شده بودم که نشستن هلیا کنار ایمان و حرف زدن‌های گاه‌وبیگاهشون هم اذیتم نمی‌کرد. شاید یه بی‌حسی مطلق نسبت به اطرافیانم داشتم. نمی‌دونم؛ اما هرچی بود ازش لذت می‌بردم. فکر می‌کردم تازه دارم زندگی می‌کنم. از نابودی طیکل تا این نتایج درخشانم زمان زیادی نمی‌گذشت؛ اما انگار برای من یک ماه گذشته بود. گاهی این همه نتیجه یا تغییر متعجب و نگرانم می‌کرد. واقعا چرا یکهو این‌جوری شدم؟

-به خاطر نابودی طیکله.

متعجب سرم رو به طرف فرامرز چرخوندم. مطمئنم که من توی ذهنم حرف زده بودم و صدام درنیومده بود.

-به‌خاطر برداشتن سایه سنگینش از روی زندگیته که تازه داری یه‌کم نفس می‌کشی و از زندگی لذت می‌بری.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-میشه واضح‌تر بگین؟ من واقعا متوجه نمیشم!

خم شد و استکان چایش رو روی میز جلوش گذاشت و دستش رو دور زانوش قلاب کرد.

-ظهر که با اشکان رسیدیم اولین نفر تو رو دیدیم. چشم‌هات اشکی بود و ایمان هم دنبالت راه افتاده بود. پی بردن به رابطه‌ی بینتون، کار زیاد سختی نبود. همون جا یه کم شک کردم. قرار بود هفته اولی که به ویلا میاین تمرینات نابودگر رو انجام بدی و تبدیل به یه نابودگر جدی و مرموز بشی؛ اما چیزی که می‌دیدم این رو نشون نمی‌داد. با نریمان حرف زدم و متوجه شدم که تمرینات رو انجام دادی و تا چند روز اول خوب بودی؛ اما بعد از برگشتنت از دانشگاه ماورا به کل تغییر کردی. از چشم‌هات می‌شد سنگینی رو دید. از مردمک لرزون چشم‌هات متوجه شدم که تسخیر شده بودی و بعد از اون هم باز کار سختی نبود تشخیص این‌که چرا چشم‌هات و روح سنگینه.

کامل به طرفش چرخیدم و گفتم:

-پس وجود طیکل باعث عذاب این چند وقتم بوده؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-وقتی نارسوس مامورش کرده که به طرف تو بیاد پشت سرش وردی رو خونده که، تا تو رو تسخیر نکرده برنگرد. برای همین همیشه و همه جا دنبالت بوده و تسخیر کردند اجازه ورود بیشتری بهش داده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-اصلا وجود اجنه هرجایی می‌تونه فضا رو به قدری سنگین کنه که قدرت نفس کشیدن رو از آدم بگیره. تو بعد از تمرینات باید چیزی فراتر از این می‌شدی و الان تازه به اون حس ناب دست پیدا کردی.

متفکر بهش خیره شده بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-هر بار با نابودی هر یک از اجنه این حس رو درونت پررنگ‌تر می‌کنه و هرچی اون جنی که می‌کشی قوی‌تر و نزدیک‌تر به عفریت باشه، این حس درونت قوی‌تره. گاهی اون قدر قوی که هرکسی نمی‌تونه تحملش کنه و خودش رو از بین می‌بره...

بی‌توجه به حرف آخرش با حالت متفکر گفتم:

-پس با نابودی نارسوس من تکمیل میشم. میشم یه نابودگر واقعی!

بی‌خیال سرش رو تکیه داد و گفت:

-یه همچین چیزی.

قاشق پری از انارهای دون‌شده رو توی دهنم گذاشتم. اشتها با شنیدن این حرف‌ها دوباره شده بود. تشنه شده بودم. تشنه‌ی اون قدرتی که بعد از کشتن نارسوس به دست می‌آوردم.

برگشتم سمت فرامرز و پرسیدم:

-شما چه طور متوجه حرف‌های درونم شدین؟ من مطمئنم که بلند فکر نمی‌کردم!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-درسته. تو توی ذهنت فکر می‌کردی.

با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت:

-من می‌تونم توی ذهن آدم‌ها پرسه بزنم.

بدون این‌که پلک بزخم نگاهش کردم. یعنی با این حساب تمام فکرم رو شنیده بود. خوب شد که فکر اضافه‌ای نکرده بودم.

رو ازش گرفتم و گفتم:

-به نظرتون کار بدی نیست؟

-چرا. کار بدیه؛ اما اختیارش دست من نیست. نزدیک شدنم به کسی یا خیره شدن به صورتش باعث این اتفاق میشه.

توی جام تکونی خوردم و گفتم:

-پس از این به بعد باید خیلی حواسم جمع باشه.

خنده مردانه‌ای کرد و چیزی نگفت. پوفی کشیدم و نگاهی به چهره بچه‌های توی سالن انداختم. فرامرز از کنارم بلند شد و نزدیک اشکان نشست. از حالت معذبی که داشتم خارج شدم و راحت‌تر نشستم.

قاشق دیگه‌ای از انارها رو خوردم. ارشیا همراه لپ‌تاپش کنارم نشست. نگاهش کردم و گفتم:

-امشب رو بیخیال لپ‌تاپت شو. از یلدا لذت ببر!

همون‌طور که با اخم به لپ‌تاپش خیره بود گفت:

-من وقت این قرتی بازی‌ها رو ندارم.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. قبل از این‌که بتونم حرف و تغییرش رو هضم کنم، گفت:

-مدرک پایه و اساس‌داری که می‌خواستی!

نگاهم کرد و با لبخند یه‌وری ادامه داد:

-پیدا کردم.

از حالت شوکه خارج شدم و به طرفش خم شدم. قبل از این که لپتاپش رو به طرفم
بچرخونه، دیاکو داخل اومد و گفت:

-میز رو آماده کنید که شام سرد نشه.

کلافه سرم رو تکیه دادم و از جام بلند شدم. ترجیح دادم توی زمان بهتری سند اسیری
نریمان رو ببینم. حوصله‌ی کمک کردن به دخترها رو نداشتم. توی ایوون رفتم و نگاهی
به سیاهی شب انداختم. سرم رو روی شونه چرخوندم و به جیکوب و آئیل که مشغول
کباب کردن جوجه‌ها بودن، نگاه کردم. از این که شماها هم جاسوس یا نامرد از آب
دربیايد نمی‌ترسم. ترسم از اینه که چشم‌هام رو باز کنم و ببینم هیچ کس پشتم نیست.

شام رو برخلاف همیشه توی فضای گرم و شادی خوردیم و من تمام این مدت سعی
کردم از فضا لذت ببرم و حواسم، پرت اون چیزی که توی لپتاپ ارشیا انتظارم رو
می‌کشه، نشه.

آب دستم رو با لباسم خشک کردم و به طرف ارشیا حرکت کردم. بین راه نگاهی به هلیا
که کنار ایمان نشسته بود و با لبخند براش حرف میزد، انداختم. ایمان متوجه نگاهم شد
و نگاه عجیبی بهم انداخت. نگاهی که باعث شد ته دلم بریزه و تپش قلب بگیرم. رو
ازش گرفتم و کنار ارشیا نشستم. لب‌هاش رو روی هم فشرد و بی حرف لپتاپ رو باز کرد
و به دستم داد.

نگاهی به مقاله‌ای که روبه‌روم بود انداختم. به ارشیا نگاه کردم و آرام پرسیدم:

-این چیه؟

با انگشت به خطی اشاره کرد و انگشتش رو تا سه خط پایین‌تر کشید.

-بخون.

با چشم‌های ریز شده شروع کردم به خوندن:

«-در این میان فبیلز برای به اتمام رساندن نقشه‌های شومش احتیاج به یک طعمه و شاید هم یک جاسوس داشت. و در نهایت با توجه به مدارک و اسناد رو شده، فبیلز، نریمان راد را به عنوان جاسوس خود در بین گروه تیسراتیل برگزید.»

با صورت کج برگشتم طرف ارشیا و گفتم:

-همینه؟

با اخمی که نشون از جدی بودنش بود خم شد و به لپ‌تاپ نگاهی انداخت. گفت:

-آره دیگه!

خم شدم و در گوشش آروم گفتم:

-مدرکت تو سرت بخوره. من چیزی می‌خواستم که بتونم این 11 نفر رو متقاعد کنم.

آروم برگشتم و سرجام نشستم. سرم رو چرخوندم و به لب‌های آویزونش نگاه کردم. از صبح من رو معطل کرده که تهش این رو تحویلیم بده! کلافه به بقیه نگاه کردم. هر لحظه باخبر شدن نریمان از نقشه‌هامون و اتفاقاتی که می‌افته، خطرناکه و من هیچ مدرک و دلیل قاطعی ندارم که حسابش رو برسم. اگه نریمان جاسوسه پس چرا من رو وارد گروه کرد؟ چرا به من آموزش داد؟ صدای زنگ موبایل باعث شد از فکر دربیام.

با دیدن اسم بهاره به امید خبری جواب دادم.

-الو

-الینا سریع آنلاین شو. خبر مهمی برات دارم.

-باشه.

و گوشی رو قطع کردم. خودم رو به طبقه دوم رسوندم و وارد جعبه‌ی ایمیل شدم.

-باور نمی‌کنی چی برات پیدا کردم.

تند تند نوشتم:

-چی؟

کلافه دستم رو به پیشونیم کشیدم. ثانیه‌ها خیلی دیر برام می‌گذشت و داشتم عصبی می‌شدم. با دیدن پیام جدید، سریع روش کلیک کردم.

-من داشتم درمورد اخباری که کاملاً تا الان مخفی بوده تحقیق می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که یک‌دفعه دستم روی صفحه‌ای خورد و باز شد. صفحه‌ی باز شده یه کاغذ رنگ و رو رفته‌ی اسکن شده بود. انگار که متن یک قرارداد باشه. پایین اون متن دوتا نشونه بود. امضای نریمان رو زود شناختم؛ چون چند بار دیده بودم و نشونه‌ی کنارش رد انگشت بزرگی بود. اصلاً طبیعی نبود و نمی‌شد به اثر انگشت آدمیزاد نسبتش داد. پس حدس زدم که قرارداد بین یه جن و نریمان بسته شده.

-خب؟ اون سند رو ذخیره کردی؟

-با عرض تاسف نه؛ اما برات یه سورپرایز دارم. عکسی که برات می‌فرستم یه سند محکم و پایه‌داره.

دو تا دستم رو محکم به صورتم کشیدم و منتظر عکسی که می‌گفت شدم.

پیام جدیدی که اومد رو باز کردم. عکس آروم آروم باز شد و صفحه لپ‌تاپ رو گرفت. پلکی زدم تا با دقت بیشتری عکس رو ببینم. تصویری که رو به روم بود، صفحه‌ی سبز و سیاه‌رنگی بود که چهره‌ی نریمان رو راحت می‌شد تشخیص داد که کاملاً جدی به فرد

روبه‌روش خیره شده. فرد روبه‌رو قیافه‌ی ثابت و دقیقی نداشت و تشخیص این‌که آدم نیست و از اجنه‌ست کار سختی نبود. و حدس بعدی من این بود که اون جن کسی نیست جز فبیلِس.

نفس عمیقی کشیدم. دوباره اون حس قدرت و غرور درونم غلیان کرده بود. از جام بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی کلی به بچه‌ها انداختم و به طرف نریمان حرکت کردم. جلوش ایستادم و نگاهی بهش انداختم. لیوان چایش رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد. فکر کنم از چشم‌هام خوند یا شاید هم چشم‌هام این قدرت رو پیدا کرده بود که بتونه حرف بزنه! روبه‌روم ایستاد و نگاه گنگی بهم انداخت. لپ‌تاپ رو باز کردم و روبه‌روش گرفتم. نگاهش رنگ باخت و خواست حرفی بزنه.

آروم گفتم:

-هیس.

دستم رو به طرف قلبش دراز کردم و زیر لب گفتم:

-برات متاسفم.

ورد مورد نظرم رو زمزمه کردم و چشم‌هام رو بستم. صدای برخورد جسمی به زمین نشون از موفقیت‌م بود. چشم‌هام رو باز کردم و نگاه حقیری به نریمان که جلوی پام روی زمین افتاده بود انداختم. بازیگر خوبی هستی آقای راد...

وقتی از محکم بودن گره‌ها مطمئن شدم ازش فاصله گرفتم. یکی از مزیت‌های بسته شدن به تخت اینه که در هیچ صورتی نمی‌تونه خودش رو آزاد کنه. خب، حالا می‌تونم به‌هوش بیای. نگاهی به قامت بلندش که بیهوش روی تخت افتاده بود انداختم.

حسرتی به دلم نشست. تو می‌تونستی خیلی به دردم بخوری؛ اما افسوس که خودت رو فروختی. نفسم رو آه مانند به بیرون فرستادم.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. نگاهی به بچه‌ها که هرکدوم یه طرف نشسته و ماتم گرفته بودن، انداختم. کلافه سرم رو تگون دادم.

-میشه بگید که دقیقا چتونه؟ از الان به بعد زیاد از این نمونه‌ها داریم. از همون اول واضح بود که نارسوس و دارودسته‌ش نمی‌خوان بذارن که کار ما به سرانجام برسه. حالا یکی از اصلی‌ترین اعضا جاسوس از آب دراومده که اوومه! نه تقصیر منه نه تقصیر شماها. پاشین به کارتون برسین و قتمون کمه.

رو کردم به جیکوب و گفتم:

-یادتون هست که صبح باید زمان رو به من بدین؟

سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد. ایمان هم پشت سرش بلند شد و راه افتاد.

نزدیکی من ایستاد و گفت:

-می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز تصمیمی نگرفتم. شاید کشتمش!

نفسی عصبی کشید و از کنارم رد شد. خنده‌ای توی دلم کردم. خودش نمی‌دونه چه قدر لذت می‌برم وقتی درمورد کشتن حرف می‌زنم و اون عصبی میشه. خب این که بکشمش از آخرین گزینه‌هام بود. فعلا ترجیح میدم ازش استفاده کنم. می‌تونه اطلاعات رو اشتباهی به فیلیس بفرسته. این‌طوری خیلی کمکمون می‌کنه.

رو به بقیه که هنوز بی‌خیال نشسته بودن، بلند گفتم:

-هنوز که نشستین! بلند شین دیگه.

کم‌کم از جاشون بلند شدن و به طبقه بالا رفتن. پالتوی ندا رو از چوب لباسی برداشتم و دنبال فرامرز به بیرون از سالن حرکت کردم. از موقعی که عکس رو دید بیرون رفت و هنوز به داخل برنگشته بود. نگاهی به آستین‌های پالتوی فیروزه‌ای ندا انداختم. باید قبل از حرکتمون یه پالتو برای خودم جور کنم. در رو باز کردم و از سالن خارج شدم. اولین صحنه‌ای که دیدم، دود غلیظ سیگار بود که توی هوا بخار می‌شد! دست‌هام رو توی جیب‌های پالتو فرو کردم. نگاهی به آسمون که قرمز شده بود انداختم. بوی برف بینیم رو نوازش کرد و به یادم آورد که چه‌قدر دلم برای سفیدپوش شدن زمین تنگ شده بود. شمرده به‌طرف فرامرز که به نرده‌های ایوون تکیه کرده بود، حرکت کردم و کنارش ایستادم. من هم مثل خودش توی سکوت به باغ خشک و تاریک خیره شدم.

-پدرها همیشه به دارایی‌هاشون افتخار می‌کنن. دارایی یه مرد، پسرشه. وقتی پسرش جلوش راه میره و به قدوبالاش نگاه می‌کنه، اون لحظه حس می‌کنه که دیگه چیزی از دنیا نمی‌خواد.

به دونه برفی که رقصان از جلوی صورتم روی زمین می‌افتاد نگاه کردم. سکوت فرامرز، من رو به این فکر برد که نریمان با این کارش چه‌قدر پدرش رو شکست و خرد کرد. می‌تونستم عمق غم این مرد رو درک کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نریمان از بچگی دنبال روح و روح‌بازی بود. چیزی که برای من و مادرش واقعا نگران‌کننده بود. هیچ‌وقت نمی‌گفت که فلان ماشین یا فلان تفنگ رو برام بخر. هیچ‌وقت مثل بقیه‌ی بچه‌ها نبود. اکثر اوقات دنبال برنامه‌ی کودک بود. وقتی هم که

خوندن و نوشتن یاد گرفت همه‌ش سرش توی کتاب بود. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که تغییرات ژنتیکی بعد از کارهام توی جوونی، روش تاثیر گذاشته باشه؛ اما همیشه از اون‌چه که می‌ترسی گریبان‌گیرت میشه. وقتی با ایمان راز من و اشکان رو فهمیدن، خونه تبدیل به میدون جنگ شده بود.

سیگارش رو به پایین پرت کرد.

-پسر من خوب بود. شده بود تمام امید من. امید داشتم به این‌که کار ناتموم من رو تموم می‌کنه. امشب متاسف شدم برای داشتنش. امشب صدبار با خودم و خدا گفتم کاش به دنیا نمی‌اومد که این‌جور باعث سرافکندگیم نشه. امشب من پدر شرمم شد از داشتن همچین پسری.

برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم. به قول خودش، مثل یک پدر برام قابل احترام بود. برام مهم نبود که پدر نریمان؛ یعنی اصلا ربطی نداشت. دلم برای شکستن غرورش می‌سوخت.

نفسم رو به بیرون فرستادم و گفتم:

-حساب شما از نریمان کاملا جداست. اصلا خودتون رو به‌خاطر اون سرزنش نکنین.

چرخیدم و لبه‌ی نرده نشستم و ادامه دادم:

-موضوع مهمی که ذهن من رو مشغول کرده اینه که نریمان از کی باهاشون همکاری داره؟ زمان زیادیه یا جدیداً؟

حرفم رو ادامه ندادم. دلم نیومد جلوش بگم که زمان زیادیه یا جدیداً جاسوسشون شده.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-این چیزی از گنااهش کم نمی‌کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-البته؛ اما برای من مهم اینه که از کی؟ می‌خوام ببینم چه قدر از اطلاع ما دست نارسوسه.

برگشت و نگاهم کرد. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-احتمالا زمان زیادی نمی‌گذره؛ چون اگه مال خیلی وقت پیش باشه با عقل جور درنمیاد. اون تک‌تکتون رو پیدا کرده، به این‌جا آورده و تو رو تعلیم داده. اگه جاسوس می‌بود هیچ‌وقت این‌کارها رو نمی‌کرد یا خیلی چیزها رو بهتون یاد نمی‌داد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-درسته.

فکری از سرم گذشت. برام فرقی نمی‌کرد که متوجه بشه؛ چون مسلما قبل از این‌که من چیزی بگم خودش می‌شنید!

پس گفتم:

-نریمان روی شاه‌رخ خیلی حساس بود. با جادو برگردوندش تا توی گروه بمونه. باید مراقب اون هم باشیم؛ چون از همون اول خیلی بهش مشکوک بودم.

سرش رو به معنی باشه تکون داد.

به‌طرف سالن حرکت کرد. قبل از این‌که برسه، پرسیدم:

-قبلا مثل این گروه بوده.

برگشت و بهم خیره شد. ادامه دادم:

-شما توی اون گروه چه نقشی داشتید؟

لبخند کجی زد و گفت:

-تو چه نقشی توی گروه داری؟

جواب دادم:

-میشه اسمش رو گذاشت رهبر!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من هم مثل تو رهبر گروهم بودم؛ اما با یه اشتباه همه رو نابود کردم.

آهی کشید و ادامه داد:

-خیلی مواظب باش الینا. اولین اشتباه می‌تونه آخرین اشتباهت باشه.

بعد از تموم شدن حرفش در رو باز کرد و داخل شد. و من رو با کلی سوال و ابهام تنها گذاشت.

عصبی دست ندا رو کشیدم و بیرون آوردم.

رو بهش توپیدم:

-معلوم هست چه غلطی داشتی می‌کردی؟

مردمک چشم‌هاش تکونی خورد و گفت:

-گفت که دوستم داره. دلم براش سوخت، خواستم کمکش کنم.

مبهوت به چشم‌هاش نگاه کردم. از مردمک‌های لرزونشون متوجه شدم که قضیه از چه قراره. ببخشیدی گفتم و با تمام وجود یک سیلی جانانه به گوشش زدم. به همون طرفی

که بهش سیلی زدم چرخید و فوری دستش رو روی گوشش گذاشت. گرفتمش و برش گردوندم. نگاهی به چشم‌هایش انداختم و نفس راحتی کشیدم.

خنثی بهم نگاه می‌کرد. با همون حالت پرسید:

-چرا زدی تو گوشم؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-خواستم برق سه فاز از چشم‌های بی‌پره تا دفعه‌ی دیگه گول اون هیولا رو نخوری.

سرش رو کج کرد و گفت:

-یعنی چی؟

پوف کلافه‌ای کردم و گفتم:

-یعنی نریمان از الان به بعد از هر حربه‌ای استفاده می‌کنه تا خودش رو نجات بده. خیلی راحت تو رو جادو کرده بود و بهت گفته بود دوستت دارم. تو هم؛ چون جادو شده بودی، غریدم:

-داشتی نجاتش می‌دادی.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

-جدی؟

سرم رو تکون دادم و باتاسف گفتم:

-بله.

دستی به صورتش کشید و از کنارم رد شد. گردنم رو ماساژ دادم. نمی‌تونستم تصمیم قطعی بگیرم. هر لحظه امکان داشت نریمان خودش رو از دست ما نجات بده و بعدش معلوم نبود که چی کار خواهد کرد. واسه‌ی اولین بار که نه! مثل همیشه گیج بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. نگاهی به ساعت که عقربه‌اش روی 12 گیر کرده بود، انداختم. پوفی کشیدم و در اتاق رو باز کردم. آروم وارد شدم و به نریمان که عین جنازه رو تخت پهن بود، نگاه کردم. تشبیهش به جنازه باعث شد خنده‌ام بگیره. تکونی خورد و نگاهم کرد.

دست‌هام رو به هم گره زدم و چند قدمی توی اتاق راه رفتم.

-اصلا فکر خوبی نبود که با جادو ندا رو گول بزنی.

ایستادم و نگاهش کردم. گفتم:

-ما یه مدت تقریباً طولانی هم‌دیگه رو می‌شناسیم. نمی‌خوام با زور و لجبازی ازت حرف بکشم. پس خیلی قشنگ خودت جواب سوال‌هام رو بده.

نزدیک رفتم و پرسیدم:

-چند وقته که با فبیلز همکاری می‌کنی؟

منتظر بهش که قصد حرف زدن نداشت، نگاه کردم.

دستی به روسریم کشیدم و گفتم:

-خب خودت می‌دونی ما مثل آدمای معمولی شکنجه نمی‌کنیم. یه کم مدلمون فرق داره.

نزدیکش رفتم و دستم رو به طرفش گرفتم. قبل از این که بخوام شکنجه رو شروع کنم، گفت:

-خیلی نیست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من جواب واضح می‌خوام.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-یک هفته.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

-توی این یک هفته همه‌ش اینجا بودی. کی وقت کردی بری دیدن فبیلِس؟

نیشخندی زد و گفت:

-از کجا این‌قدر مطمئن حرف می‌زنی؟ تو که تمام مدت توی ویلا نبودی!

وقتی به کارهایی که توی این مدت انجام داده بودم فکر می‌کردم، فقط دنبال یه دیوار

می‌گشتم تا مغز سرم رو متلاشی کنم. با فکر به این‌که همه‌ش به خاطر طیکل بوده

خودم رو آروم کردم و رفتم سراغ سوال بعدیم.

-چه‌قدر از اطلاعاتمون رو بهشون دادی؟

به سقف خیره شد و جواب داد:

-تقریباً همه‌ش رو.

نفس عمیقی کشیدم تا نزنم بکشمش. عوضی تمام زحمات خودش رو هم به باد داده

بود.

دست‌هام رو به سرم گرفتم و گفتم:

-یعنی نارسوس الان تمام اطلاعات من رو داره و می‌دونه که من توی چه مرحله‌ای هستم.

نگاهش کردم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه. تو حتی زحمت‌های خودت رو هم نابود کردی.

پوزخندی زد و هیچی نگفت.

عصبی به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. در رو محکم پشت سرم بستم. از صدای برخورد در همگی برگشتن و نگاهم کردن.

عصبی گفتم:

-ریز تمام کارهایی که تا الان کردیم، دست دشمنه.

همه متعجب بهم خیره شدن. به طرف فرامرز رفتم و به طرفش خم شدم.

آروم توی گوشش گفتم:

-می‌خوام که وارد ذهن شاهرخ بشید و سر از کارش در بیارید؛ یعنی ببینید که...

وسط حرفم گفتم:

-می‌فهمم.

راست ایستادم و با نگاه ازش تشکر کردم.

سه چهار ساعتی می‌شد که همه ساکت بودن و سرشون مشغول کارهاشون بود. این زمان لعنتی تمام کارهای من رو مختل کرده بود. فکر رفت پی نیم ساعت پیش که فرامرز بهم اطمینان داد شاهرخ جاسوس نیست. خیالم راحت شده بود و دیگه نگران

اون نبودم. از جام بلند شدم که به نریمان سر بزنم. نباید زیاد از حد تنها می‌موند و این سه چهار ساعت واقعا ازش غافل شده بودم.

نزدیک ندا بودم که پرسید:

-کجا میری؟

به اتاق اشاره کردم.

از جاش بلند شد و گفت:

-من هم میام.

نگاهی زیرچشمی بهش انداختم. نزدیک در ایستادم. حس ششمم سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه. منتظر نشدم و سریع دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم.

نگاهی به اتاق خالی انداختم. دستم رو به پیشونیم کوبیدم. لعنتی، لعنتی، بلند گفتم:

-لعنتی.

برگشتم بیرون و نگاهی به بچه‌ها که همه نگران نگاهم می‌کردن، انداختم.

ایمان پرسید:

-چی شده؟

پرحرص گفتم:

-بردنش.

«کمتر از دو روز»

به صورت‌هاشون که سعی می‌کردن خوشحالی‌شون رو مخفی کنن نگاهی انداختم و دوباره به برگه توی دستم خیره شدم.

اخمی کردم و گفتم:

-مطمئنن دیگه؟

سرشون رو تگون دادن و هر دو با هم جملاتی رو گفتن که من فقط «مطمئن» و «خیالت راحت» رو شنیدم. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و به طرف میز گرد وسط حرکت کردم. کاغذها رو روی میز چیدم و نگاه دقیقی بهشون انداختم. هیچ حس مخالفی نداشتم و خودم هم یقین داشتم که این تاریخ کاملاً درسته.

دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم. خب با این حساب ما دو هفته تا این تاریخ فاصله و فرصت داریم و من تنها دو روز برای شروع کارم وقت دارم.

کاغذ آچهارای رو به قسمت‌های مساوی تقسیم کردم و کارهایی که نیاز داشتم رو روش نوشتم. لبخند مسخره‌ای زدم. حداقل این‌طوری براشون مشخصه که من ازشون چی می‌خوام. چاره‌ای جز این ندارم که باهاشون مثل بچه‌ها رفتار کنم!

از جام بلند شدم و کاغذها رو بینشون تقسیم کردم. دوباره برگشتم سرجام و نشستم. نوت‌پد لپ‌تاپ رو باز کردم و چیزهایی که باید ازشون تحویل می‌گرفتم رو یادداشت کردم. سرم توی لپ‌تایم بود که دو تا صندلی عقب کشیده شد و اشکان و فرامرز روبه‌روم نشستن. نگاه کوتاهی بهشون انداختم و لپ‌تاپ رو بستم.

دست‌هام رو روی هم گذاشتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

اشکان لبخندی زد و گفت:

-به ما وظیفه نمیدی؟

چشم‌هام گرد شد. خجالت‌زده گفتم:

-معلومه که نه! شما استراحت کنید. آخه من چه وظیفه‌ای بهتون بدم؟!

فرامرز تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-خجالت می‌کشی یا فکر می‌کنی چون سنمون زیاده کاری ازمون بر نمیاد؟

تند گفتم:

-نه! نه من این‌جوری فکر نکردم.

نگاهی به هم‌دیگه انداختن و خندیدن. فکری به سرم زد. چه کاری مهم‌تر و پرفایده‌تر از این؟

جلوتر رفتم و دست‌هام رو به هم قلاب کردم. نگاهی به جفتشون انداختم و گفتم:

-کار مهم‌تری باهاتون دارم.

مشتاق بهم خیره شدن.

ادامه دادم:

-می‌خوام که بیشتر بشناسمتون و کمی هم از گذشته بدونم. به اطلاعات بیشتری در

مورد کاری که باید بکنم احتیاج دارم.

فرامرز دست به‌سینه تکیه داد و گفت:

-متولد آذر. تو به عنوان یک رهبر باید از روی ماه تولد بتونی عنصر فرد مورد نظرت رو تشخیص بدی. این دفعه رو بهت میگم. عنصرم آتشف. یکی از کارهام ورود به ذهنه که خودت فهمیدی. قابلیت پرواز و تغییر شکل رو هم دارم.

چشمهام رو روی هم فشردم. سرم رو خاروند و گفتم:

-اگه شما یک هفته پیش این جا بودید من درگیر یه قضیه خیلی بزرگ نمی شدم.

به اشکان خیره شدم. گفت:

-این که درمانگر هستم رو فهمیدی. یه قابلیت خیلی عجیب دیگه هم دارم.

منتظر و کنجکاو بهش نگاه کردم. می خواستم به خودم یاد بدم که هیچ وقت حدس نزنم؛ چون حدس زدن هام اصلا به درد نمی خورد.

خم شد به جلو و آرام طوری که کسی نشنوه گفت:

-می تونم نامرئی بشم.

لبم رو گزیدم. من هم مثل خودش به جلو خم شدم و آرام گفتم:

-نمی خواین این رو کسی بفهمه؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-به هیچ وجه.

سرم رو با اطمینان تکیه دادم. برگشت و تکیه داد و گفت:

-عنصرم هم آبه.

بیشتر از این اطلاعات، می‌خواستم درمورد نارسوس و گذشته بدونم. از این مطمئن بودم که این دونفر پاسخ خیلی از سوالات من رو می‌دونستن. دستم رو روی میز کشیدم و گفتم:

-من اون اوایل خواب یک باغ رو می‌دیدم. توی خوابم یه میز گرد بزرگ وجود داشت. نگاهی به میز روبه‌روم انداختم و گفتم:

-درست مثل همین. چند نفر پشت اون میز نشسته بودن و حرف می‌زدن. اول آروم صحبت می‌کردن. کم‌کم انگار دعواشون شد؛ چون با هم بحث می‌کردن و بعد بحثشون به فریاد می‌رسید. آخر همه‌شون هم شعله‌ور می‌شدن و می‌سوختن و خاکسترهاشون از کنارم می‌گذشت. توی این ماجراها نارسوس هم بود. به من نگاه می‌کرد و می‌خندید.

سرم رو بالا آوردم و نگاهشون کردم. هر دو گرفته و ناراحت بهم نگاه می‌کردن. پرسیدم:

-چیزی شد؟

فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون میز گردی که توی خوابت دیدی میز گرد ما بود. به قول خودت درست مثل این میز. اون آدم‌های دورش هم ماها بودیم. دقیقا توی همین وضعیتی که الان هستیم، بودیم که فهمیدیم باید بریم فرانسه. فهمیدیم که نارسوس اون‌جا اتراق کرده. تمام بچه‌ها مخالفت کردن؛ اما من می‌گفتم می‌تونیم همون‌جا کلکشون رو بکنیم.

منتظر به فرامرز که ساکت شد خیره شدم. اشکان نگاهی به فرامرز انداخت و دنبال حرفش رو گرفت:

-نزدیکی‌های اون بیابون اتراق کردیم. ما حدود بیست نفر بودیم که همگی با استفاده از عنصرهامون یک‌دفعه به نارسوس و لشکرش حمله کردیم. بچه‌ها فقط 3 نفر رو

می‌کشتن و سریع زخمی می‌شدن. برای این‌که از پا درنیان مجبور بودم تند تند زخم‌هاشون رو درمان کنم. جنگمون خیلی طولانی شد. اون قدر که انرژی من تموم شد و دیگه نتونستم کاری بکنم. حدود پونزده نفرمون همون جا کشته شدن. به هر بدبختی بود خودمون رو به قرارگاه رسوندیم. توی قرارگاه اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد...

نگاه کلافه‌ای کردم. چرا یکهو حرفشون رو قطع می‌کنن؟ فرامرز درحالی که سرش رو به دستش تکیه داده بود گفت:

-توی قرارگاه پنج نفری که مونده بودیم با هم بحثمون شد. اون قدر روانی شدیم که به جون هم افتادیم و جنگ عناصر کردیم. بین خودمون! نفهمیدیم چی شد. وقتی به خودمون اومدیم...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-وقتی به خودتون اومدین دیدین که از پنج نفر فقط دو نفر باقی موندن.

هر دو با هم آه جگرسوزی کشیدن. نگاه ازشون گرفتم. شاید اگر نریمان با ما می‌موند به همین سرنوشت دچار می‌شدیم! وقتی یادم میاد که تونست حتی با دست‌های بسته هم حصار رو از بین ببره تا بیان و نجاتش بدن، مصمم‌تر می‌شدم که وقتی دیدمش بهش فرصت برگشت ندم و قطعه‌قطعه‌اش بکنم.

نگاهی به چهره‌هاشون انداختم و گفتم:

-اون موقع هم نارسوس توی همین وضعیت بود؟ یعنی یه لشکر هفت هزار نفری داشت؟

فرامرز سرش رو تکیه داد و گفت:

-نه! اون موقع سعی داشت قبیله‌های جن‌های از تبار خودش رو متحد کنه.

دستم رو به چونه‌م گرفتم و گفتم:

-و الان موفق به انجام این کار شده!

اشکان گفت:

-این خیلی بده. اون شش قبیله‌ای که باهاش متحد شدن از قماش خودش. شاید یک مقدار هم بدتر؛ چون هیچ جن عاقلی نمیاد این کار احمقانه رو انجام بده و خاکستر بشه!

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-نه! این کار از نظر ما احمقانه‌ست. اون‌ها برای انجام این کار نقشه‌ی بزرگی رو ترتیب دادن.

تازه یادم اومد که این یه راز بود و نباید به هیچ‌کس بگم. نفسم رو سنگین بیرون فرستادم.

فرامرز با دقت نگاهم کرد و گفت:

-چه نقشه‌ای؟

سعی کردم که خراب کاریم رو جمع کنم:

-من نمی‌دونم چه نقشه‌ای؛ اما حتما یه نقشه‌ای دارن که این قدر روی تصمیمشون مصمم هستن.

اشکان نگاهی به فرامرز انداخت و گفت:

-اما آخه چه نقشه‌ای؟!

نگاهی به آیونا که با عجله به سمت می‌اومد انداختم. لپ‌تاپش رو جلوم گذاشت. نگاه دقیقی به نقشه‌ی روبه‌روم انداختم.

انگشتش رو روی نقطه‌ای گذاشت و گفت:

-چهار روز دیگه توی این نقطه دو تا شفق اتفاق می‌افته. اولین شفق طلوع چهارمین روز و دومین شفق هم غروب اتفاق می‌افته.

بادقت نگاهی به لپ‌تاپ انداختم. باید هرطور شده خودمون رو به اون‌جا برسونیم.

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-خب این‌جا کجاست؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-ترومسا.

با چشم جمع شده پرسیدم:

-ترومسا؟ کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-یکی از شهرهای شمالی نروژ.

با چشم‌های گرد گفتم:

-چی؟

لیوان آب توی دستم رو روی میز گذاشتم و پاسپورتی که توسط جیکوب به طرفم گرفته شده بود رو گرفتم. نگاهی بهش انداختم. تا حالا پاسپورت رو از نزدیک ندیده بودم؛ اما خب این رو می‌دونستم که دو ساعته صادر نمیشه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-جعلی که نیست؟ حوصله‌ی دردرس ندارم ها!

دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-نکنه توقع داری بریم همگی درخواست بدیم و منتظر بمونیم که برامون بفرستن؟ حداقل باید سه روز منتظر بمونیم.

پاسپورت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب اگه گیر بیفتیم چی؟ مگه مسخره‌بازیه؟

نچی کرد و گفت:

-نترس گیر نمی‌افتیم. این قدر آدم‌ها هستن که همین مدلی مسافرت میرن.

سرم رو تکیون دادم و انگشتم رو تهدیدوار تکیون دادم:

-وای به حالت اگه گرفتار شیم.

ندا کنارم نشست و گفت:

-خب چرا تلیپورت نکنیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-آگه بخواین این مسیر طولانی رو تلپورت کنین دیگه براتون نیرو نمی‌مونه. من تلپورت رو جای دیگه احتیاج دارم.

رو به جیکوب گفتم:

-اصلا صبر کن ببینم! این‌ها چه‌طور یک ساعته آماده شدن؟ تو که از ویلا خارج نشدی!

-از قبل ممکن بود که بخوایم از کشور خارج بشیم. این‌ها مال الان نیست. چند وقت پیش نریمان ترتیش رو داده بود.

پرحرص نگاه ازش گرفتم. نگاهی به قیافه‌هاشون که منتظر نگاهم می‌کردن، انداختم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چی؟

آئیل گفت:

-خب ما چی‌کار کنیم الان؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-مگه نمی‌بینین این چی می‌گه؟ مسئولیتش با ایشون. برید وسایلتون رو جمع کنید.

لباس گرم هم بردارید.

کم‌کم متفرق شدن. رو به جیکوب گفتم:

-خب بلیط هواپیما چی میشه؟

روی صندلی نشست و گفت:

-باید بریم تهران. سه روز طول می‌کشه تا به خود ترومسا برسیم.

با اخم گفتم:

-چرا این همه؟

جواب داد:

-چون از تهران میریم استانبول. از استانبول به طرف اسلو و بعد هم ترومسا. هر کدوم از این ها یک روز طول می کشه.

آهانی گفتم و پرسیدم:

-خب پول این بلیط ها رو از کجا می خوایم بیاریم؟

-یه جوری جور میشه.

به طرفش خم شدم و پرسیدم:

-قیمت هرکدومش چه قدره؟

-همه مون با هم 70 تومن.

با چشم های گرد گفتم:

-رفت و برگشت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه بابا! فقط رفت.

گفتم:

-چه جوری جور میشه؟ حالت خوبه؟

صدایی گفت:

-غصه نخور دختر، پول هست.

برگشتم و به اشکان نگاه کردم. لبخندی زد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

-غصه‌ی اون 70 میلیون رو نخور. چون 13 نفر توی دست توئه. مواظب نقشه‌هایی که کشیدی باش. اولین اشتباه می‌تونه آخرین اشتباهت باشه.

اخم ریزی کردم و سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و به طرف طبقه‌ی بالا رفتم. باید وسایل مورد نیازم رو جمع کنم تا هرچه زودتر به طرف تهران حرکت کنیم و بلیط بخریم. در رو باز کردم و داخل شدم. کوله‌پشتی بزرگ مشکی رنگی که روی تخت بود رو برداشتم. کتوهای میز رو گشتم و تمام چیزهایی که توش بود رو توی کوله خالی کردم. به طرف کمد لباس رفتم و دو دست لباس راحتی برداشتم. می‌دونستم که به دردم نمی‌خوره؛ اما خب برمی‌دارم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. لباس‌ها!

تندتند از پله‌ها پایین رفتم و دیاکو رو صدا کردم.

از اتاق بیرون اومد و پرسید:

-چیزی شده؟

-زنگ بزن به فرانک ببین لباس‌ها آماده شده یا نه!

جیکوب دست در جیب به طرفم اومد و گفت:

-واقعا توقع داری آماده شده باشه؟

دیاکو نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

-آماده شده.

گوشیش رو به طرفم گرفت. پیامکی از طرف فرانک با این مضمون که لباس‌ها آماده شده، بود. لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم.

پرسیدم:

-چه طور این قدر زود آماده کرده؟

نگاهم کرد و گفت:

-کار خاصی نمی‌خواد انجام بده. حدود 50 نفر خیاط براش کار می‌کنن. الگوهاش رو هم کامپیوتری آماده می‌کنه. زیاد کاری نداره براش.

زیر لب گفتم:

-خب خدا رو شکر.

و بلند ادامه دادم:

-زود آماده بشین، امشب باید تهران باشیم.

رو به دیاکو گفتم:

-سر راه لباس‌ها رو ازش تحویل می‌گیریم.

نگاهی به بچه‌ها که بهم خیره شده بودن، کردم. نفس عمیقی کشیدم.

رو به همه گفتم:

-امروز که از این ویلا خارج بشیم معلوم نیست که چه طور برمی‌گردیم. بالاخره جنگه و من نمی‌تونم پیش‌بینی کنم که چه اتفاقاتی خواهد افتاد؛ اما نهایت تلاشم رو می‌کنم تا

اتفاق بدی نیفته. آینده معلوم نیست. حدود 20 سال پیش، تلاش برای از بین بردن نارسوس بی‌نتیجه موند و بعد از 20 سال نارسوس تا این حد قوی شده. ما هرگز به اندازه‌ی 20 سال فرصت برای جبران نداریم. اگه موفق نشیم معلوم نیست که دوماه دیگه چه اتفاقی خواهد افتاد. پس باید موفق بشیم حتی به قیمت جونمون. در هر حال امیدم به خداست؛ چون این کارشون رو بی‌پاسخ نمی‌ذاره و من مطمئنم که هر لحظه معجزه‌ای رخ خواهد داد.

دستم رو دراز کردم و گفتم:

-حتی اگه الان یه درصد پشیمونید و ته دلتون لرزیده می‌تونید برید. شما هیچ مسئولیتی ندارید و باید با قلبتون با من بمونید. اگه الان دستتون رو روی دست من بذارید باید تا آخرش با من بمونید. در غیر این صورت بعد از نارسوس، اونی که جا خالی کرده رو به جهنم می‌فرستم.

اولین نفر ندا بود که دستش رو روی دستم گذاشت. بعد از اون به‌ترتیب ارشیا، آوینا، آئیل، ایمان، جیکوب، هلیا، سام، دیاکو، شاهرخ، اشکان و آخر از همه هم فرامرز. به چشم‌های فرامرز نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم. دستم رو از زیر برداشتم و عقب رفتم. ساک‌هاشون رو برداشتن و کم‌کم به‌طرف در رفتن. به کوله مشکی کنار پام نگاهی انداختم. خم شدم تا برش دارم که دستی بلندش کرد. از انگشترش با سنگ اونیکیس توی دستش، شناختم که کیه.

دسته‌ی کوله رو گرفتم و کشیدم.

گفت:

-میارم.

نگاهی به چشم‌های یشمیش که روشن‌تر شده بود، انداختم و گفتم:
-لازم نکرده.

لب‌هاش رو روی هم فشرد. محکم‌تر دسته کوله رو کشیدم. نگاه عمیقی به صورتم کرد و
رهاش کرد. با اخم به رفتنش خیره شدم.

اشکان نزدیکم ایستاد و با شوخی گفت:

-می‌داشتی ببره خب. الان مجبوری خودت این بار سنگین رو ببری.

با همون اخمی که داشتم، گفتم:

-خودم می‌برم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-چرا با ایمان مشکل داری؟

پوزخند محوی زدم. برگشتم و به چهره‌اش نگاه کردم. جواب دادم:

-من با پسرتون مشکل ندارم. من فقط نمی‌خوام به قول خودش از این بیشتر زندگیش
رو به هم بریزم.

خم شدم و دسته‌ی کوله رو گرفتم و با زوری که نمی‌دونم یکهو از کجا اومد بلندش کردم.
از در خارج شدم. با لبخند عمیقی به زمین که سفیدپوش شده بود خیره شدم. نفسم رو
هامانند خارج کردم و از بخاری که از دهانم خارج شد کلی کیف کردم. نگاهی به
ماشین‌ها انداختم. دو تا پاترول ایده‌ی خوبیه. از هم جدا نیستیم. به طرف ماشینی که
ایمان توش نبود حرکت کردم. کوله رو به دیاکو دادم. به طرف جیکوب گفتمش و جیکوب
هم روی باربند ماشین بستش. دستی به پالتوی ندا کشیدم. اصلا دوست نداشتم که

لباس کسی رو بپوشم. منتظر شدم که بچه‌ها تقسیم و سوار بشن. نگاهی به ماشین‌ها انداختم. ماشین اول راننده‌اش اشکان بود و ایمان، آوینا، آئیل، دیاکو و شاهرخ همراهش بودن. ماشین بعدی راننده‌اش فرامرز بود و ارشیا، جیکوب، ندا، سام، هلیا و خودم همراهش بودیم. نگاهی بهشون که راحت توی ماشین‌ها نشسته بودن، انداختم. بی‌شخصیتی زیر لب نثارشون کردم و به طرف در راه افتادم. آخه من می‌تونم در به این بزرگی رو باز کنم؟

نفسم رو به بیرون فرستادم و قفل پایین در رو بالا کشیدم. در روی پاشنه چرخید و به آرومی باز شد. نگاهم رو بالا آوردم. شوکه به کسی که پشت در بود، خیره شدم. متعجب گفتم:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

به جای این که جوابم رو بده، نگاهی به ماشین‌ها انداخت. لبخندی زد و بی‌حال روی زمین افتاد. گیج برگشتم و به فرامرز که پشت فرمون نشسته بود خیره شدم.

در ماشین رو باز کردم و بهاره رو روی صندلی نشوندم. نگاهی اجمالی به بچه‌ها انداختم. از فکری که کردم پوزخندی روی لبم نشست.

رو به هلیا گفتم:

-تو برو تو اون یکی ماشین.

حالا که این دو نفر این قدر هم‌دیگه رو دوست دارن و هم رو می‌پرستن چرا من همه‌چیز رو به هم بریزم؟ اجازه میدم تا لحظات بیشتری رو پیش هم باشن و به عشق پاکشون برسن. از ماشین پیاده نشد.

نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت:

-من همین جا می‌مونم.

با اخم گفتم:

-یعنی چی؟ وقتی میگم برو یعنی برو!

حواسم به ندا که با ایما و اشاره می‌گفت نه پرت شد. متوجه منظورش نشدم؛ اما رو به سام کردم و گفتم:

-پاشو.

نگاه خیره‌ای به هلیا انداخت و از ماشین پیاده شد. ارشیا جای سام رو تصاحب کرد و من تونستم کنار بهاره بشینم. در رو بستم و رو به فرامرز گفتم:

-حرکت کنید.

وقتی از ویلا خارج شدیم، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خدایا فقط ازت می‌خوام که همگی سالم به این ویلا برگردیم. چشم‌هام رو باز کردم و به بهاره‌ی بیهوش نگاه کردم. رو به بچه‌ها گفتم:

-آب همراهتون هست؟

نگاه نکردم که کیه، فقط بطری آب رو گرفتم. دستم رو خیس کردم و به صورت بهاره پاشیدم. چشم‌هاش تکون ریزی خورد و کم‌کم باز شد.

نگاهی بهم انداخت. آروم خودش رو بالا کشید و صاف نشست.

قبل از این‌که چیزی ازش بپرسم، گفت:

-نریمان فهمیده که من خبر جاسوسیش رو بهت دادم.

با اخم نگاهش کردم.

-من این چند وقت همین نزدیکی‌ها بودم. جام رو پیدا کرده بود. صبح برای نماز که بیدار شدم ایمیل‌هام رو چک کردم. تهدیدم کرده بود و گفته بود میاد سراغم. سریع آماده شدم که پیام پیش‌ت. از در خونه که خارج شدم سایه‌ای رو پشت دیوار دیدم. به هر بدبختی خودم رو بهت رسوندم. در رو که باز کردی نجاتم دادی. اگه یک ثانیه دیرتر دیده بودیم معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده.

نفس عمیقی کشیدم و بطری آب رو به دستش دادم که بخوره.
رو به فرامرز گفتم:

-باید لباس‌ها رو تحویل بگیریم. دنبال اون یکی ماشین برید.
بهاره گفت:

-می‌دونم دست‌وپا گیرتون میشم، ببخشید.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و نگاهش کردم:

-حالا که اومدی. دیگه حرفش رو زن.

نگاهم کرد و دیگه حرفی نزد. پوف کلافه‌ای کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. فضای دور و اطراف به خاطر برفی که دیشب اومده بود کاملاً سفید شده بود. به احتمال زیاد نروژ هم سرد باشه؛ چون نزدیک قطبه! تا حالا از کشور خارج نشده بودم. به پاسپورت‌های جعلی فکر کردم. حالا برای اونا چه خاکی توی سرم بریزم! اگه گیر بیفتیم چی؟ لبم رو گزیدم. خدایا ازت خواهش می‌کنم خودت هوامون رو داشته باش. مغزم از این همه فکری که توش چرخ می‌خورد درد گرفت.

ماشین از حرکت ایستاد. به بیرون نگاهی انداختم. فکر کنم رسیده بودیم. از ماشین پیاده شدم و منتظر دیاکو شدم. به طرفم اومد و بی حرف از کنارم رد شد. دنبالش راه افتادم. جلوی دری شیشه‌ای ایستاد. نگاهی بهم انداخت و در رو هل داد. منتظر شد تا من داخل بشم. آروم حرکت کردم و وارد شدم. به محض ورودم با فرانک چشم تو چشم شدیم. لبخند عمیقی زد و شروع کرد به احوال‌پرسی. آخه دختر خوب مگه من چه قدر تو رو می‌شناسم که انقدر احوال می‌پرسی!

دیاکو گفت:

-فرانک جان بی‌زحمت لباس‌ها رو میاری؟

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-آره عزیزم.

و به طرف دری حرکت کرد.

با لب‌های کج شده به رفتنش نگاه کردم. چه معنی می‌ده که به یه پسر بگه عزیزم؟! مگه این عزیزته آخه؟ ایشی زیر لب گفتم. چه قدر پررو! اصولاً از این مدل آدم‌ها زیاد خوشم نمی‌اد.

دیاکو نگاهی به صورتم انداخت. گوشه‌های چشمش جمع شد و با خنده گفت:

-فرانک عادت داره به همه می‌گه عزیزم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-عادت خیلی بدیه! چه معنی داره!

لحظاتی بعد فرانک از در خارج شد و جعبه بزرگی همراه خودش آورد. فکری به سرم زد.

گفتم:

-این جا پالتوی آماده ندارین؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-چرا. این هفته فروشمون به خاطر سردی هوا زیاد بود. قراره یه سری دیگه آماده کنیم. فقط یه دونه از قبلی‌ها هست که متاسفانه سایزت نیست.

لبم رو از داخل گزیدم و پرسیدم:

-کوچیکه یعنی؟

لبخند گشادی زد و گفت:

-نه! بزرگه!

خب چاره‌ای نبود. از هیچی که بهتر بود! گفتم:

-میشه بیوشمش؟

گفت:

-البته.

و باز دوباره رفت.

چرخ‌های دور سالن زدم. دیاکو گفت:

-همین پالتو که خوبه!

ایستادم و گفتم:

-مال خودم سوخت. این مال نداست.

نگاهم به سمت فرانک کشیده شد. پالتوی خاکستری رنگی رو به طرفم گرفت. دست دراز کردم و گرفتمش. پالتوی ندا رو درآوردم و پوشیدم.

نگاهی به خودم انداختم. آروم خندیدم. نگاهی به فرانک انداختم و گفتم:

-بزرگه!

-می‌تونم تنگش کنم ها!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-چه قدر طول می‌کشه؟

-پنج دقیقه‌ای حاضره.

چاره‌ای نبود. اجباراً از تنم درش آوردم و به طرف فرانک گرفتم. به طرف جعبه‌ی بزرگی که روی میز گذاشته بود رفتم و درش رو باز کردم. لباس که رو بود رو، بیرون کشیدم. لبخند بزرگی زدم. همونی بود که می‌خواستم. دستی به پارچه زمخت و محکمش کشیدم. رنگ لباس رو سرمه‌ای انتخاب کرده بودیم. یه لباس سرهم و چسب بود. توی بعضی از درزهاش مغزی‌های آبی رنگی کار شده بود. لباس رو تا کردم و به داخل برگردوندم. لباس خیلی چسب و بدن‌نما بود و پیشنهاد داده بودم که برای دختری به شغل تا نزدیکی زانو هم دوخته بشه؛ چون اولین نفر خودم معذب بودم.

نگاهی به در که فرانک ازش خارج شد، انداختم. پالتو رو به طرفم گرفت و گفت:

-اندازه شد.

پوشیدمش. خب از حالت قبلش خارج شده بود. زیادی اندازه‌ام نبود؛ اما از حالت ضایع قبلش خارج شده بود و می‌شد تحملش کرد. قبل از این‌که به خودم بیام، دیاکو گفت:

-بریم؟

نگاهی به جعبه‌ی توی دستش انداختم و سرم رو تکون دادم. پالتوی ندا رو از روی صندلی برداشتم. از فرانک خداحافظی کردم و خارج شدم. به طرف ماشین حرکت کردم. بارش برف شروع شده بود. دیاکو به طرف ماشین خودشون رفت و لباس‌ها رو توی صندوق گذاشت. در رو باز کردم و نشستم.

نگاهی به فرامرز که بهم خیره شده بود انداختم و گفتم:

-خیلی دیر شد. راه بیفتین.

سرش رو تکون داد و دنده رو جا زد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. بهتره یه کم استراحت کنم تا یه کم فکرم آروم شه. آروم چشم‌هام رو روی هم گذاشت و نفهمیدم کی خوابم برد.

نریمان

نگاه عمیقی به در بزرگ و سفید رنگ ویلا انداختم.

نالوس کنارم ایستاد و با صدای عجیب و غریبش پرسید:

-این‌جا هستن؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. حوصله‌ی صحبت کردن باهاش رو نداشتم. همراه با چند جن دیگه‌ای که همراهمون اومده بودن جلو رفت و توی در غیب شد. با اخم به رفتنش نگاه کردم. الینا حصار رو از بین برده؟

دست به سینه ایستادم و منتظرشون شدم. مطمئنم که از این جا رفتن؛ چون این قدر
احمق نیستن که حصار رو از بین ببرن. با از بین بردن حصار صدمه می دیدن. شاید یه
تله باشه! یک دقیقه ای گذشته بود که نالوس عصبی جلوم ظاهر شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نبودن؟

جواب داد:

-نه.

چشم هام رو بستم و گفتم:

-چیز عجیبی نیست.

با استفاده از جادو تلپورت کردم و توی چادر فبیلس ظاهر شدم. من همون کسی بودم
که الینا رو به خاطر استفاده از جادو توبیخ می کردم!

فبیلس عصبی نگاهم کرد و گفت:

-نباید توی چادر من ظاهر بشی.

روی زمین نشستم و گفتم:

-یادت رفته؟ از شرط های عهدنامه بود که من برای ورود به چادرها، از کسی اجازه
نمی گیرم.

خشمگین به صورتم خیره شد.

دستی به لبم کشیدم و گفتم:

-نابودگر نبود.

خم شد به جلو و پرخشم گفت:

-یعنی چی که نبود؟

-یعنی اون اون قدر احمق نیست که بمونه تا ما بریم سراغش.

تکه‌ی گوشتی که جلوش بود رو برداشت و با نیشخندی گفت:

-پس خودت برو این حرف رو به نارسوس بگو.

تکه‌ای از گوشت رو با دندون کند و با دهان پر ادامه داد:

-البته اگه جرأتش رو داری.

از جام بلند شدم و از چادر خارج شدم. نگاهی به جمعیت انداختم. دلم نمی‌خواست به این زودی لو برم. همه‌ش مقصر بهاره‌ی احمق بود. مگه دستم بهش نرسه. کنار تخته سنگی نشستم و به رفت‌وآمد تند لشکر فبیلز نگاه کردم. باید خودم رو پیش نارسوس برسونم و بهش بگم. چشم‌هام رو از خشم روی هم فشردم. اصلا حوصله‌ی ملاقات با اون موجود کریه‌المنظر رو نداشتم. چشم‌هام رو باز کردم و به لاسا که روی هوا چهارزانو نشسته بود، خیره شدم. از این‌که بهم خیره شده بود تعجب کردم.

سری تگون دادم و گفتم:

-چی؟

با صدای خشمناک گفت:

-چرا نابودگر رو با خودت نیاوردی؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-فکر می‌کنی نابودگر احمقه که راحت گیر من بیفته؟

روی سم‌هاش ایستاد. نگاهی به قامتش انداختم. موهای مشکی بلندش توی باد می‌رقصید.

به افق خیره شد و گفت:

-مطمئن باش خودم نابودگر رو می‌کشم و قلبش رو از سینه‌اش بیرون می‌کشم. قسم می‌خورم که انتقام طیکل رو بگیرم.

من سعی‌ام رو کردم تا الینا اون حماقت رو انجام نده؛ چون از لاسا می‌ترسیدم؛ چون عشقی که بینشون بود نشون می‌داد که لاسا از مرگ طیکل، ساده نمی‌گذره. حقیقتش از خشم توی صداش ترسیدم و برای الینا نگران شدم. صدایی ته مغزم فریاد زد تو بین این‌ها چی‌کار می‌کنی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و از جام بلند شدم. به خاطر فضای سنگین اینجا، اصلاً نمی‌تونستم اون اقتداری که داشتم رو کامل حفظ کنم. حتی نفس کشیدن برام مشکل بود. سایه‌های منحوسشون واقعا سیاه و سنگینه. گاهی واقعا بدنم می‌لرزه. چشم‌هام رو بستم و توی چادر نارسوس ظاهر شدم.

گردنش رو خاروند و گفت:

-چی‌شد؟ نابودگر رو آوردین؟

رو ازش گرفتم و گفتم:

-نه.

دوست نداشتم به صورتش نگاه کنم. حسابی زشت و بی‌ریخت بود.

-یعنی چی که نه؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-یعنی نبود!

با صدای زمختش پرسید:

-فکر می‌کنی کجا رفته باشه؟

سرم رو پایین انداختم. یقینا الینا در حال سفر به طرف شفقه و من بر اساس نقشه‌م نباید چیزی بهش بگم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم. زود لو رفتم و فرصت نکردم از قدم بعدیشون با خبر بشم.

حواسم به ستاره‌ای که روی دیواره‌ی چادر حک شده بود، پرت شد.

صدای مسخره‌ای از خودش درآورد و گفت:

-حالا کدوم گوری دنبالش بگردم.

عصبی گفت:

-برو پیش یزقیل و بهش بگو بیاد پیشم.

برگشتم و پراخم نگاهش کردم.

-یادت رفته؟ من سرباز تو نیستم.

نگاهی به صورتم انداخت و قهقهه زد. بعد از این‌که قهقهه‌ی مسخره‌اش تموم شد، گفت:

-راست میگی. اصلا یادم نبود.

با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

-می‌تونی بری.

نگاه منزجری بهش انداختم و از چادر خارج شدم. نریمان مطمئن باش که این‌ها وقتی کارشون باهات تموم بشه، می‌کشتن. به این شک نداشتم. باید هرطور شده الینا رو پیدا کنم و خودم رو بهش برسونم. دستی به صورتم کشیدم. با اون اخلاق گندِ الینا حتما وقتی ببینتم زنده‌ام نمی‌گذاره. پوفی از سر بیچارگی کشیدم. باید برم پیش بابا. 100 درصد بابا هم از دستم شاکیه. نگاهی به پشت سرم انداختم. یزقیل همراه چند نفر به طرف چادر می‌اومد. از فکرم گذشت که حالا حالاها این‌جا کار دارم.

برگشت و نگاه خیره‌ای بهم انداخت. از کنارش رد شدم. باید یه کم این اطراف دور می‌زدم. ده دقیقه‌ای مشغول گشتن بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. تقریباً می‌شد گفت که از چادرها دور شده بودم. نگاه دقیقی به روبه‌روم انداختم. توی فاصله‌ی نسبتاً دوری از جایی که من ایستاده بودم، اتاقکی شیشه‌ای بود که چند نفر از اجنه توی صف ایستاده بودن و نوبتی داخل می‌رفتند. با دقت نگاهش کردم. میله‌ی مسی بلندی روی سقفش قرار داشت. به آسمون خیره شدم. پس این‌جاست اون خوشه‌ی ستاره‌ای! دوباره با دقت به اتاقک نگاه کردم. سردرد شدید مجبورم کرد بشینم. فکر کنم انرژی‌ش خیلی زیاده!

صدای ایمان توی سرم پیچید:

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟

سرم رو محکم بین دست فشردم و گفتم:

-هی! آدم باش. سرم داره منفجر میشه.

بعد از چندثانیه سردردم از بین رفت. اشتباه می‌کردم، انرژی از اون نبود. پوفی کشیدم.

تله‌پاتی با این دیوونه دردسره!

گفت:

-کدوم جهنم‌دره‌ای رفتی؟ تو جاسوس بودی؟ خاک برسرت. خدا لعنتت کنه نریمان.

حالم ازت به هم می‌خوره.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌توجه به چرت‌وپرت‌هاش گفتم:

-من توی صف افراد نارسوسم. در حال انجام یک ماموریت خیلی مهم.

دیگه صدایی نشنیدم. پوزخندی زدم. می‌تونستم حدس بزنم که چه‌قدر متعجب شده و

داره حرفم رو تجزیه و تحلیل می‌کنه. فقط خداکنه پیش الینا دهن لقی نکنه.

از جام بلند شدم و به اتاقک شیشه‌ای خیره شدم. از فکری که کردم، نیشخندی کنار لبم

نشست.

ایمان

سام تکونم داد و گفت:

-چته؟

گیج نگاهش کردم و جواب دادم:

-هیچی.

منظور نریمان رو متوجه نشدم. چه ماموریتی؟ اگه ماموریت بود که الینا اون قدر عصبی نمی شد.

دوباره با تکون سام از فکر خارج شدم.

عصبی به طرفش برگشتم و گفتم:

-چیه؟

پرسید:

-خب چته؟

-خب به توجه؟ اصلاً کی گفت تو بیای این جا؟

سینه سپر کرد و گفت:

-الینا.

پرحرص نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-این قدر که پرحرفی نمی تونه تحملت کنه.

خم شد و در گوشم گفت:

-نه اتفاقاً. می خواست هلیا رو بفرسته؛ اما هلیا قبول نکرد. اجباراً من رو گفت بیام.

با فک قفل شده برگشتم و نگاهش کردم. پوزخندی زد و روش رو به طرف مخالف چرخوند. کلافه دستی به صورتم کشیدم.

همون یک ذره اعتماد و علاقه‌ای که الینا نسبت بهم داشت با اون حرفم از بین رفت. راستی چی شد که اون حرف رو زدم؟ دست خودم نبود، بود؟ لعنتی به خودم و هلیا فرستادم.

کاش می‌شد یک روز برای همیشه جادو رو از بین برد. از همون روز اول با دونستن ساحره بودن هلیا اصلاً نباید بهش توجه می‌کردم. این چه حماقتی بود که کردم؟ نریمان عوضی هم راحت استفاده‌اش رو از این قضیه برد. چشم‌هام رو بستم. چشم‌های الینا پشت پلکم نقش بست.

سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم. روشی که از این به بعد زیاد باهاش سروکار داشتیم. حداقلش اینه که این‌طوری اگر نخواد هم مجبوره که حرف‌هام رو بشنوه. صداش زدم:

-الینا؟

جواب نداد. ادامه دادم:

-می‌دونم که می‌شنوی و مجبوری که بشنوی.

دوباره جوابی نگرفتم. گفتم:

-هلیا فقط جن‌گیر نیست. هلیا یه ساحره‌ست.

جواب داد:

-خب که چی؟ مثلاً می‌خوای بگی جادوت کرده؟ ببین آقای شهسوار دیگه این موضوع، ذره‌ای برام اهمیت نداره. فهمیدی؟ و دیگه اصلاً به هیچ‌وجه نمی‌خوام حرفش زده بشه. بعد از این‌که این ماموریت رو تموم کنیم هرکی میره سرکار خودش و همه‌مون خلاص

میشیم. بعد از اون راحت زندگیت رو بکن و مطمئن باش که من زندگیت رو به هم نمی‌ریزم.

-الینا گوش کن. من فکر می‌کنم اون قضیه نقشه‌ی سام و هلیا بود.

-هه! چرا فکر می‌کنی اون قدر مهمی که بخوان تصویر خرابت رو خراب‌تر کنن؟ عشق تو خیلی وقت پیش برای من مرده؛ پس دست‌وپای بیهوده زن.

از این همه سنگدلیش دلم گرفت.

عصبی گفتم:

-مطمئن باش یه روز پشیمون میشی.

جواب داد:

-من همین الان از این‌که یه مدت توی زندگیم بودی، پشیمونم. خیالت راحت از این پشیمون‌تر نمیشم.

ارتباط رو قطع کردم. خیلی خوش خیالم که فکر کردم به حرف‌هام گوش میدی.

صدای بابا حواسم رو پرت کرد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

با اخم گفت:

-میگم چرا الینا با تو این‌طوره؟

دندون‌هام رو روی هم فشردم. سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم. مطمئن باش پشیمونت می‌کنم.

جواب دادم:

-نمی‌دونم. مشکل داره!

سام برگشت و به صورتم نگاه کرد. پراخم برگشتم و به چشم‌هایش زل زدم. بی‌تفاوت رو ازم گرفت.

بابا دوباره پرسید:

-یعنی چی که مشکل داره؟

-یعنی روانیه. خوددرگیری داره. میشه تمومش کنین؟

چشم‌غره‌ای بهم رفت و به روبه‌روش خیره شد. از اون چشم‌غره‌ها که یعنی بعدا حسابت رو می‌رسم.

به بیرون خیره شدم. مطمئن باش الینا، با رفتار سردت حوصله‌م رو سربردی و قسم می‌خورم که از رفتارت پشیمون میشی.

الینا

دستی به صورتم کشیدم و به هوای برفی خیره شدم. یک ساعتی می‌شد که از رشت رد شده بودیم و فکر می‌کنم تا یک ساعت دیگه به فرودگاه برسیم. حواسم رفت پی حرف‌های ایمان. یه دروغ دیگه رو شد. البته دروغ که نه! یه راز. هلیا یه ساحره‌ست. مثل سام؛ اما با دوز بیشتر!

اعتماد به نفس ایمان ستودنیه. چه‌قدر خودش رو دستِ بالا گرفته. مثلاً هلیا و سام نقشه بریزن که ایمان رو پیش من خراب کنن. خنده‌ای تحویل خودم دادم.

ندا کامل به‌طرفم خم شد و با صدای بسیار آرومی گفت:

-ایمان با هلیا بحثش شد.

برگشتم و کنجکاو به چشم‌هایش که توی میلیمتری چشم‌هام بود نگاه کردم. خم شد و توی گوشم گفت:

-ایمان حرف‌های خوبی به هلیا نزد؛ یعنی بهتره بگم فحش و فحش‌کاری شد.

پرسیدم:

-پس من کجا بودم؟

آروم جواب داد:

-نمی‌دونم! فکر کنم درگیر طیکل بودی. خلاصه که دعواشون شد. برای همین هلیا نرفت توی ماشین اون‌ها.

زیرچشمی به هلیا که به بیرون خیره بود نگاه کردم و پرسیدم:

-نفهمیدی برای چی؟

وقتی جواب نداد نگاه از هلیا گرفتم و به صورتش خیره شدم.

گفت:

-چرا راستش!

پرسیدم:

-خب واسه چی؟

-سر تو بود. یه کم از بحثشون اسم تو رو هم می‌بردن.

دقیق نگاهش کردم و پرسیدم:

-به من هم فحش دادن؟

نچی کرد و گفت:

-نه بابا.

سرم رو تکون دادم و به پشتی صندلی خیره شدم. معنی کارهای ایمان رو نمی‌فهمم. خدایا از شرش به تو پناه می‌برم. این موجود خیلی عجیبه! مثلاً چه بحثی بوده که من هم بودم؟ یعنی ایمان به خاطر من باهاش دعوا کرده؟ سرم رو به صندلی تکیه دادم و به سکوت جاده خیره شدم.

از ماشین پیاده شدم و پالتوم رو مرتب کردم. جیکوب پیاده شد و رفت لبه‌ی ماشین ایستاد تا وسایل رو از باربند باز کنه. یه کم به خاطر پاسپورت‌های جعلی استرس داشتم. تهران برف نیومده بود؛ اما سوز سردی داشت.

نیم ساعت بعد همه توی سالن پروازهای خارجی منتظر بودیم. جلو رفتم و به جیکوب که به طرفمون می‌اومد خیره شدم.

جلوم ایستاد و گفت:

-شانس آوردیم. توی این هفته تنها پروازش امروز بوده. شانس دیگه‌مون اینه که 20 نفر به خاطر هوای اون‌جا سفرشون رو کنسل کردن؛ اما ساعت 5 پروازه.

-مهم نیست. یه 4 ساعتی معطلی داره فوقش.

برگشتم و روی صندلی نشستم. چشمم به ایمان افتاد که اخم بزرگی بین ابروهاش نشسته بود. یک لحظه دلم از اخمش ریخت. کمی ترسیدم. تا حالا این‌طور ندیده بودمش. چشم ازش گرفتم و حواسم رفت به مکالمه‌ی بین آئیل و آوینا...

آئیل گفت:

-تو مطمئنی که اون جا شفق میشه؟

-آره مطمئنم.

آئیل با خوشمزگی گفت:

-من تا حالا خارج نرفتم. حالا با تو میرم.

آوینا خنده‌ی ریزی کرد و چیزی نگفت.

آئیل با لحنی جدی گفت:

-نمی‌دونم چرا استرس دارم. به این علنی شدن کارمون حس خوبی ندارم.

آوینا جواب داد:

-دلت رو بد نکن. چیزی نمیشه.

-مگه من گفتم چیزی میشه؟

مکثی کرد و گفت:

-پس تو هم حس کردی مگه نه؟

-حقیقتش من هم یه حس دارم؛ اما نمی‌تونم براش اسم بذارم. نمی‌دونم چیه؛ اما

خوب نیست.

جیکوب نزدیکم شد و گفت:

-بیاین بریم بارها رو تحویل بدیم. تا گیت بسته نشده کارهامون رو بکنیم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. دستش رو توی کیفی که روی سرشونه‌ش بود

کرد و پاسپورتی رو به‌طرفم گرفت.

بازش کردم و نگاهی بهش انداختم. نفس عمیقی کشیدم و کوله‌م رو برداشتم. فقط امیدوارم که اتفاق بدی نیفته.

توی صف کنترل گذرنامه‌ها ایستاده بودیم. منتظر به فرامرز که جلوتر از همه بود و حالا نوبتش شده بود خیره شدم. زیر لب صلوات فرستادم. وقتی گذرنامه‌ی مهر خورده رو تحویل گرفت نفسم رو به‌شدت به بیرون فرستادم.

پاسپورت رو جلوی افسر خانمی که منتظر بهم خیره شده بود گذاشتم. می‌شد گفت که آخرین نفری بودم که رد می‌شدم. نگاه دقیقی به صورتم انداخت و بعد به عکس. با اخم گنده‌ای مهر خروج رو زد و پاسپورت رو بهم برگردوند. با خودش هم دعوا داشت. نفس عمیقی کشیدم و رد شدم. روی صندلی‌های انتظار نشستیم و منتظر شدیم تا شماره‌ی پرواز رو اعلام کنن.

سه ساعتی گذشته بود و تا اعلام پروازمون چیزی نمونه بود. تازه بعد از 3 ساعت داشت خوابم می‌برد که ندا تکونم داد و گفت:

-پاشو.

دستی به چشم‌هام کشیدم و از جام بلند شدم. کارت پرواز رو به افسری که ایستاده بود دادم و رد شدم. همراه بچه‌ها سوار اتوبوس شدیم و منتظر شدیم. به قیافه‌هاشون نگاه انداختم. مسئولیت جون این آدم‌ها به گردن منه. واقعا مسئولیت سنگینیه. اتوبوس حرکت کرد و نزدیکی هواپیما ایستاد. نگاهی به هواپیما انداختم. حدود 5 ماه پیش با مشهد خداحافظی کردم و دیگه نشد که برگردم و حالا باید با ایران خداحافظی کنم و امیدوارم این دفعه بشه که برگردم. نگاه آخر رو به ایران انداختم و وارد هواپیما شدم. از حسی که داشتم خنده‌ام می‌گرفت. نگاهی به شماره صندلی کردم و نشستم. متأسفانه صندلیم وسط بود. متنفرم از این صندلی‌های چهارنفره. پوفی کردم و نشستم. منتظر به

بچه‌ها که دونه‌دونه از کنارم رد می‌شدن نگاه می‌کردم تا ببینم کی کنارم میشینه. نگاه از انگشتر مشکیش گرفتم و به چشم‌های یشمیش خیره شدم.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

ته بلیط دستش رو نشونم داد. وای بلندی توی دلم گفتم و از جام بلند شدم. از جلوم رد شد و دقیقا صندلی کنارم نشست. برگشتم و به ندا که صندلی موازی من نشسته بود نگاه زاری انداختم. لبش رو گزید و روش رو به‌طرف پنجره چرخوند. نفس عمیقی کشیدم و کمربندم رو بستم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و به مهماندارها خیره شدم. خلبان صحبت کوتاهی با مسافرها کرد و هواپیما شروع به حرکت کرد. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. این‌طوری کمتر اذیت می‌شدم. اون‌قدر زیاد خوابم می‌اومد که به ثانیه نکشید خواب در آغوشم کشید.

نریمان

دست به‌سینه جلوی نارسوس ایستاده بودیم. یعنی من و شش فرمانده لشکرش.

با عصبانیت روی زمین نشست و نگاه خشمناکی بهمون انداخت. گفت:

-تعمیر اون مرکز چه‌قدر طول می‌کشه؟

اُمیس نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-حداقل یک ماه.

نارسوس نعره‌ای کشید و گفت:

-لعنتی. ما اون قدر وقت نداریم.

مکشی کرد و دوباره پرسید:

-با جادو چه طور؟

وراکوز جواب داد:

-متاسفم. با استفاده از جادو، خوشه دیگه اثری نداره.

یکهو بلند شد و ایستاد و گفت:

-پس چه غلطی بکنیم؟

سمکلی آروم پرسید:

-اصلا چه طور اون اتاق خراب شد؟

نارسوس اخمی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-نمی‌دونم.

فبیلِس گفت:

-نمیشه هیچ راه دیگه‌ای پیدا کرد؟ ما فردا به اون‌جا احتیاج داشتیم.

لمانریز قدمی جلو رفت و گفت:

-بهتر نیست دنبال کسی که این‌کار رو کرده بگردیم؟

اوضاع داشت خطرناک می‌شد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به همه انداختم و رو به

نارسوس گفتم:

-مگه افراد به اندازه کافی از اون استفاده نکردن؟

نگاه دقیقی بهم انداخت که باعث شد مو به تنم سیخ بشه. جواب داد:

-خب چرا!

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-خب چه اصراری داری؟ فکری برای بقیه اقداماتتون بکن.

لبخندی زد و شروع به کف زدن کرد. واقعا که دیوانه‌ست. البته توقعی هم از مغز پوچش ندارم.

خوشحال رو به شش فرماندهش گفت:

-برید سراغ کارهاتون، صداتون می‌کنم.

سر تعظیمی فرود آوردن و خارج شدن. من هم پشت سرشون از چادر خارج شدم. باید حتما اقدام بعدیشون رو هم بفهمم. پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست.

اون اتاق شیشه‌ای برای دریافت انرژی بود. فردا یا شاید هم پس فردا، خوشه طوری قرار می‌گرفت که بیشترین مقدار انرژی رو می‌شد ازش دریافت کرد. هرچی بیشتر از این انرژی بهره می‌بردن در برابر شهاب‌های آسمانی مقاوم‌تر می‌شدن. بالاخره ما تا یه جایی می‌تونیم جلوگیری کنیم و حتما بعد از یه جاییش باید چشم امید به کمک خدا داشته باشیم. من فقط سنگ سفیدی پیدا کردم و بین میله‌ی مسی و اتاق شیشه‌ای گذاشتم. کاری که به عقل جن هم نمی‌رسه! نیشخندی زدم.

سنگ جلوی پام رو پرتاب کردم. فکرم کار نمی‌کرد. نمی‌دونستم که باید دنبال چه چیز دیگه‌ای بگردم. باید تا موقع گردهمایی نارسوس منتظر می‌موندم. نگاهی به خورشید که درحال غروب بود انداختم. کاش می‌دونستم الینا کجاست.

الینا

دستی به گردنم کشیدم و سوالی به ایمان که به چشم‌هام خیره شده بود، نگاه کردم.

اشاره‌ای به جلوم کرد و گفت:

-شامت رو بخور.

سر چرخوندم و به غذای جلوم نگاه کردم. توی این تکون خوردن‌ها مگه آدم دلش چیزی برمی‌داره؟ صدای شکمم که دراومد فهمیدم دلم می‌خواد چیزی برداره. با آرامش غدام رو خوردم و سعی کردم که یادم بره ایمان کنارم نشسته و زیرچشمی حرکاتم رو کنترل می‌کنه. داشتم از نگاه خیره‌اش کلافه می‌شدم. لبم رو با دستمال پاک کردم و برگشتم نگاهش کردم.

بدون این‌که غافلگیر بشه همون‌طور خیره به نگاه کردنش ادامه داد.

حالت معمولیم رو حفظ کردم و پرسیدم:

-توی صورت من دنبال چی می‌گردی؟

لبخند کجی زد که بیشتر به پوزخند شبیه بود.

جواب داد:

-دنبال اون عشقی که توی چشم‌هات گم کردم.

لبم رو از داخل گزیدم.

رو ازش برگردوندم و گفتم:

-تلاش بی‌خود نکن. چیزی گیرت نمیاد.

و تکیه دادم. نیشخند صداکاری زد و به صندلیش تکیه داد.

آروم گفت:

-چی شد که به این جا رسیدیم؟

راستش نمی‌دونم که چرا یکهو این تصمیم رو گرفتم؛ اما گرفته بودم. تصمیم گرفتم یک بار برای آخرین بار باهاش جروب‌بحث نکنم و کار به توهین و بی‌احترامی نکشه. می‌خواستم خیلی عاقلانه بهش بفهمونم که دیگه صحبت درموردش فایده‌ای نداره. گفتم:

-یعنی خودت نمی‌دونی؟

دستش رو روی دسته‌ی صندلی مشترکمون گذاشت و گفت:

-نمی‌دونم.

نمی‌دونم! کلمه‌ای که یک نوع راه فرار از سوال طرفته. این نمی‌دونم کاملاً دروغه؛ چون می‌دونی؛ اما نمی‌خوای بدونی. دلت می‌خواد اون چیزهایی که می‌دونی دروغ بود. همه‌ش الکی و غیر واقعی بود؛ اما نیست...

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

-می‌دونی. تو با وجود هلیا نباید دلبسته‌ی من می‌شدی و من رو دلبسته‌ی خودت می‌کردی.

عینکش رو از چشمش برداشت. این طوری رنگ چشم‌هاش رو واضح‌تر می‌تونستم ببینم. تکیه‌ی سرش رو از صندلی گرفت و به سمتم چرخید.

گفت:

-هلیا توی زندگی من نبود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اما دیروز چیز دیگه‌ای می‌گفتی.

عصبی گفت:

-دیروز چرت گفتم.

نگاه چند نفر به سمتمون چرخید. با اخم گفتم:

-اگه می‌خوای سروصدا کنی همون بهتره که حرف نزنیم.

دستش رو به صورتش کشید و گفت:

-دیروز حرف مفت زدم. باور کن نمی‌خواستم که اون حرف‌ها رو بزنم.

نیش‌اشک توی چشم‌هام نشست. گفتم:

-اما اون حرف‌ها، من رو شکست.

دستی به چشم‌هام کشیدم تا نم‌اشک از بین بره. ادامه دادم:

-حرف‌ها مفت بود؟ قبول. حرکت آخرت چی؟ مفت نبود. اون زیادی می‌ارزید. مگه نه؟

چشم‌هاش رو روی هم فشرد. گفت:

-کی بهت گفت بیای پشت ویلا؟

جواب دادم:

-چه فرقی می‌کنه؟

-اگه فرق نمی‌کرد نمی‌پرسیدم.

با اخم گفتم:

-می‌خوای به کجا برسی؟ به این‌که سام و هلیا دست به یکی کردن که تو رو پیش من خراب کنن؟ مثلاً چه چیزی بهشون می‌رسه؟

نگاهی به پشت سر انداخت و نزدیکم شد و آرام گفت:

-چی بهشون می‌رسه؟ تو بی‌خیال من میشی و هلیا با آرامش بیشتری بهم نزدیک میشه. سام هم که...

به مسخره ادامه داد:

-علاقه‌ی شدید قلبی به شما داره به هدفش نزدیک‌تر میشه.

با چشم‌های گرد دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-واستا واستا! معلوم هست چی میگی؟

-نفهمیدی؟ نگو که نفهمیدی؛ چون از تو بعیده. دیگه از سام ضایع‌تر که پیدا نمیشه.

اخم کردم. چیزی که شنیده بود رو نمی‌تونستم هضم کنم. چه علاقه‌ای؟ چه کشکی؟ من و سام حتی صحبت کردن معمولی‌مون هم با جروب‌بحث بود. این اصلاً امکان نداره. باز ایمان مخش عیب پیدا کرده و برای گندی که زده داره بهانه‌تراشی می‌کنه!

رو ازش گرفتم و گفتم:

-ایمان بزرگ شو. چرا می‌خوای با اتهام به دیگران، گناه خودت رو کوچیک جلوه بدی؟

بازوم رو گرفت و کشید و با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:

-من نمی‌خوام خودم رو بی‌گناه جلوه بدم. خودم خوب می‌دونم که چه اشتباه بزرگی کردم که به هلیا اجازه دادم پا به دنیام بذاره؛ اما تو من رو باور نداری. فکر می‌کنی چرت می‌گم؟ برو از شاهرخ بپرس. نه! از جیکوب و دیاکو بپرس که حرفشون پیش از این داره. سام و هلیا هر دو جادوگرن. قبل از این که وارد گروه بشن هزارتا گند زدن. نریمان واردشون کرد؛ چون به قدرتشون احتیاج داشت. حالا با اون هزارتا گندی که زدن این بلایی که سر زندگی من و تو آوردن به نظرت کار سخته؟

پلکی زدم و به چشم‌هایش که قرمز شده بود نگاه کردم. گفتم:

-مثلا چه گندهایی زدن؟

چشم‌هایش رو روی هم فشرد و گفت:

-پاشو.

گیج نگاهش کردم. دوباره گفت:

-یه لحظه بلند شو.

از جام بلند شدم. بلند شد و از صندوق بالای سر، کیف دستیش رو برداشت و سر جاش برگشت. بی‌حرف کنارش نشستم و منتظر بهش خیره شدم. لپ‌تاپش رو درآورد و روشن کرد. وارد فایل‌هایش شد و عکس‌هایی رو نشونم داد.

-این دختر که می‌بینی به خاطر پول زیادی که همسایه‌شون داده بختش توسط سام بسته شده و تا آخر عمر باز نمیشه.

عکس دیگه‌ای آورد و گفت:

-این پسر به خاطر این که به هلیا نگاه نمی‌کرده الان توی تیمارستان بستریه!

شوکه به صورتش خیره شدم. بی‌توجه عکس دیگه‌ای رو باز کرد و گفت:

-این دونفر عاشق هم‌دیگه بودن و توی فامیلشون یه اسطوره‌ی عشق محسوب می‌شدن و سام زحمت به‌هم ریختن زندگیشون و طلاقشون رو کشیده.

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-بسه یا بازم بگم؟

لبم رو به دندون گرفته بودم و به صورتش خیره شدم. اعتراف می‌کنم که هیچی از بچه‌ها نمی‌دونم. اعتراف می‌کنم که می‌ترسم از آینده‌ی پیش روم. می‌ترسم که هر لحظه خنجرشون از پشت توی قلبم بشینه! نمی‌دونستم به ایمان چی بگم. یعنی نمی‌تونستم درک کنم و به خودم بقبولونم که ایمان اصلاً مقصر نیست.

چشم‌هام رو با دست ماساژ دادم و گفتم:

-تمام حرف‌ها قبول؛ اما ایمان بفهم. نمی‌تونم به خودم بقبولونم که تو هیچ تقصیری نداشتی. نمی‌تونم اون صحنه‌هایی که دیدم رو فراموش کنم. قلب شکسته‌م دیگه بند نمی‌خوره.

ناامید به چشم‌هام خیره شده بود. ادامه دادم:

-باور کن صحبت درموردش بی‌فایده‌ست.

با چشم‌های غمگینش جیگرم رو می‌سوزوند. گفت:

-عمل چی؟ همه‌چیز رو درست کنم چی؟ اگه قلبت رو درست کنم چی؟

قطره اشکی از چشمم چکید.

زمزمه کردم:

-من به زمان احتیاج دارم. بهم فرصت بده.

نریمان

برگشتم و سوالی به لمانریز نگاه کردم.

با حالتی غیرعادی نگاهم کرد و گفت:

-جلسه داریم. بیا چادر نارسوس.

پشت سرش حرکت کردم. تلاش بی‌وقفه‌م برای پیدا کردن الینا بی‌فایده بود. این‌طور که معلومه الینا نمی‌خواد به اون قسمت از ذهنش که جادو بهش مغلوبه وارد بشه و تلاش‌های من بی‌نتیجه‌ست. باید با سام یا هلیا ارتباط برقرار کنم. نگاهم به هفت فرمانده که دور آتش نشسته بودن افتاد.

با تعارف نارسوس به این‌که بشینم نزدیکی‌شون نشستم. روی سام اصلا نباید حساب کنم؛ چون صددرصد از ذهنش درمیره و نقشه‌م رو به باد میده. چرا با ایمان در ارتباط نباشم؟ صدای نارسوس از فکر خارجم کرد.

-اون خوشه‌ی ستاره‌ای رو فراموش کنید. قریب به 10 روز دیگه زمان دقیق اجرای نقشه‌مونه. لشکرتون رو سروسامون بدید. نمی‌خوام هیچ اتفاق و شورش‌ی توی لشکرهاتون بشه. و نکته مهم دیگه اینه که دونفرتون باید داوطلب بشید و دنبال نابودگر بگردید. نمی‌خوام حالا که همه‌چیز روبه‌راهه یه دختر کوچولو سد راهم بشه و نقشه‌های چند ساله‌ام رو بهم بریزه. زنده‌اش رو می‌خوام؛ چون باهاش کارهای زیادی دارم.

نگاهی به همه انداخت و روی من مکت کرد:

-رایید! ازت می‌خوام دونفر رو انتخاب کنی و دنبال نابودگر بگردی. مطمئنم موفق میشی.

مردد نگاهم رو به زمین دوختم. فکر می‌کنم الان بهترین تصمیم اینه که خودم بگردم دنبالش، در غیر این صورت پیداش می‌کنن و نقشه‌هامون نقش بر آب میشه. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-بسیار خب. نفرات انتخابیم رو بعدا بهت اعلام می‌کنم.

قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد و دستور داد گوشت بریون شده رو بیارن. از جام بلند شدم. اصلا دلم نمی‌خواست که باهاشون همسفره بشم و به قولی نمک‌گیرشون شم. همین مونده نمک‌گیر اجنه بشم! به طرف مسیر بین چادرها، حرکت کردم. تا جایی که می‌تونم باید دست و پا چلفتی‌ترین و خنگ‌ترینشون رو انتخاب کنم تا نتونن از ردگم کنی‌هام مطلع بشن.

یه مرتبه جلوی چشمم دو نفرشون به هم برخورد کردن و به شکل مسخره‌ای یکیشون پخش زمین شد. بلند شد و با تته‌پته از طرف مقابله عذر خواهی کرد. سر به آسمون بلند کردم و لبخند پررنگی زدم.

نزدیک رفتم و گفتم:

-برای انجام ماموریتی بهت احتیاج دارم.

اون که از توجه من به خودش خوشحال شده بود، با لحن شادی گفت:

-برای خدمتگزاری حاضرم.

اخمی کردم و گفتم:

-منتظر باش تا خبرت کنم.

می‌دونستم اون قدر کودن هست که کسی باهاش کاری نداره و از توجه من این قدر خوشحاله که خودش دنبالم می‌گرده و نیازی نیست من پِی‌اش بگردم. ایستادم و عقب‌گرد کردم. نگاهی به صورت شادش انداختم. می‌تونم اعتراف کنم که قیافه‌ش از تمام اجنه‌ای که تا حالا دیدم قابل تحمل‌تره.

-اسمت چیه؟

سرش رو خم کرد و گفت:

-آینس. (Ayens)

اخمی کردم و گفتم:

-دوستی چیزی داری که مثل خودت باشه؟

نگاهم کرد و گفت:

-از چه لحاظی مثل خودم باشه؟

نخواستم ضایعش کنم تا از همکاری باهام پشیمون نشه.

گفتم:

-مثل خودت کسی باهاش کاری نداشته باشه.

خوشحال گفت:

-خواهرم تیجا. (Tija)

راه افتادم و گفتم:

-می‌خوام ببینمش.

این نهایت خوش‌شانسی من رو می‌رسونه که نمی‌خواد دیگه دنبال کسی بگردم. تا موقعی که برسیم کلی حرف زد و فهمیدم که پرحرفی فقط مختص آدم‌ها نیست و جن پرحرف هم داریم.

دست توی جیب ایستادم و به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. فرق نمی‌کنه کجای دنیا و بین چه موجوداتی باشی، همه جای دنیا یک رنگه. حتی جن‌ها هم هم‌دیگه رو مسخره می‌کنن!

دور یک جن دختر رو چند جن گرفته بودن و بین خودشون حرف می‌زدن و بهش می‌خندیدن. نگاه ترحم‌آمیزی بهش انداختم. متوجه عصبانیت آینس شدم. نیش‌خندی زدم. این یکی از آینس هم چلفتی‌تره!

به‌طرفشون راه افتادم. به محض دیدنم به‌طرفم برگشتن و سرهاشون رو زیر انداختن. لباس رزمی به جنس مفرغ که به دست خود نارسوس تنم شده بود، نسبت به بقیه اجنه متمایزم کرده بود و می‌تونستن بفهمن که یکی از بزرگ‌ها به حساب میام! زیرچشمی به زره نقره‌ایم نگاه می‌انداختم.

سر بلند کردم و نگاه تاسف‌باری بهشون انداختم.

با صدایی معمولی گفتم:

-برید سرکارتون.

به سرعت از کنارم گذشتن. آینس به طرف خواهرش رفت و دستش رو گرفت و بلندش کرد. خوشحال زیر گوشش چیزی گفت.

تیجا جلو اومد و سر تعظیم خم کرد.

چرخیدم و به طرف خیمه‌ی نارسوس حرکت کردم. آینس خودش رو به کنارم رسوند و پرسید:

-ارباب کجا میریم؟

بدون این‌که نگاهش کنم، گفتم:

-پیش نارسوس.

خوشبختانه این دفعه زیاد پرحرفی نکرد و دنبالم راه اومدن. هنوز دور آتش نشسته و درحال صحبت و خنده بودن. خاک بر سر شادتون! یادم نمیاد من یا الینا همچین فضای شادی رو برای گروه ایجاد کرده باشیم. با این حساب فقط زندگی رو برای خودمون زهر کردیم!

نارسوس با دیدنم سری تکون داد تا جلوتر برم.

پشت شعله‌ی آتش ایستادم و گفتم:

-تیجا و آینس من رو توی پیدا کردن نابودگر همراهی می‌کنن.

نگاهی به آینس و تیجا انداخت. متوجه نگاه تمسخرآمیز فیلیس و آمیس شدم. اصلاً نگاهشون برام مهم نبود. مهم نقشه‌ای بود که باید اجرا می‌کردم.

با لحن منزجری پرسید:

-دست و پا چلفتی‌تر از این‌ها نمی‌تونستی پیدا کنی؟

نیشخندی زدم و جواب دادم:

-اگه قراره لشکر تو برای فتح آسمان همراه تو باشن باید از دست و پا چلفتی‌ها فرمانده بسازی.

و این تعجب و تحسینش کاملاً طبیعی بود؛ چون من از نقطه ضعفش، که همون مغز معیوبش باشه استفاده می‌کردم.

دستی برام زد و گفت:

-برو رایید. بدون نابودگر برنگرد.

نگاه بی‌تفاوتی انداختم و جواب دادم:

-برگشتن یا برنگشتن من توی شرایط عهدنامه نبوده و نیست.

خنده‌ی مسخره‌ای کرد و با دست اشاره کرد که برم. با قدم‌های محکم ازش دور شدم. من هی این موجود رو جلوی افرادش ضایع می‌کردم و اگه بهم احتیاج نداشت، زنده زنده من رو می‌خورد. از چادر نارسوس دور شده بودیم. ایستادم. حالا باید الکی دور دنیا رو بگردم، توی اولین فرصت هم با ایمان ارتباط برقرار کنم. برگشتم و نگاهی به چهره‌ی شادِ آینس و تیجا انداختم.

الینا

مثل این‌که ما کلاً به شرایط سخت عادت کردیم. یعنی من خودم واقعا عادت کردم. به این‌که از 24 ساعت فقط 2 ساعت بخوابم. یک ساعتی میشه که روی صندلی‌های فرودگاه آتاتورک استانبول خشک شدیم. نه می‌تونیم بخوابیم نه می‌تونیم چشم‌هامون رو از خستگی باز نگه داریم. سرم رو چرخوندم و به ارشیا که سرش رو شونه‌م گذاشته و خوابیده بود، نگاه کردم. لبخندی زدم. نگاه از چهره‌ی آرومش گرفتم و به بقیه خیره شدم. فرامرز کنار اشکان نشسته بود و درحال صحبت بودن. آوینا، آئیل و دیاکو کنار هم نشسته بودن و به ظاهر خواب بودن. هلیا، سام و شاهرخ کنار هم بودن و با چشم‌های

بسته حرف می‌زدن. بهاره سرش توی لپ‌تاپش بود و با دقت چیزی رو می‌خوند و ندا هم همراهیش می‌کرد. نگاهم روی جیکوب که کلافه قدم می‌زد ثابت موند. اون هیچ‌وقت به خواب نیاز نداره.

دستی به چشم‌هام کشیدم. به لیوان پلاستیکی که توش چای بود و جلوم گرفته شده بود، نگاه کردم. سرم رو بالا آوردم و به ایمان که سینی‌ای پر از چای دستش بود خیره شدم. تشکری زیر لب کردم و لیوان رو از دستش گرفتم. نگاهی به ساعت که عدد 7 رو نشون می‌داد، انداختم. از تهران تا استانبول تقریباً دو ساعت و نیم توی راه بودیم. حدود 8 ساعت دیگه تا پرواز بعدیمون به اسلو مونده. وای خدا تا 8 ساعت دیگه از بدن درد می‌میرم! تازه 5 ساعت تا اسلو هم روی هواپیما. نفس خسته‌ای کشیدم و لیوان چای رو سرکشیدم.

داغیش گلوم رو سوزوند. لیوان رو پایین نگه داشتم. سرم رو بلند کردم و با ایمان چشم تو چشم شدم. من از این چشم تو چشم شدن‌ها بیزارم؛ چون چشم ارتباطی قوی با دل داره و باعث لرزشش میشه. به حرف‌های یک ساعت پیشمون فکر کردم. یعنی این فرصت دادن ایمان بهم همه‌چیز رو درست می‌کنه؟ نمی‌دونم. باید فکر کنم. لااقل تا موقعی که هلیا و سام باشن هیچ امکان نداره که افکارم درمورد ایمان مثبت باشه. حواسم به بهاره که با هیجان کنارم نشست پرت شد.

نگاهم کرد و گفت:

-یه خبر بد.

لب‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-چی؟

لبش رو گزید و یه نفس عمیق کشید. یعنی این خبر این قدر بده؟ نکنه نارسوس حمله‌اش رو شروع کرده؟

-نارسوس نریمان رو مامور کرده تا دنبالت بگرده و پیدات کنه.

آروم‌تر ادامه داد:

-گفته زنده‌ات رو می‌خواد.

به چشم‌هاش خیره شدم. لب‌هام کش اومد و پوزخندی روش نشست.
گفتم:

-بذار بگرده. اگه می‌تونه پیدام کنه.

ندا نگران گفت:

-اما الینا...

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-بذار بیاد. اون خودش می‌دونه که اگه چشمم بهش بیفته، چه بلایی سرش میاد.

جیکوب نزدیکم شد و کلافه گفت:

-الینا باید چیزی رو بهت بگم.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-خب بگو!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-هلیا و سام دارن دنبال نریمان می‌گردن.

اخم‌هام توی هم رفت. این دونفر چرا ابن‌قدر سرخود شدن؟ چه دلیلی داره که دنبال اون خائن بگردن! بی‌توجه به افکار منفی‌ای که توی ذهنم نقش بست، گفتم:

-خب بگردن. چه بهتر!

نگاهی بهشون انداخت و به‌طرفم خم شد. گفت:

-اما خیلی مشکوکن. وقتی من فهمیدم گفتن که می‌خوان پیداش کنن و تحویل تو بدنش؛ اما درحقیقت قصدشون این نیست.

با دقت نگاهش کردم. پرسیدم:

-خب قصدشون چیه؟

لب پایش رو تو کشید و بعد از مکثی گفت:

-می‌خوان با نریمان متحد شن.

چشمم رو جمع کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

ندا از کنارم گفت:

-یعنی خـیانت!

عصبی از جام بلند شدم. استفاده از جادو بهشون قدرت مسخره‌ای داده که فکر می‌کنن باهاش می‌تونن هرکاری که دلشون بخواد، انجام بدن. شاید من به اندازه نریمان اقتدار نداشته باشم و حرفم ارزش چندانی براشون نداشته باشه؛ اما من مثل نریمان خیلی با سیاست رفتار نمی‌کنم. اون‌ها تعهد دادن که پشتم بمونن.

از قدم‌های سنگینم متوجه حضورم شدن. خشمگین بهشون چشم دوختم. آب دهنشون رو قورت دادن و مرتب نشستن.

سام پرسید:

-چیزی شده؟

از بین دندون‌هام غریدم:

-امروز صبح توی ویلا با من عهد بستین که تا آخر با من بمونین و کنار من بجنگین و من قسم خوردم، کسی که پاش رو کج بذاره بعد نارسوس به جهنم می‌فرستمش. بعد شما این‌قدر گردنتون کلفته که از صبح تا الان می‌خواین عه‌دی که بستین رو بشکنین؟ هلیا ترسیده نگاه از چشم‌های قرمز گرفته و گفت:

-کی گفته که ما عهد شکستیم؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-من نه احمقم نه کودن. خبرها خیلی خوب و زود به دستم می‌رسه. اون از قضیه اون روز پشت ویلا که اون‌طور با اون نقشه‌ی مزخرفتون خواستید من و ایمان رو بشکنید... نگاهم رو بینشون چرخوندم و ادامه دادم:

-این هم از الان!

سام نگاهم کرد و گفت:

-میشه واضح حرف بزنی تا بفهمیم؟

سرم رو کج کردم و قصدم رو توی نقطه‌ی روشن ذهنم فرستادم. من نمی‌تونم در برابر گستاخی‌ها تون ساکت بمونم حتی اگه زورگو و مزخرف بشم. نور سبزی از چشمم خارج شد و خیلی سریع تموم شد.

سام نیم‌خیز نشست و گفت:

-چی کار کردی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-تا اطلاع ثانوی حق استفاده از جادو رو ندارید.

سام

محکم نشستم و پوف کلافه‌ای کشیدم. نگاه سنگینی به الینا که از کنارم رد شد تا روی صندلیش بشینه انداختم. با این کارش کاملاً دستم بسته شد؛ یعنی اگه الان ایمان بره و کنارش بشینه کار تمومه. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. نفسم رو به آسودگی به بیرون فرستادم. بعد از دیدن ندا که کنار الینا نشست با خیال راحت برگشتم و مرتب نشستم.

نگاهی به هلیا که خشمگین به روبه‌رو خیره بود، کردم.

پرسیدم:

-چته؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-یعنی تو الان کاملاً ریلکسی؟

لبم بالا پرید. جواب دادم:

-معلومه که نه. با این کارش گند زد به همه‌ی نقشه‌هام؛ اما من مثل تو جوری رفتار نمی‌کنم که بفهمه حق داشته.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌دونی که اگه نیم ساعت با ایمان تنها باشه تمام رشته‌هامون پنبه میشه.

-آره می‌دونم؛ اما دیگه برام مهم نیست. الان برام مهم، پیدا کردن نریمان.

برگشت و با چشم‌های گرد نگاهم کرد. گفت:

-یعنی چی دیگه برات مهم نیست؟ الینا اگه با ایمان حرف بزنه برای همیشه از دستش میدی!

زیرچشمی نگاهش کردم و جواب ندادم.

با اکراه روش رو برگردوند و گفت:

-فکر نمی‌کردم این‌قدر سنگی باشی! امروز عاشق میشی فردا فارغ.

-از کار امروزش اصلا خوشم نیومد.

-این دلیل نمیشه که برای همیشه بذاریش کنار! بعد هم خودت رو بذار جای اون. اگه

خیانت می‌کرد راحت ازش می‌گذشتی؟ اون نمی‌دونه؛ ولی لااقل خودمون که

می‌دونیم می‌خواستیم چی کار کنیم.

-مثل این‌که خودت هم باورت شده که کارمون خیانته؟

با خشم برگشت طرفم و گفت:

-پس چی؟ نریمان پشت کرده به گروه و همه چی رو گذاشته پشت سرش. حالا تو که داری دربه در دنبالش می گردی چی محسوب میشی؟ واسه الینا که دنبالش نمی گردی. می خوای باهاش متحد بشی. میشه چی؟ هان؟

عصبی گفتم:

-صدات رو بیار پایین.

با غیظ نگاهم کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد. دستی به صورتم کشیدم.

آروم گفتم:

-اگه من خائتم، پس تو چرا خودت رو با کار من قاطی کردی؟ الان یادت اومده و قصه لیلی و مجنون برای من می خونی؟ اون موقع لال بودی؟ ما توی قضیه الینا و ایمان هم دست بودیم. این رو چرا بهم کمک کردی؟

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. با بغض گفت:

-چون ترسیدم اگه کمکت نکنم بری همه چیز رو به الینا بگی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون که فهمیده!

لبش رو گزید و گفت:

-خب به ایمان بگی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فکر می کنی کی به الینا گفته؟!

نگاهش رو ازم دزدید. تکیه دادم و منتظر بلند شدن هواپیما شدم. اگه نریمان ترجیح داده که این گروه رو ترک کنه پس حتما موندن هیچ فایده‌ای نداره. اگه داشت حداقل اون نمی‌رفت، با اون همه تلاشی که برای برپایی این گروه کرد! پس من چرا باید بمونم؟ حتما اجنه ارزش جادوهای من رو بیشتر می‌دونن.

نگاهی به اطرافم انداختم. حواسم به جلوم پرت شد.

فرامرز برگشت و نگاه بدی به من و هلیا انداخت و روش رو برگردوند.

ضربان قلبم کند شده بود و نمی‌تونستم راحت نفس بکشم. وای خدایا! چرا نفهمیدم که فرامرز و اشکان جلومون نشستن. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. حالا چی کار کنم! فرامرز تمام حرف‌های من رو شنیده بود؛ حتی هرچی توی زوایای پنهان مغزم بود. به فنا رفتم...

ایمان

سرم رو چرخوندم و به الینا که مشغول صحبت کردن با سلنا و ندا بود، نگاه کردم. صحبت‌هاش امیدوارکننده بود؛ اما از فاصله گرفتن‌هاش عصبی می‌شدم. و یه چیزی که بیشتر عصبیم می‌کرد این بود که نمی‌تونستم هیچ کاری با سام و هلیا بکنم؛ چون اولین نفر الیناست که جلوم می‌ایسته. از این بلاتکلیفی متنفرم. کاش حداقل یه زمان دقیق رو مشخص می‌کرد. نمی‌دونم چرا؛ اما حاضر نشد که توی این مسیر کنارم بشینه. زیرچشمی نگاهش کردم. هی فاصله بگیر تا ببینم چی کار می‌خواه بکنی.

-شاید بهتر باشه کمی صبر کنی.

برگشتم و به چشم‌های بسته‌ی جیکوب نگاه کردم.

گفتم:

-الان پس توی چه حالی‌ام؟ همه‌ش درحال صبر کردنم که!

نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو باز کرد. سرش رو چرخوند و نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت.

لبش رو کج کرد و گفت:

-این همیشه صبر کردنته که این وضعیت رو برات ساخته. اون موقعی که فهمیدی سام حواسش روی الیناست نباید صبر می‌کردی و نگاه می‌کردی. اون موقع که هلیا جلوت گریه می‌کرد نباید جلوش صبر می‌کردی که نتونی خودت رو کنترل کنی و بغلش کنی. اون موقع که الینا زود زود برای خودش می‌برید و می‌دوخت نباید صبر می‌کردی که دیدش هر روز نسبت بهت عوض شه.

با دست موهاش رو مرتب کرد و ادامه داد:

-الان هم نباید توقع داشته باشی که الینا دوباره بهت فرصت بده.

عصبی پرسیدم:

-چرا؟

نگاه خونسردی بهم انداخت و گفت:

-الینا یک‌بار بهت فرصت جبران داده بود. مگه چندبار به یه آدم فرصت میدن؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-کی؟ کی بهم فرصت داد! اون اصلاً نمی‌داشت من حرف بزنم!

تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و گفت:

-توی تولد شاهرخ من اولین نفری بودم که بهت گفتم با هلیا نرقص. بعد آئیل گفت و بعد نریمان؛ اما تو گوش ندادی و خام چشم‌های هلیا شدی. توی ویلا الینا جیغ‌هاش رو سرت کشید و گفت ازش دور شی. این ازش دور شی یعنی چی؟ یعنی دور شو تا هضمت کنه؛ یعنی دوباره همون ایمان قبلی برگرده. فهمیدی؟ اما متاسفانه تو یه کم خنگ تشریف داری و رفتی بیشتر گند زدی.

چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و گفتم:

-اما الینا قضیه‌ی بارداری هلیا رو از تو شنید.

پوزخندی زد و گفت:

-توقع نداشته باش که من دروغ بگم. در ضمن وقتی یک نفر رو از دست میدی زمینه رو برای بقیه فراهم می‌کنی که به دستش بیارن.

با اخم نگاهش کردم و گنگ پرسیدم:

-یعنی چی؟

آروم جواب داد:

-یعنی سام! یعنی خیلی‌های دیگه. همه که مثل تو احمق نیستن!

سرش رو به روبه‌رو چرخوند و شعری رو زیر لب زمزمه کرد:

-دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید.

چشم‌هام گرد شد. برگشتم و به لبخند محو روی لبش نگاه کردم. خشمگین دست بردم و محکم یقه‌ی پیراهنش رو گرفتم. فرصت ندادم از خودش دفاع کنه و مشتش محکمی توی صورتش کوبیدم...

نریمان

کلافه نگاهی به اطرافم انداختم. آینس و تیجا بهم نزدیک شدن و سر خم کردن. پوزخندی توی دلم زدم. آینس گفت:

-تمام جنگل رو گشتیم؛ اما نبودن.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-خیلی خب. برید استراحت کنید من یه جا کار دارم.

دوباره تعظیم کردن و از کنارم رد شدن. نگاه دقیقی به جنگل انداختم. باید یه جایی برم و با ایمان تله پاتی کنم. چشم هام رو بستم و توی شهر ظاهر شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. هوا تاریک بود و مسلما غیر از رستوران جای گرم دیگه ای نمی تونستم پیدا کنم. با دیدن رستوران بزرگ روبه روم لبخند کجی زدم و به طرفش حرکت کردم.

صاف ایستادم و وارد شدم. گارسونی که دم در بود بهم خوش آمد گفت. سری تکون دادم و به طرف گوشه ترین صندلی حرکت کردم. منتظر شدم که گارسون بیاد و بره تا مزاحم تله پاتی نشه. گارسون قرمزپوشی به طرفم اومد و بعد از گرفتن سفارش کوبیده، راه اومده رو برگشت. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

-ایمان صدام رو میشنوی!

-چی می خوای؟

لب هام رو روی هم فشردم.

-می خوام که آدم باشی و به حرف هام گوش بدی!

-نریمان فعلا اصلا توی موقعیتی نیستم که با یه آدم جاسوس و از قضا دشمن سروکله بزنم یا بخوام به حرف‌هاش گوش بدم.

-امیدوار بودم که فهمیده باشی من جاسوس نیستم.

جوابی نشنیدم. دقت کردم! نه، تماسمون قطع نبود و انرژی‌ش رو هنوز حس می‌کردم.

-ایمان در حال حاضر کسی غیر از تو نیست که بخوام این چیزها رو بهش بگم. من بدون این‌که چیزی بهتون بگم وانمود کردم که دارم با نارسوس همکاری می‌کنم. نیاز داشتم که پیششون برم و از کارهاشون سر در بیارم و اون‌ها اون‌قدر احمق نبودن که با نقش بازی کردن شماها باورشون بشه. که الان این‌ها اصلا مهم نیست. نارسوس من رو فرستاده که دنبال الینا بگردم و بیرمش پیشش. من می‌دونم که شماها الان توی راه شفقت و این‌که فعلا من ندونم کجایید خیلی بهتره. من این دونفری که دنبال هستن رو دست به سر می‌کنم؛ اما همسر طیکل دست به سر بشو نبود! لاسا قسم خورد که الینا رو می‌کشه. مطمئنا جرأت این رو نداره که رو در روی الینا بشه و حتما غیرمستقیم بهش ضربه می‌زنه. مراقب الینا باشین. نباید یک ثانیه هم تنها بمونه. باشه؟

-اگه من هم بخوام تنه‌اش بذارم بقیه هستن...

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

-یعنی این‌که الینا این‌جا کلی هواخواه داره. نریمان من نمی‌دونم چی کار کنم! با الینا حرف زدم و بهش فهموندم این فاصله‌ی عمیق بینمون رو سام و هلیا ایجاد کردن. اون هم ازم فرصت خواست تا فکر کنه؛ اما این فکر کردنش داره گرون تموم میشه. این فاصله گرفتنش خوب نیست.

-ایمان مثل آدم حرف بزن. اصل مطلب رو بگو!

-جیکوب امروز علنا جلوی من به عشقش به الینا اعتراف کرد.

خون توی رگ‌هام یخ بست.

-تو چی کار کردی؟

-هیچی با یه دعوای حسابی تمام هواپیما رو به هم ریختم. به معنای واقعی گند زدم.

صندلیم رو جدا کردن و کنار یه نره‌غول نشستم. توی فرودگاه حسابم رو می‌رسن.

-مهم نیست. وقتی رسیدین به الینا بگو و تلپورت کن. قبل از این‌که بگیرنت پاسپورتت مهر بخوره تا بیشتر از اون خراب‌کاری نشه.

-باشه.

تماس رو قطع کردم و به گارسون که در حال گذاشتن غذام بود نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و با دست چشم‌هام رو ماساژ دادم. جیکوب لعنتی! من تمام سعیم رو کردم که الینا از ایمان دور بمونه و غافل از بقیه شدم. پیشونیم رو به دستم تکیه دادم. اگر اتفاقی که نباید بیفته، بیفته من همه‌چی رو باختم. چشمم به ظرف روی میز افتاد. امیدوارم پول همراهم باشه. دستی به جیب‌های شلوارم کشیدم. پوف کلافه‌ای کشیدم. مثل این‌که باید جیم بزنم! به بخاری که از کوبیده‌ام بلند می‌شد خیره شدم.

جیکوب

نگاهی به اطرافم انداختم.

-با تو حرف نمی‌زنم من؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-الینا بی‌خیال دیگه.

بی‌حرکت به صورتم خیره شد. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-می‌دونی تا جوابم رو نگیرم بی‌خیال نمیشم.

زیر لب گفتم:

-بله می‌دونم.

-خب منتظرم. قضیه چی بود؟

دستم رو آوردم بالا و گفتم:

-مطمئن باش چیز قشنگی نیست که بخوای بشنوی وگرنه با اشتیاق برات تعریف می‌کردم.

لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

-ببین... من کم‌کم دارم عصبی میشم.

صورتم رو برگردوندم و گفتم:

-عصبی بشی خیلی بهتره تا اعتراف چیزی رو بخوای که هنوز آمادگیش رو ندارم بهت بگم.

پوف محکمی کرد و گفت:

-می‌فرستمت پیش ایمان‌ها!

برگشتم و به چشم‌های خیره شدم. از هیچ راه دیگه‌ای نمی‌تونم منصرف کنم. چشم‌هایم در نظرم بزرگ‌تر شد.

موقعش بود. با تحکم و شمرده گفتم:

-نمی‌خوام درموردش حرفی بزنم.

نور سفیدی از وسط پیشونیش خارج شد و به پیشونیم خورد. سرم به عقب پرت شد. متعجب نگاهش کردم.

پوزخندی زد و سرش رو کج کرد.

-چی با خودت فکر کردی واقعا! میگی یا نه؟

کلافه و عصبی دستم رو به صورتم کشیدم. زیر لب گفتم:

-باشه.

صاف نشستم و کامل به طرفش چرخیدم. گردنم رو خاروندم. منتظر به حرکاتم خیره بود. گفت:

-برای بار هزارم، قضیه چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ابراز علاقه به تو بود.

بی‌حرکت به صورتم خیره بود. کم‌کم لبش به پوزخندی باز شد. با انگشت کنار بینیش رو خاروند و گفت:

-خیلی مسخره پیچوندی.

جدی شدم و گفتم:

-نپیچوندم. مگه نمیخواستی واقعیت رو بدونی؟! خب من واقعیت رو گفتم. حسم رو جلوش اعتراف کردم، عصبی شد.

لبخند روی لبش ماسید. چندبار پلک زد و گفت:

-چی میگی؟!

-دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد به جانان یا جان ز تن درآید.

مردمک چشم‌هایش لرزید و گفت:

-جیکوب دیوونه شدی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-فکر کنم آره.

گیج دستی به صورتش کشید و گفت:

-می‌دونی که من ایمان رو دوست دارم!

نگاهم رنگ باخت. با صدای تحلیل رفته پرسیدم:

-چی؟

نگاهش مصمم شد و گفت:

-نگو که نمی‌دونستی!

-اما من فکر می‌کردم...

-مگه میشه علاقه رو کشت؟ بعدش هم ایمان به من فرصت داده و من دارم بهش فکر می‌کنم. خصوصا وقتی که فهمیدم تمام بلاهایی که سرمون اومده زیر سر سام و هلیا بوده.

آب دهانم رو با درد قورت دادم و گفتم:

-با اون بچه هم کنار اومدی؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-اون دیگه وجود نداره. پس برام مهم نیست.

-از کجا مطمئنی وجود نداره؟

مکثی کرد و گفت:

-از اون جایی که هیچ نشونی ازش نیست، از اون جایی که هیچ چیزی وجودش رو اثبات نمی‌کنه.

حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم.

بی‌رحمانه گفتم:

-اون بچه شیش ماهه به دنیا اومده و الان تو دستگاره. مطمئن باش تا اون موقعی که ما از این ماموریت برگردیم اون حالش خوب میشه و ایمان مجبور میشه با هلیا ازدواج کنه.

گیج نگاهش بین چشم‌هام و لب‌هام چرخ می‌خورد.

-پس چرا...

-چرا چی؟ تو اون قدر حالت اون روز بد شد که نتونستم ادامه‌ی واقعیت رو بگم. توقع هم نداشته باش که خودِ ایمان بهت بگه! غیر از من و نریمان و اون دوتا، کس دیگه‌ای هم نمی‌دونست که بخواد بهت بگه.

آروم نگاهش رو ازم گرفت و تکیه داد. نگاه غمگینی بهش انداختم.

ده دقیقه‌ای گذشته بود که نه حرفی زده بود و نه اشکی ریخته بود. سرم رو چرخوندم و به نیم‌رخش خیره شدم.

همون طور که به روبه‌رو خیره بود گفت:

-مطمئن باش همون طور که ایمان رو برای ورود به زندگیم انتخاب نمی‌کنم، تو رو هم انتخاب نمی‌کنم.

اخم ناخودآگاهی وسط پیشونیم نشست.

برگشت و نگاهم کرد:

-اما به کاری ازت می‌خوام.

الینا

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم‌هام رو بسته بودم. تقریباً نیم ساعت دیگه هواپیما توی فرودگاه اسلو فرود می‌اومد. این حجم اذیت و آزاری که از سمت ایمان به من وارد شده، می‌تونه نگاه دانلود درام رو اون قدر جذاب کنه که خواننده‌هاش هر روز برای مصیبت‌های من اشک بریزن؛ اما خوشبختانه نویسنده‌ای سراغ ندارم و مهم‌تر این که دیگه اون قدر ضعیف نیستم که ساعت‌ها بشینم اشک بریزم و ناخن به صورت بکشم و اصلاً مشتاق نیستم که زندگیم بره زیر قلم یک نویسنده. تنها چیزی که اذیتم

می‌کنه اینه که همیشه یک قدم عقبم و از این عقب بودن‌ها می‌ترسم. پچ‌پچ‌های ریز
آوینا و آئیل روی مخم بود. با خشم برگشتم و گفتم:

-یه نیم ساعت لال بشین دیگه.

آوینا لبش رو گزید و ریز خندید.

چشم‌غره‌ای به آئیل که پررو نگاه می‌کرد، رفتم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره سر جام
برگشتم. هلیا چرا این‌قدر نگرانه؟ باید بدونه من اون‌قدر احمق نیستم که بخوام ایمان رو
با کمال میل بپذیرم و تا آخر عمر، با عشقی وافر باهاش زندگی کنم.

اه کلافه‌ای زیر لب گفتم. دارم از اصل کارم دور میشم. این عشق و عاشقی رو باید
همین‌جا تمومش کنم. به موقعش تمام کارهاش رو جبران می‌کنم.

صاف نشستم و به بهاره که کنار ندا نشسته بود نگاه کردم. همراه ندا سرشون توی
لپ‌تاپ بود و چیزی رو نگاه می‌کردن.

خم شدم به طرفشون و گفتم:

-امیدوارم که مشغول تماشای فیلم نباشین.

ندا برگشت و گفت:

-نه فیلم نیست. یه اتفاق خوب افتاده.

سرم رو به معنی خب تکون دادم.

گفت:

-نارسوس برای دریافت انرژی از اون خوشه‌ی ستاره‌ای یک پایگاه رو تشکیل داده بوده
که خوشبختانه چند ساعتیه از کار افتاده.

لبخند خوشحالی زدم و گفتم:

-این طوری انرژی‌شون نصف میشه.

بهاره سرش رو بلند کرد و گفت:

-نصف نه! همه‌شون فرصت این رو نداشتن که از اون خوشه استفاده کنن پس اصلاً انرژی‌ای ندارن؛ اما نمی‌دونم که چه درصدیشون.

-خب سرعتشون بالاست.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-باید مدتی که اون پایگاه پابرجا بوده رو پیدا کنی و مقدار زمانی که برای تامین انرژی لازم داشتن. این طوری میشه یه تعداد تقریبی ازشون درآورد.

سرش رو تکیه داد و صفحه رو عوض کرد.

ندا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی شد؟ جیکوب گفت چی شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

-آره.

-خب؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-بهم ابراز علاقه کرده؛ ایمان هم مثلاً غیرتی شده؛ اما ندا الان اصلاً نمی‌خواهم درموردش حرف بزنم. یک ربع دیگه توی اسلوییم و بعدش هم به طرف ترومسا، بعد هم این داستان رو برای همیشه تمومش می‌کنم.

با لب‌هاش جمع شده گفت:

-خیلی خب! من که چیزی نگفتم.

نگاه ازش گرفتم و به گفته‌ی مهماندار کمربندم رو بستم. سرم رو تکیه دادم و به روبه‌رو خیره شدم.

صدایی توی سرم پیچید.

-الینا؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-بله؟

-وقتی هواپیما بشینه اول شماها پیاده میشید. من تا تحویل پاسپورت تلپورت می‌کنم و بعد از مهر خوردن پاسپورتم دوباره تلپورت می‌کنم بیرون فرودگاه. نزدیک ماشین‌هایی که به طرف ترومسا میرن می‌بینمتون.

-از کجا مطمئنم که می‌تونم پاسپورتم رو مهر کنی؟

-مطمئن نیستم؛ اما امیدوارم.

-چرا همین الان نمیری؟

-هم این‌که برای شما بد میشه، هم این‌که هنوز تو هواپیما و برام سخته.

-باشه.

نفس عمیقی از برخورد چرخ‌های هواپیما با زمین کشیدم. به فرامرز که صندلی کنارم بودم نگاه کردم. نگاه جدی بدون خنده‌ای بینمون ردوبدل شد. کم‌کم مسافرها برای خروج بلند شدن.

-فعلا

-مواظب باش.

تماس رو قطع کردم. از جام بلند شدم و با حرکت دست فهموندم که زودتر پیاده شیم. منتظر به ماموری که قیافه‌م رو با پاسپورت چک می‌کرد نگاه کردم. پاسپورت رو بالا پایین کرد و نگاهی کلی بهش انداخت.

- Hvor kommer du fra Iran?

گیج نگاهش کردم. انگلیسی حرف نزد تا لاقلاً یه کم بفهمم. برگشتم و به جیکوب نگاه کردم. سرش رو به معنی چیه تکون داد.

لب زدم:

-نمی‌فهمم چی میگه!

جلو اومد و گفت:

- Hva skjer, sir?

- Jeg spurte hvor er stedet fra Iran?

- Fra Teheran.

سری تکون داد و مهر رو زد. نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و پاسپورت رو ازش گرفتم. منتظر بقیه شدم. نگاهم به جیکوب خیره شد که به طرفم می‌اومد. پرسیدم:

-چی می‌گفت؟

-پرسید اهل کجای ایرانی منم گفتم تهران.

-آهانی گفتم و به اشکان نگاه کردم. آروم گفتم:

-ایمان گفت جای اتوبوس‌هایی که به طرف ترومسا میرن می‌بینتمون.

سرش رو تکون داد و کیفش رو برداشت. کوله‌م رو از روی چرخ برداشتم و روی دوشم انداختم.

به طرف بهاره و ندا رفتم و پرسیدم:

-خب چی شد؟

ندا جواب داد:

-چه قدر هولی! بذار بریم یه جا بشینیم که بشه لپ‌تاپ رو درآورد!

آره خیلی هولم! نگاه ازش گرفتم و به طرف در خروج راه افتادم. نگاهی به آوینا که حجابش رو برداشته بود انداختم. خب اون براش طبیعیه. بالاخره پدرش خارجیه و احتمالا زیاد توی این موقعیت بوده. نگاه از آوینا گرفتم و به زن خارجی که به شالم نگاه می‌کرد انداختم. پوف کلافه‌ای کشیدم و کوله‌ی سنگینم رو بالا پایین کردم.

از فرودگاه خارج شده بودیم و محو تماشای اطرافم بودم. زمین کامل پوشیده از برف بود و برف ریزی از آسمون پایین می‌ریخت. لبخند بزرگی زدم. می‌تونستم حدس بزنم که مردم این‌جا دارن خودشون رو برای کریسمس آماده می‌کنن.

جیکوب به طرفم اومد و گفت:

-یه‌کم پیاده‌روی کنیم به اتوبوس‌ها می‌رسیم.

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. سرم رو چرخوندم تا یه انگشت شماری کنم. ندا، بهاره و دیاکو با هم راه می‌رفتن، همین‌طور آوینا و آئیل، هلیا و سام، فرامرز و اشکان. نگاهم روی ارشیا که کنار شاهرخ راه می‌رفت ثابت موند. وای خاک عالم. از ارشیا به کل غافل شده بودم. به طرفش راه افتادم و باهاش هم‌قدم شدم. برگشت و لبخند خوشحالی زد و گفت:

-الینا تو عمرت این‌همه برف دیده بودی؟

از این‌که بچه‌ی لوسی نیست و فکری که درموردش کردم درست از آب درنیومد، لبخند گشادی زدم و گفتم:

-نه!

نفسش رو ها مانند بیرون فرستاد تا از دهانش بخار خارج بشه و با همون خنده‌ی روی لبش گفت:

-آدم دلش می‌خواد برف‌بازی کنه.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-نه این‌جا جاشه و نه توی موقعیتی هستیم که بخوایم برف‌بازی کنیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌دونم.

به سختی می‌تونستم راه برم. خداروشکر حداقل ایران یه کم هوا سرد بود، مجبور شدیم لباس گرم بپوشیم وگرنه الان می‌مردیم! وای من واقعا دارم منجمد میشم.

-الینا دلت برای مامان بابا تنگ نشده؟

برگشتم و به نیم‌رخش که به روبه‌رو خیره بود نگاه کردم.

زیر لب گفتم:

-چرا خیلی.

یکهو با تعجب گفت:

-تو هم دیدیش؟

برگشتم و به روبه‌رو خیره شدم. پرسیدم:

-چی رو؟

شاهرخ نزدیکم ایستاد و گفت:

-من یه سوالی دارم.

با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

-اون نریمان نیست؟

سریع سرم رو به‌طرف جایی که اشاره کرد چرخوندم. با دیدن نریمان که روبه‌روی فرامرز ایستاده بود، موقعیتم رو فراموش کردم و به‌طرفش دویدم. اشکان که متوجه من شده بود، سریع جلوم ایستاد و گفت:

-آروم باش. صبر کن ببین چی می‌خواد بگه.

چشم‌هام شده بود دوتا گلوله‌ی آتیش و از حرارت می‌سوخت. می‌تونستم حدس بزنم که صورتم چه‌قدر ترسناک شده. قدم بلندی برداشتم و روبه‌روش ایستادم.

لحظه‌ای به چشم‌هام نگاه کرد و سریع نگاه گرفت. گفت:

- لاسا دنبالت.

عصبی پرسیدم:

- لاسا کیه؟

- همسر طیکل. می‌خواه انتقام شوهرش رو ازت بگیره.

پوزخند عمیقی زدم و گفتم:

- برای چند نفر جاسوسی می‌کنی؟ از مایی یا علیه ما؟

سر بلند کرد و درست مثل دوماه پیش با همون غروری که من ازش متنفر بودم و همیشه توی چشم‌هاش هویدا بود، به صورتم خیره شد.

- یک ساعت اون دو تا جن احمق رو سرگرم نکردم که از تو دری وری بشنوم. مطمئن باش اون قدر احمق نیستم که زحمات 3 ساله‌ی خودم رو نابود کنم و همه‌چی رو بسپرم به تو که فقط 2 ماهه از قضیه باخبر شدی. اگه این‌جام، نگرانم. نارسوس من رو فرستاده دنبال تو و من برای این‌که لو نرم مجبور شدم دوتا احمق رو با خودم همراه کنم و هر دقیقه با اون دوتا کله‌پوک سروکله بزنم. مطمئنم که بیکار نمیشینه و باز هم دنبالت می‌فرسته. لاسا جلوی خودم قسم خورد که می‌کشتت و قلبت رو از سینت بیرون می‌کشه. می‌فهمی وقتی یه جن باهات دشمن بشه یعنی چی؟

گیج نگاهش کردم. ادامه داد:

- یعنی یا خودت باید بمیری یا اون.

گونه‌م رو خاروند و گفتم:

- این داستانی که تو گفتی برای آدم‌های معمولیه.

- چرا فکر می‌کنی اون میاد و خیلی جوانمردانه با تو می‌جنگه نابودگر؟
سکوت کردم و بهش خیره شدم.

- چرا رفتی بینشون؟

به فرامرز که با اخم غلیظی به تمام دارائیش از این دنیا نگاه می‌کرد، خیره شدم.
سرش رو بلند کرد و به پدرش خیره شد.

جواب داد:

- چون باید می‌دیدم نقشه‌شون چیه. خیلی از کارها هست که از این‌جا همیشه انجام داد.

- مختل کردن پایگاه انرژی کار تو بود؟

همون‌طور که به پدرش خیره بود زیرچشمی نگاهم کرد و سرش رو تگون داد.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- خیلی خب. پیشنهادت چیه؟

برگشت و با اخم نگاهم کرد.

«کابوس بچگانه»

از پنجره به زمین‌های پوشیده از برف خیره شده بودم. نیم ساعتی می‌شد که اتوبوس راه افتاده بود. نگاهم رو به آسمون که به‌طرف تاریکی می‌رفت، چرخوندم. طلوع چهارمین روز! طلوع فردا شفق اتفاق می‌افته و من می‌تونم با نقشه‌ای که از نارسوس گرفته بودم،

به آسمون اول برم و مدارهایی که روش برنامه‌ریزی کرده بود رو تغییر بدم و با خیال راحت برگردم. برگردم؟ حتی به این برگشتن هم مطمئن نیستم. نمی‌دونم بعد از تغییر دادن مدارها اصلاً توان برگشتن داشته باشم یا اصلاً حتی بتونم اون مدارها رو پیدا کنم. توی عالم طبیعت دست می‌زدم و این مسلمان مجازاتی خواهد داشت. با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم. من تمام تلاشم رو می‌کنم تا با نارسوس روبه‌رو نشم؛ اما یه حسی نقضش می‌کنه.

حتی اگه اون مدار رو پیدا هم نکنم می‌تونم به این خوشبین باشم که با کاری که نریمان کرده، دیگه قدرت مقاومت در برابر شهاب‌ها رو ندارن و از یه حدی که بالاتر برن، جزغاله میشن. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

ارشیا به طرفم خم شد و گفت:

- الینا؟

- هوم؟

- نقشه‌ت چیه؟

پلکم رو باز کردم و گفتم:

- می‌خوام قبل از این‌که وارد آسمون بشه جلوش وایستم.

خم شد و از کیف جلوی پاش لپ‌تاپش رو درآورد. روشنش کرد و وارد صفحه‌ای شد و گفت:

- بهتره یه‌کم با فضای اطراف نارسوس آشناش کنم.

صاف نشستم و دستی به صورتم کشیدم. منتظر به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شدم.

- خب اول با سردسته گروه شروع می‌کنیم. نارسوس پسر فُضیل از قبیله‌ی بنی قماقم. قبیله‌ای که خیلی قوی هستن و عفریت شدن توی قبیله‌شون موروثیه. این قبیله بیشترشون کنار رودها زندگی می‌کنن و از همون جا هم تغذیه می‌کنن. میشه گفت با آب آشنا هستن و با بچه‌هایی که عنصر آب دارن برابری می‌کنن. مشتاق به صورتش که تند تند حرف می‌زد خیره شدم.

- اُمیس پسر خَلید از قبیله بنی غیلان و دست راست نارسوس. ظاهرا قبیله‌ی قوی و دارای اعتباری‌ان؛ چون نارسوس اولین پیشنهادش رو به اُمیس میده و جواب رد نمی‌شنوه. قبیله‌ی بنی غیلان اهل بیابون هستن و با عنصر خاکمون برابری می‌کنن. - که این برابری کردن هیچ فایده‌ای نداره؛ چون طبیعتا قدرت اون‌ها بیشتره. سرش رو تگون داد و گفت:

- البته که نه. قدرت ما بیشتره؛ چون ما روی این مهارت‌ها کار کردیم. می‌رسیم به فبیلِس. پسر طَماط و جانشین پدرش توی قبیله بنی الاحمر. قبیله‌ی بنی الاحمر از اسمشون پیدااست که پوستشون قرمزه و خودشون می‌گن شباهت زیادی به شیطان دارن. فبیلِس دسته چپ نارسوسه. اصولا جای مشخصی زندگی نمی‌کنن؛ اما خودشون می‌گن که نزدیک کوه‌های آتشفشان زندگی می‌کنن. میشه این برداشت رو کرد که با عنصر آتشمون برابری می‌کنن.

سمکلی پسر مَهاَت از قبیله‌ی میمون ابانوخ. این قبیله جزو کریه‌ترین گروه از اجنه محسوب میشن. سمکلی خودش این قبیله رو تشکیل داده و اعتماد به نفس زیادی هم داره. یکی از دلایلی که با نارسوس همکاری می‌کنه اینه که خودش رو مغز متفکر می‌دونه و به نظر خودش لیاقتش بیشتر از این‌هاست. نارسوس بیشتر کارهاش رو با مشورت این انجام میده و اکثر پیشنهادها رو ایشون میده.

یزقیل پسر طفل و از قبیله‌ی سکان الخرابات. اسمشون کاملاً مشخصه و نیاز به توضیح نداره. یزقیل خودش نقش راهنما یا قطب‌نما رو بازی می‌کنه؛ اما لشکرش برای فدا کردن جانشون اومدن.

خم شد و از توی کیفش بطری آبی درآورد و سرش رو باز کرد. منتظر به حرکاتش خیره بودم. برگشت بهم نگاه کرد و خندید.

- چیه؟

آب رو سر کشید و با خنده گفت:

- قیافه‌ت خیلی بامزه شده.

بی‌خیال گفتم:

- خب بقیه‌ش رو بگو.

لبخندش رو خورد و گفت:

- خب. میریم سراغ لمانریز از قبیله‌ی بنی مصطلق. مصطلق 8 تا پسر داره که این بچه‌ی ناخلفشه. اون 7تای دیگه مسلمونن و این اسلام نیاورده. از اون‌جا، دیگه زیاد باهاشون نیست و بودنش با نارسوس برای انتقام گرفتن از برادرشه. این قبیله توی غارها یا چاه‌ها زندگی می‌کنن. خودش رو کشته تا تونسته هزار نفر از افراد قبیله‌ش رو با خودش متحد کنه و پیروزی براش، حتی از نارسوس هم مهم‌تره. با عنصر ما برابره.

سرم رو تکون دادم و به ادامه‌ی حرفش گوش دادم.

- می‌رسیم به بزرگترین مشکلمون. وُراکوز پسر عاث از قبیله‌ی الشماشقه الغاوون. قبیله‌ی مسخره‌ای به نظر می‌رسه نه؟ اما نیست. از هزار نفری که باخودش آورده، پونصد

نفرشون جادوگرن. قبیله‌ی مرموزی‌ان و اطلاعات زیادی ازشون ندارم فقط می‌دونم از جادوی سیاه قوی‌ای استفاده می‌کنن و غول مسابقه محسوب میشن.

برگشتم و چپ‌چپ نگاهش کردم. پیشونیم رو به دستم تکیه دادم و به هفت هزار نفری که ارشیا برام گفت، فکر کردم. یاد چیزی که از نریمان خواستم افتادم. نمی‌دونم باربد جرأت این رو داره که دوباره باهام روبه‌رو بشه یا نه. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم...

با اشتیاق به درخت‌های بلند و پرمیوه نگاه می‌کنم. حواسم پرت شده و سرم به این طرف و اون طرف می‌چرخه. باغ عمو از چیزی که فکر می‌کردم خیلی قشنگ‌تر و بزرگ‌تره. حواسم به کل پرت شده و از خونه دور شدم. دیگه صدای خنده‌های عمه فاطمه و مامان رو نمی‌شنوم. برام مهم نیست. این‌قدر اطرافم قشنگه مهم نیست که گم بشم. سیب بالای درخت بهم چشمک می‌زنه. با ذوق به طرفش میرم. کسی در گوشم میگه:

- خیلی دور شدی الینا.

برمی‌گردم و به چشم‌هاش که هم رنگ چشم‌های خودمه نگاه می‌کنم. دوستش ندارم. ازش بدم میاد. محلش نمیدم و راهم رو به طرف درخت ادامه میدم.

میگه:

- فکر کنم دایی گفت تنها توی باغ نچرخ!

حرفش باعث میشه چند لحظه وایسم و نگاهش کنم. لبخندی می‌زنه و از کنارم رد میشه. دست دراز می‌کنه و همون سیبی که نشون کرده بودم رو می‌چینه. یه کم نگاهش می‌کنه و به طرفم می‌گیرتش. دودل نگاهش می‌کنم. ازش خوشم نمیاد. پشتم رو بهش

می‌کنم و به طرف درخت زردآلو میرم. عصبی میشه. مچ دستم رو میگیره و می‌چسبونت
به درخت سیب.

سیب رو جلوی صورتم میگیره و میگه:

- چرا نمی‌خوریش؟

میگم:

- چون ازت بدم میاد.

می‌خنده و میگه:

- از من بدت میاد چرا سیب رو نمی‌خوری؟

لگد محکمی به پاش می‌زنم و از دستش فرار می‌کنم. بی‌توجه به پشت سرم، می‌دوم.
می‌فهمم که کار اشتباهی کردم. نمی‌دونم کجام. به درختی تکیه میدم و ترسیده به
اطرافم نگاه می‌کنم. سرم رو به راست می‌چرخونم. باربد داره نزدیک میشه. می‌دوه و
محکم نگهم می‌داره. بلندم می‌کنه و می‌کوبتم به زمین. کمرم درد میگیره. چشم‌هام پر از
اشک شده. کنارم میشینه و دستش رو روی صورتم می‌ذاره. آروم میگه:

- ازم متنفر نباش. چند سال دیگه باید باهام ازدواج کنی.

می‌خوام جیغ بکشم که دستش و روی دهنم می‌ذاره و میگه:

- اگه جیغ بکشی...

اشک‌هام می‌ریزه و صدام درنمیاد. نزدیک میشه. نزدیک‌تر... اون قدر نزدیک که
نفس‌هاش به صورتم می‌خوره. گریه‌م شدیدتر میشه.

صدای فریاد بلند بابا توی باغ می‌پیچه:

- الینا...

چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو روی گلوم گذاشتم. سوزش شدیدی توی گلوم حس می‌کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. نفس عمیقی کشیدم که سرفه‌ام گرفت. دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و با تمام توان سرفه کردم. نمی‌دونم چرا این قدر گلوم می‌ساخت. اون قدر سرفه کرده بودم که دیگه پیشونیم تیر می‌کشید. ارشیا نگران بطری آبی رو جلوم گرفت تا بخورم. حس کردم دستم خیس شد. دستم رو از دهنم دور کردم و نگاهش کردم. متعجب به خونی که کف دستم بود خیره شدم.

ارشیا با صدای نگران و نسبتاً بلندی گفت:

- الینا؟ چی شدی؟

آروم گفتم:

- دستمال بده چیزی نیست.

صدای بلند ارشیا باعث شد فرامرز متوجه‌مون بشه. به طرفم خم شد. نمی‌دونم صورتم چه شکلی شده بود که با بهت گفت:

- الینا خوبی؟

خون کف دستم رو با دستمال تمیز کردم و سرم رو تکیه دادم. چند ثانیه بعد تمام بچه‌ها سرشون چرخیده بود و به قیافه‌م خیره شده بودن.

کلافه گفتم:

- سرتون به کار خودتون باشه.

ارشیا خم شد به طرفم و نگران گفت:

- پیشونیت چی شده؟ چرا این طوری شدی یکهو؟

دستی به پیشونیم کشیدم. درد شدیدی توی سرم پیچید که باعث شد چشم‌هام رو ببندم. چشم‌هام فقط برای چند ثانیه بسته شد. چند تصویر مبهم به سرعت از پشت پلکم رد شد. فقط تونستم از توش نارسوس و باربد و آوینا رو تشخیص بدم.

نمی‌دونستم چی شده. آخه این سه نفر چه ربطی به هم دارن؟ دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. اصلا کلا از هم‌دیگه دورن. نمی‌تونه به هم ربط داشته باشه. ارشیا بلند شد و جاش رو به کس دیگه‌ای داد. برگشتم و به اشکان نگاه کردم. لبخندی زد و دستش رو به طرف گردنم دراز کرد. می‌دونستم می‌خواد چی کار کنه و مثل دفعه‌های پیش سرم رو عقب نکشیدم. نور صورتی رنگی از دستش خارج شد و از بین رفت. نگران به اطرافم نگاه کردم که کسی متوجه نشده باشه. به خاطر نشستنمون آخر اتوبوس زیاد توی دید نبودیم.

با اخم نگاهی به پیشونیم انداخت و گفت:

- چشمت کار می‌کنه؟

چشم‌هام رو بستم و روی چشم سومم تمرکز کردم. آره کار می‌کرد! چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو به معنی آره تکون دادم.

با همون اخم پرسید:

- خوابیده بودی؟

- آره.

- چی خواب می‌دید؟

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

- کابوس بچگیم رو.

نگاه ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم. سرم رو به پنجره تکیه دادم. سردی شیشه لبخند تلخی روی لبم نشوند. اگه می‌دونستم قراره همچین خوابی ببینم اصلا نمی‌خوابیدم. چشم‌هام می‌سوخت و دلم می‌خواست گریه کنم. سرم رو چرخوندم و به ایمان که یک صندلی جلوتر و توی اون ردیف نشسته بود نگاه کردم. نگرانی‌های ایمان به خاطر بارید برام لذت‌بخش بود و الان عجیب دلم می‌خواست سرم رو روی شونه‌ش بذارم و گریه کنم. سرش رو چرخوند و با دقت به صورتم خیره شد. قبل از این‌که چیزی بفهمه سرم رو چرخوندم. ای دلِ لعنتی!

کوله‌م رو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. هنوز از تمدن دور بودیم!

نزدیک جیکوب شدم و پرسیدم:

- چرا این‌جا پیاده شدیم؟

در حالی‌که به آوینا اشاره می‌کرد که بیاد، گفت:

- شفق وسط شهر که رخ نمیده، کجا باید بریم!

سرم رو تکیه دادم و به آوینا که نزدیکم ایستاد نگاه کردم. گفتم:

- کجا بریم الان؟

سروش رو چرخوند و آئیل رو صدا زد. آئیل نزدیک شد و تبلتی رو به دستش داد. وارد نقشه‌ای شد و گفت:

- توی این مختصات شفق توی بهترین حالت.

روی اون نقطه زوم کرد و عدد مختصات رو واضح کرد. ایمان و فرامرز هم نزدیکمون شده بودن.

دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم:

- حالا چطور اون مختصات رو پیدا کنیم!

ایمان نگاهم کرد و گفت:

- اول بگو چرا این قدر به شفق احتیاج داری؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. آروم گفتم:

- بعدا میگم.

عینکش رو از روش چشمش برداشت و گفت:

- نه اتفاقا الان بگو ببینیم اصلا ارزش داره این قدر گشتن.

اخمی بین پیشونیم نشست.

فرامرز هم دنبال حرفش رو گرفت و گفت:

- آره الینا. من هم واقعا می‌خوام بدونم.

سرم رو عقب بردم و به سام و هلیا که مشغول صحبت با شاهرخ و ارشیا بودن نگاه کردم. حساب کار شما دونفر رو هم دارم. فرامرز رد نگاهم رو گرفت و نگاه عجیبی بهم انداخت.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- نارسوس بر اساس یک سری مدارهای خاصی که طراحی کرده می‌خواهد راه آسمون رو باز کنه تا بتونه با هفت هزار نفر لشکرش به آسمون بره. من اون مدارها رو از دانشگاه علوم ماورا پیدا کردم و می‌خوام از راه شفق، که راه کم دردسریه به آسمون اول برم و اون مدارها رو از بین ببرم تا حداقل نتونه با هفت هزار نفرش وارد آسمون شه.

ایمان عصبی گفت:

- بعد چه‌قدر احتمال داره که خودت با به هم زدن مدارها بتونی برگردی؟

رو ازش گرفتم و گفتم:

- نمی‌دونم.

- پس اصلا روش حساب نکن.

برگشتم و به چشم‌هایش خیره شدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شبی که اومدم واحدتون گفتین ما از جونمون می‌گذریم تا سال دیگه یا دو سال بعد یا چمدونم، بیست سال دیگه ما بنده‌ی دست اجنه نشیم. نریمان کارش رو انجام داده، از جانش گذشته و داره بین هفت هزار تا جن زندگی می‌کنه و هر لحظه امکان لو رفتنش هست. اون برای چی این‌کار رو می‌کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ما همه‌مون توی یه چیز مشترکیم و اون نفرتمون از نارسوسه و من برای این نفرت حاضرم هر بهایی رو بدم. من از اول با موندن باهاتون مخالف بودم و نمی‌خواستم باشم، خودت از همه بهتر می‌دونی که از اول مخالف بودم!

سعی کردم بهش نتیجه‌ی افکارم رو بفهمونم و با حرفم ضربه‌ی آخر رو بهش زدم:

- اما الان که این‌جا ایستادم هیچ‌کس رو به غیر از ارشیا ندارم. چیزی هم برای از دست دادن ندارم.

نگاهی به چشم‌های گیجش انداختم. حالا دیگه بقیه‌ی بچه‌ها هم دورم جمع شده بودن و به حرف‌هام گوش می‌کردن.

بغضم رو قورت دادم و دستی به بینیم کشیدم. گفتم:

- ما قهرمان‌هایی نیستیم که بعدها برامون کتاب بنویسن و بخوان ازمون تجلیل کنن یا حتی برامون مراسم باشکوهی بگیرن. حتی معلوم نیست وقتی بمیریم چیزی از جسممون بمونه یا حتی قبری و جایگاهی توی این دنیا داشته باشیم؛ اما مطمئن باشین که خدا ایستادگی اشرف مخلوقاتش رو در برابر اجنه رو می‌بینه.

برگشتم و به ایمان نگاه کردم و گفتم:

- پس، من فردا قبل از طلوع خورشید به آسمون اول میرم...

لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- رفتنم دست خودمه و برگشتنم با خدا.

فرامرز گفت:

- من مختصات رو پیدا می‌کنم.

به صفحه‌ی تابلت نگاه کرد و عدد رو به خاطر سپرد. چند قدم ازمون دور شد و چشم‌هاش رو بست. هاله‌ی بنفشی دورش رو گرفت و کم‌کم از زمین کنده شد. لبخندی روی لبم نشست. کم‌کم از دیدم محو شد و غیب شد.

یک ربعی می‌شد که توی ایستگاه بین راهی که هیچی توش نبود منتظر فرامرز بودیم. به آسمون که کم‌کم قرمز می‌شد و رو به تاریکی می‌رفت خیره شدم. دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم کمی گرمشون کنم. نگاهی به جیکوب که کنارم ایستاد انداختم. منتظر بهش خیره شدم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- تو نقشه‌ت رو خراب نکردی؟

- نمی‌فهمم!

روبه‌روم ایستاد و گفت:

- با گفتن هیچ‌کس رو توی این دنیا ندارم.

سرم رو به معنی آهان تکون دادم و دستم رو توی جیبم فرو بردم.

- نه. من نقشه‌ای نکشیده بودم. من فقط یه تصمیم گرفته بودم.

به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- نمی‌خوام برای تلافی کردن کارش، هم خودم رو درگیر کنم هم تو رو.

با اخم اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند.

- می‌خوام فردا رو بدون هیچ دغدغه‌ای باشم تا بتونم کارم رو درست انجام بدم.

- من هم باهات میام.

لبخندی زدم و گفتم:

- می‌دونستی که اصلاً بهت نمیاد احساساتی باشی! مثل بچه‌های دبیرستانی رفتار نکن.

تک خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. نگاهی به ایمان که بهم خیره شده بود انداختم. چشم چرخوندم تا بیشتر از اون صورت مشکوکش توی ذهنم نمونه. نگاهم رفت پی هاله‌ی بنفشی که به زمین نزدیک می‌شد. منتظر شدم تا کامل روی زمین فرود بیاد. نزدیک رفتم و نگاهش کردم.

- پیداش کردم. فعلاً بریم توی شهر تا شام بخوریم، بعد میریم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- چه‌طوری بریم شهر؟

ندا دستم رو گرفت و گفت:

- تلپورت می‌کنیم.

ندا و ایمان مسئولیت تلپورتمون رو به عهده گرفتن. همه دست هم‌دیگه رو گرفتیم و چشم‌هامون رو بستیم. همه می‌دونستیم که نباید حرف بزنینم و چشم‌هامون رو باز کنیم. با یادآوری تلپورت قبلیم با ندا لبخندی زدم.

با گفتن ایمان، چشم‌هام رو باز کردم. از کوچه‌ای که توش ظاهر شده بودیم خارج شدیم و به طرف نزدیک‌ترین فست فودی که سرراهمون بود رفتیم.

آروم در رو هل دادم و وارد شدم. گرمای لذت‌بخشی به صورتم خورد که باعث شد به خاطر سردی صورتم، پوستم سوزن سوزن بشه. کوله‌م رو از پشتم برداشتم و پشت میز بزرگی که جلوی راهم بود، نشستم. کم‌کم بچه‌ها هم دورش نشستند و صندلی‌های میز

پر شد. جیکوب برای دادن سفارش رفته بود و بهاره لپ‌تاپش روی میز بود و درحال توضیح دادن به من بود. بقیه هم به حرف‌هاش گوش می‌دادن:

- خوشبختانه اون قدر فرصت نداشتن که بتونن از اون انرژی استفاده کنن. حداقل زمانی که نیاز داشتن یک ربع بوده و با تمام سرعتشون باز هم نتونستن؛ چون فرماندها و سرلشکراشون بیشترین استفاده رو کردن. در کل می‌تونیم امیدوار باشیم که همه‌شون مقاوم نیستن.

اشکان نگاهی به فرامرز کرد و رو به من گفت:

- فردا که به آسمون اول بری، قبل از این‌که بتونی دنبال چیزی بگردی با یه فرشته روبه‌رو میشی.

با دقت نگاهش کردم. منتظر شدم که حرفش رو ادامه بده؛ اما همون‌طور به صورتم خیره بود.

- خب؟!

لبخندی زد و گفت:

- خب نداره! ما نمی‌دونیم که اون فرشته کیه؛ اما احتمال میدم که فرشته‌ی نگهبان باشه.

- یعنی مانع میشه؟

آوینا نگاهی به اشکان انداخت و گفت:

- احتمالا.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- خب باید چی‌کار کنم؟

همه‌شون غرق در فکر شدن. لبم رو گزیدم و به فرامرز خیره شدم. چونه‌ای بالا انداخت و سرش رو تگون داد. کلافه سرم رو تگون دادم و دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم. یعنی اون‌ها خبر ندارن که ما داریم چی‌کار می‌کنیم! خب البته اگه اون فرشته بفهمه که قصد من به هم زدن مدارهاست، مسلما به من اجازه نمیده. شام رو آوردن و مشغول خوردن شدیم.

تیکه‌ی پیتزایی که سس زده بودم رو به دهنم نزدیک کردم و گاز بزرگی ازش گرفتم.

هلیا سرش رو بلند کرد و گفت:

- یعنی فرشته‌ها نمی‌دونن کار ما چیه؟

برگشتم و نگاهش کردم. دهن پرم نداشت جوابش رو بدم. ندا نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

- راست میگه. یعنی خبردار نشدن؟

فرامرز با دستمالی دهنش رو پاک کرد و گفت:

- قطعا خبر دارن که داره چه اتفاقی می‌فته و دارن خودشون رو آماده می‌کنن؛ اما توی آسمون اول نیستن. نمی‌دونم شاید از کار ما خبر نداشته باشن.

لقمه‌ی بزرگی که خورده بودم رو قورت دادم و گفتم:

- بهتره که نفهمه قصد من چیه؛ چون نمی‌ذاره من کارم رو انجام بدم.

نگاهم روی ایمان ثابت موند که بهم خیره شده بود. سرش رو پایین انداخت و گفت:

- چه بهتر.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول خوردنم شدم. شامم تموم شده بود و مشغول جمع کردن وسایلم بودم. نمی‌دونم کدوم کار درسته و کدوم کار غلط. مغزم دیگه واقعا به جایی قد نمیده. پوفی کشیدم. از جام بلند شدم. کوله رو برداشتم و انداختم روی شونه‌م. پیش میرم ببینم چی میشه.

جلوتر از بقیه از در خارج شدم. نگاهی به اطراف انداختم. شهر شلوغ بود و مردم در رفت‌وآمد بودن. فکر می‌کنم پس فردا جشن کریسمسشون باشه. لبخند غمگینی زدم و منتظر بقیه شدم. دوباره به همون کوچه رفتیم. فرامرز توضیح مختصری به ندا و ایمان برای تلپورت به مختصات مورد نظر داد. دوباره همه دست هم‌دیگر رو گرفتیم و چشم‌هامون رو بستیم. پنج دقیقه‌ای بود که چشم‌هام بسته بود که بالاخره با گفتن ایمان چشم‌هام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. کنار دریاچه‌ی بزرگی بودیم و پشت سرمون پر از درخت بود. دور خودم چرخیدم. چشمم به کلبه‌ی چوبی که کمی دورتر بود افتاد. بقیه هم متوجه‌اش شده بودن. به طرف کلبه راه افتادیم. وارد کلبه شدم و به در و دیوارش نگاه انداختم. چیز زیادی توش نبود غیر از چندتا پتو و یه شومینه‌ی کوچیک. کلبه کوچیک‌تر از اون بود که آشپزخونه یا اتاقی داشته باشه.

جیکوب نزدیک شومینه شد و گفت:

- باید روشنش کنیم وگرنه تا صبح از سرما می‌میریم.

بی‌توجه به حرف‌هایی که می‌زدن از کلبه خارج شدم. هوا واقعا سرد بود. کمی توی خودم جمع شدم و به آسمون خیره شدم. ابری دیگه توی آسمون دیده نمی‌شد و هوا صاف شده بود! ستاره‌ها شفاف‌تر از همیشه می‌درخشیدن. لبخندی زدم. آسمون داشت خودش رو برای پدیده‌ی قشنگ نزدیک طلوع آماده می‌کرد. متوجه حضور یک نفر شدم. برگشتم و به فرامرز که نزدیکم ایستاده بود نگاه کردم.

نگاهم کرد و گفت:

- فکر کنم نباید تنها بمونی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- البته تا زمانی که لاسا زنده باشه.

چیزی نگفت و به دریاچه خیره شد. سرم رو چرخوندم و دوباره به آسمون خیره شدم. یعنی الان مامان و بابا دارن چی کار می‌کنن؟ حتما خیلی حالشون بده. خیلی براشون سخته که بخوان دوتا بچه‌شون رو یکهو از دست بدن. آخ که چه قدر دلم برای چشم‌های کهربائی بابا، چشم‌های معصوم مامان، لپ‌های گل‌گلی مامانی و یک‌دنده‌ای‌های خاله تنگ شده بود. نفس عمیقی کشیدم تا اشک دلتنگی از چشمم نچکه.

- الینا باید یه چیزی بهت بگم.

نگاه از آسمون گرفتم و به صورت جذاب فرامرز خیره شدم. خب میشه گفت نریمان جذابیت چهره‌ش رو از باباش به ارث برده بود. اخم‌ها و پوزخندهاش و نگاه مغرورش دقیقا کپی باباشه. از فکر آنالیز قیافه‌شون خارج شدم و با دقت منتظر حرفش شدم.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- باید یه فکری برای سام بکنی.

اخمی کردم و گفتم:

- متوجه نمیشم! چه فکری؟

سرش رو کج کرد و گفت:

- توی هواپیما حرف‌های خوبی ازش نشنیدم.

کنجکاو پرسیدم:

- مثلاً چه حرف‌هایی؟!

- مثلاً این‌که رابطه‌ی تو و ایمان رو سام و هلیا خراب کردن.

سر تکون دادم و گفتم:

- آره متاسفانه! این رو می‌دونستم.

- یا مثلاً این‌که داشتن دنبال نریمان می‌گشتن تا بهش ملحق شن.

- اینم می‌دونستم.

لبخند صداکاری زد و گفت:

- مطمئناً این رو نمی‌دونستی که سام می‌خواست با پیدا کردن نریمان تمام جادوهایی

که ما بهش یاد دادیم رو برای خودمون استفاده کنه.

با دقت بهش نگاه کردم.

لبخند پیروزی زد و گفت:

- اون می‌دونه که اعضای یکی از لشکرهای نارسوس جادوگرن. برای همین تصمیم گرفته

بود که نریمان رو پیدا کنه و خودش رو به نارسوس برسونه. هدف بعدیش ابراز علاقه به

تو و جادو کردن و تحویل دادن به نارسوس بود که البته من این رو از ذهنش

خوندم. هلیا زیاد باهاش موافق نیست و قصدش فقط نگه داشتن ایمان برای خودش؛

اما خب این‌ها مال وقتی که فکر می‌کرد نریمان واقعا جاسوسه و نمی‌دونم الان

نقشه‌ش چیه...

نفسش رو به بیرون فوت کرد و بعد از مکثی گفت:

- اگه همین‌طور پیش بره، برات دردسر درست می‌کنه.

عصبی از کنارش رد شدم و به طرف کلبه حرکت کردم. می‌دونم باهات چیکار کنم. در کلبه رو محکم باز کردم که محکم به دیوار خورد و صدای بدی ایجاد کرد. با صدای در همه برگشتن و بهم خیره شدن. با چشم دنبالش گشتم و ایستاده کنار شومینه‌ی روشن پیداش کردم.

محکم به طرفش رفتم و گفتم:

- از آدم‌هایی که تعهد می‌بندن و بعد به هر دلیلی زیرش می‌زنن...

قبل از این‌که بهش برسم با نیروی چاکرای ششم (چشم سوم) ضربه‌ی محکمی بهش زدم که روی زمین پرت شد. از بین دندون‌هام غریدم:

- متنفرم.

خشمگین به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

- می‌دونی چیه؟ اشتباه کردم که اون روز جون سه نفر دیگه رو به خاطر تو به خطر انداختم تا نجات بدم. باید می‌ذاشتم همون‌طوری بمونی تا بمیری.

راست ایستادم و عصبی ادامه دادم:

- برای بار آخر بهتون میگم! با همه‌تونم. اگه الان بمونید یعنی تا آخر، یعنی تا لحظه‌ای که کنار من بمیرید باید باشید. اگه یک‌بار و فقط یک‌بار اشتباه کنید و قصد خیانت داشته باشید به خدایی که شاهد این صحنه‌ست قسم می‌خورم که خودم، با دست خودم می‌کشتون. پس اگر احتمال داره یا ممکنه که جا بزنید، همین الان از این‌جا برید.

دوباره به سام نگاه کردم و گفتم:

- آخه تو چه قدر می‌تونی احمق و کودن باشی؟ تو از احضار کحله می‌ترسیدی، الان با چه اعتماد به نفسی می‌خوای بری بین 7 هزار تا جن زندگی کنی؟ فکر می‌کنی با گندهایی که زدی اون‌ها تو رو قبول می‌کنن؟

برگشتم به طرف هلیا که ترسیده گوشه‌ای ایستاده بود و گفتم:

- این در مورد تو هم صدق می‌کنه.

ترسیده به سام نگاه کرد و گفت:

- من... من فقط می‌خواستم ایمان رو برای خودم نگه دارم.

ساکت و مبهوت بهش خیره شدم. یعنی همه ساکت شدن. با نهایت بی‌فکری این حرف رو زد. غیر از نفس‌های عمیق ایمان و صدای هیژم‌های توی شومینه صدای دیگه‌ای نمی‌اومد.

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. نگاهی به ایمان که به هلیا خیره شده بود، انداختم. متوجه نگاهم شد. سر چرخوندم و به چشم‌های عسلی پر از اشک هلیا خیره شدم.

قدمی به طرفش برداشتم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنی من این قدر بدبختم که با وجود اون بچه، بخوام ایمان رو از تو بگیرم؟

ایمان خشمگین گفت:

- عوضی!

و به سمت جیکوب حمله کرد. برگشتم و بلند گفتم:

- وایسا سر جات.

قدم بلندی به طرفش برداشتم و روبه‌روش ایستادم. عصبی شده بودم و مثل تمام وقت‌هایی که عصبی بودم و کارهام دسته خودم نبود، با کف دست محکم به تخت سینه‌ش زدم و گفتم:

- چرا می‌خوای بزنی؟ برای این‌که حقیقتی که تو سعی کردی ازم مخفی کنی رو بهم گفته؟ چون بیشتر از تو دوستم داره؟

عصبی جیغ زدم:

- دیگه کی می‌خواستی بهم بگی؟ چه قدر دیگه می‌خواستی احساستم رو به بازی بگیری؟ نزدیکم شد و گفت:

- الینا آرام باش با هم حرف می‌زنیم.

عقب رفتم و گفتم:

- نزدیک من نیا. من بهت گفته بودم نزدیک من نشی. بهت گفته بودم دیگه بهم فکر نکنی.

- الینا...

دست‌هام رو روش گوشم گذاشتم و گفتم:

- بسه.

چرخیدم و به طرف شومینه رفتم. سر چرخوندم. همه از کلبه خارج شده بودن. لعنتی‌ها! من و با این عوضی تنها گذاشته بودن.

دستم رو روی دیوار گذاشتم. چشم‌هام رو محکم بستم.

آروم گفتم:

- می‌دونی چیه ایمان؟ فاصله‌ی عشق و تنفر از تار مو باریک‌تره.

سرم رو به‌طرفش چرخوندم و به صورتش خیره شدم:

- من همین الان اون فاصله رو از بین بردم.

- الینا تو الان عصبانی هستی. باور کن من می‌خواستم واقعیت رو توی یه موقعیت مناسب بهت بگم.

برگشتم و دست به سینه ایستادم.

گفتم:

- می‌دونی من از این‌که چیزی رو کتمان نمی‌کنی خیلی خوشم میاد.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- من امشب اون فاصله رو از بین بردم و همین امشب برای همیشه ازت متنفر شدم. چیزی که این چند وقت نبود؛ اما الان شد. نباید کس دیگه‌ای رو مقصر بدونی؛ چون خودت از همه بیشتر متهمی.

دستش رو محکم به صورتش کشید و از کلبه خارج شد. مسکوت به در بسته خیره شدم. آخ که چه‌قدر سخت بود که زخم قلبم سر باز کرده بود و ماورا اجازه‌ی تراوش به احساساتم رو نمی‌داد. نفس عمیقی کشیدم و قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و من هم بیرون رفتم. کارم هنوز با سام تموم نشده بود.

منتظر کنار در کلبه ایستاده بودم تا داخل بشن. بعد از ورود آخرین نفر که شاهرخ بود وارد شدم و در رو محکم بستم و اصلاً برام مهم نبود که ایمان نیومده.

به‌طرف سام و هلیا رفتم و برخلاف عصبانیت چند دقیقه پیشم، آرام گفتم:

- خیلی دلم می‌خواست اون قدر شکنجه‌تون کنم تا دلم خنک بشه؛ اما با تمام گندکاری‌هایی که کردید، دلم نمیاد. دلم می‌خواد مثل چهار هفته پیش که خالصانه برای این هدف تلاش می‌کردید، الان هم به تلاشتون ادامه بدید. لاقل به این فکر کنید شاید مورد رحم خدا قرار بگیرید و خدا از کارهایی که توی قدیم انجام دادید، بگذره. نگاهی به صورتهای پشیمونشون انداختم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من الان نه جای الینا، در جای اصلیم؛ یعنی به عنوان یه نابودگر، یعنی به عنوان مافوقتون ازتون می‌خوام که خالصانه برای خودتون، برای آدم‌های هم‌جنستون بجنگید. دستم رو دراز کردم. نگاهی به هردوشون انداختم. هلیا دستش رو دراز کرد. مکثی کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. بعد اون سام دستش رو روی دستم گذاشت. چشم‌هام رو بستم. شاید برام خطرناک باشه؛ اما می‌خوام برای آخرین بار از جادو استفاده کنم. توی ذهنم قوی که ازشون گرفته بودم رو مرور کردم و طلسمی خوندم. چشم‌هام رو باز کردم و به نور قرمزی که از دست‌هامون خارج می‌شد نگاه کردم.

- طبق این طلسم هرکدوم از شما اگه بخواد زیر قول و قرار ی که گذاشته بزنه...

لبخند کجی زدم:

- توی آتیش نفرت من می‌سوزه.

دستم رو از دستشون خارج کردم. قدرت جادو رو بهشون برگردوندم. قدمی به هلیا نزدیک شدم و آروم طوری که کسی نشنوه، گفتم:

- ایمان به خاطر اون بچه مجبوره که با تو ازدواج کنه، پس نگران نباش. من از چنگت درش نمیارم.

عقب اومدم و لبخند حرص دراری بهش زدم. نزدیک شومینه رفتم و کنار ارشیا نشستم.

همه لپ تاپ هامون رو جلومون گذاشته بودیم و دقیقه به دقیقه، آخرین اخبار رو می گرفتیم و اعلام می کردیم. واسه ی اولین بار بود این هماهنگی و همکاری عمیق. نفس عمیقی کشیدم و دستی به چشم هام کشیدم.

آئیل گفت:

- بچه ها یه خبر داغ.

همه سرهاشون رو از لپ تاپ بالا آوردن و بهش خیره شدن. با دقت نگاهش کردم.

- البته خبر خوبی نیستش؛ اما باید بگم که متاسفانه تونستن اون دستگاه منبع انرژی رو درست کنن.

صاف نشستم و عصبی گفتم:

- مطمئنی؟

- آره مطمئنم.

بهاره نگاهی به من کرد و گفت:

- این طوری خیلی بد شد.

پوف کلافه ای کشیدم و چشم هام رو روی هم فشردم.

ارشیا با هیجان گفت:

- اما من یه خبر بهتر دارم.

برگشتم و نگاهش کردم.

- فردا صبح لشکر حرکت می‌کنه و به طرف چشمه‌ی آفتاب حرکت می‌کنن.

آوینا گفت:

- خب این چه خبر خوبیه؟

- خوبیه خبر اینکه فردا باید حرکت کنن و درست شدن اون پایگاه فایده‌ای نداره؛ چون حتماً امشب فرمانده‌هاشون ازش استفاده می‌کنن و بقیه‌شون فرصت استفاده از اون رو پیدا نمی‌کنن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- به هر حال استفاده کردن از اون دیگه براشون فایده‌ای نداره. به ساعت مچیم نگاهی انداختم و ادامه دادم:

- حدوداً چهار ساعت دیگه راهشون به طرف آسمون بسته میشه.

ندا برگشت و به صورتم خیره شد. آرام گفتم:

- واقعاً می‌خوای بری؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

- حتی با این‌که می‌دونی ممکنه نتونی برگردی؟

لبخندی از سر آرامش زدم و گفتم:

- چه بهتر که به این زمین که همه‌ش نفرت و سنگ‌دلیه، برنگردم.

بی‌حالت نگاهم کرد. آرام گفتم:

- پس من و ارشیا چی؟ نمی‌خواهی بعدا برگردی پیش مامان و بابات؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من برای همین شماها می‌خوام برم.

لب‌هایش رو روی هم فشرد و روش رو برگردوند. دستی به پیشونیم کشیدم و به لپ‌تاپ خیره شدم. دلم نمی‌خواست به برگشتنم فکر کنم؛ اما همه‌ش همین رو بهم یادآوری می‌کردن. پوف کلافه‌ای کشیدم و لپ‌تاپ رو بستم. از جام بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم. از کلبه خارج شدم و به‌طرف دریاچه رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به نیلی دریاچه خیره شدم. خدایا میگن اگه آدم‌ها نصف شب دعا کنن، حاجتشون برآورده میشه. میگن که نصف شب‌ها تو به زمین نزدیک‌تری. خدایا ازت می‌خوام بهم اون‌قدر قدرت و توانایی بدی تا بتونم این ماموریت رو با موفقیت پشت سر بذارم و بعدا بتونم دوباره با ارشیا، مامان و بابا زندگی کنم.

- فکر کنم نباید تنها می‌موندی!

برگشتم و متعجب به نریمان نگاه کردم. پرسیدم:

- تو چه‌طوری این‌جا رو پیدا کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

- کار سختی نبود.

اومد و کنارم ایستاد و به آسمون خیره شد. برگشتم و رد نگاهش رو گرفتم. گفتم:

- اون دوتا رو چی‌کار کردی؟

- پیچوندمشون.

- شک نمی‌کنن که همه‌ش غیبت می‌زنه؟

برگشت و نگاهم کرد. نگاهی به چشم‌های مشکیش که توی این تاریکی می‌درخشید، انداختم. روش رو به طرف آسمون برگردوند و گفت:

- نه.

نفس عمیقی کشیدم.

- برنامه‌ت چیه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- واقعا فکر می‌کنی بهت اعتماد می‌کنم؟

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- مهم نیست.

مکثی کردم و گفتم:

- اگه لاسا الان من رو پیدا کنه و تو رو این‌جا ببینه، می‌فهمه که تو درواقع جاسوس مایی.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و به طرفم برگشت. کمی به پیشونیم خیره شد و بی‌توجه به حرفم گفت:

- باید یه چیزی رو بهت بگم.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- می‌شنوم.

شال گردن دور گردنش رو محکم‌تر کرد و گفت:

- کاری به این ندارم که نمی‌تونیم هم‌دیگه رو تحمل کنیم و شاید از هم متنفر باشیم؛ اما خب امشب می‌خوام این رو بهت بگم. برام هم مهم نیست که بعدش چه فکری می‌خوای بکنی.

با دقت به صورتش خیره شدم.

- حتما این رو فهمیدی که بچه‌ی ایمان و هلیا توی دستگاہه و وقتی برگردیم اون‌قدر حالش خوب میشه که بتونه زندگی کنه. ایمان از اولش هم به درد این نمی‌خورد که بخوای باهاش رویاسازی کنی و به زندگی در آینده باهاش فکر کنی و من هربار خواستم بهت این رو بفهمونم؛ اما خودت نخواستی. قضیه سام رو هم فکر می‌کنم متوجه شده باشی که واقعیت نداره و اون زودتر از تو فهمیده بود که من دارم جاسوسی می‌کنم؛ اما خب اون ابله به منافع خودش فکر کرد و با ابراز علاقه به تو می‌خواست کاری کنه که دنبالش رو نگیری؛ اما می‌رسیم به جیکوب. می‌دونی که جیکوب یه خوناشامه و الان که به هیچ‌کدوممون کار نداره و می‌تونه خیلی راحت توی روز بین بقیه ظاهر بشه، یه جادوئه. وقتی این مسئله تموم شه، اون طلسم رو باطل می‌کنیم و اون دوباره یه خوناشام وحشی میشه. خوناشامی که تشنه به خون انسان‌هاست. نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت:

- تو می‌تونی با یه خوناشام زندگی کنی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- من به هیچ‌کدوم از این آدم‌هایی که گفتی فکر نمی‌کنم.

سرش رو تکیه داد و گفت:

- امیدوارم.

مکثی کرد و گفت:

- راستی اون دوست خل و چلت چه طوره؟

کنار لبم رو دست کشیدم و گفتم:

- اگه منظورت نداست که اولاً باید بهت بگم خودت خل و چلی، دوما خوبه، سوما تو چرا احوال پرس ندا شدی؟!

لبخند محوی زد و گفت:

- من باید برم. تو هم برو تو، بهتره تنها نمونی.

چشم‌هایش رو بست و غیب شد. مشکوک به حرف‌هایی که بینمون ردوبدل شد فکر کردم. لبخند مسخره‌ای زدم و به عکس‌العمل ندا بعد از فهمیدن این موضوع فکر کردم.

«رفیع»

به قیافه‌های شل و وارفته‌ی بچه‌ها که هرکدوم طرفی لم داده بودن، نگاهی انداختم. سرم رو به طرف ارشیا که کنارم به خواب رفته بود، چرخوندم. خم شدم و بـوسه‌ی کوتاهی روی پیشونیش نشوندم. به ساعت مچیم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. به آوینا اشاره کردم که همراه من از کلبه خارج بشه. از جام بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم. به طرف در رفتم و از کلبه خارج شدم. به آسمون نگاه کردم.

شوکه به آوینا گفتم:

- تو که گفتی نیم ساعت دیگه میشه!

لبخندی زد و گفت:

- آروم باش. ببین هنوز هاله‌های کم‌رنگی توی آسمونه. تقریباً نیم ساعت دیگه پررنگ‌تر میشه و حتی تا نزدیکی این دریاچه دیده میشه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم.

- خب حالا چه طوری می‌خوای بری؟!

دست‌هام رو توی جیب پالتو فرو بردم و گفتم:

- وقتی شفق اتفاق بیفته یه هاله‌ی کم‌رنگی از اون شفق به زمین راه پیدا می‌کنه که من می‌تونم با چشم سومم اون رو ببینم.

سرش رو کج کرد و گفت:

- خب بعدش؟!

- هیچی دیگه بعد با استفاده از چشم سومم و انرژی که از اون هاله می‌گیرم وارد رفیع میشم.

- رفیع چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آسمون اول.

آهانی زیر لب گفتم. برگشتم و به هاله‌های رنگی که توی هم پخش می‌شدن و حرکت موجی‌وار داشتن، خیره شدم. هنوز اون قدر پررنگ نشده بودن که بتونم هاله‌ی اتصال رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو برای هرچیزی آماده کنم که حرف آوینا حواسم رو پرت کرد.

با خوشحالی گفت:

- خب اگه میشه با چشم سوم اون رو دید پس شاهرخ هم می‌تونه بیاد.

برگشتم سمتش و گفتم:

- اصلا حرفش رو نزن.

لبخند بزرگی زد و به طرف کلبه دوید. با دست محکم روی پیشونیم کوبیدم و پشت سرش دویدم؛ اما متاسفانه دیر رسیدم. نفسم رو به بیرون فوت کردم، به در تکیه دادم و به قیافه‌های امیدوارشون نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امکان نداره.

دیاکو که از همه به در نزدیک‌تر بود، ایستاد و گفت:

- چرا؟ خب این‌طوری تنها نیستی!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- اون با جادو برگشته و من اصلا اجازه نمیدم که با من بیاد.

فرامرز نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کنم این زیاد مهم باشه الینا! اون فقط چشمش با جادو برگشته، کافیه که بتونه اون هاله رو ببینه.

با چشم‌های از تعجب درشت شده به آوینا نگاه کردم. چه‌طور تونسته بود این‌قدر زود همه‌چی رو بگه! شیطونه میگه خفه‌ش کنم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

- ببینید، من حتی از برگشت خودم مطمئن نیستم برای همین نمی‌تونم اون رو با خودم ببرم.

اشکان سرفه‌ای کرد و گفت:

- لجبازی نکن دختر.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از آخرین فرصتم استفاده کردم و گفتم:

- شاید اصلا خودش نخواهد بیاید!

همه برگشتن و به شاهرخ خیره شدن. بعد از گفتن اون حرف بهم خیره شده بود.

لبخندی زد و گفت:

- نه اتفاقا دوست دارم که بیام. تجربه‌ی جالبیه.

سرم رو به در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. لعنتی!

در حالی که سرم به طرف لپ‌تاپم بود، زیرچشمی به فرامرز و اشکان که با شاهرخ حرف می‌زدن نگاه کردم. وای خدایا حالا این رو کجای دلم بذارم! پوفی زیرلب کردم و به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کردم. دوباره مدارهایی که لازم‌شون داشتم رو شمردم و به عدد مورد نظر رسیدم. عدد رو به خاطر سپردم و آخرین یادداشتی که داشتم رو حذف کردم. لپ‌تاپ رو بستم و به ساعت نگاه کردم. برگشتم و به ارشیا که کنارم نشسته بود نگاه کردم. نگرانی توی چشم‌هاش موج می‌زد. لبخند عمیقی زدم و دست دراز کردم. بهم نزدیک شد.

دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- می‌دونم که خیلی نگرانی؛ اما حداقل تو یکی نگران نباش؛ چون من به هر ترتیبی که شده برمی‌گردم و این برگشتنم فقط و فقط به خاطر توئه.

کمی به چشم‌هام خیره شد. لبخند کم جونی زد و سرش رو تگون داد. به طرف خودم کشیدمش و توی آغوشم فشردمش. با تمام وجود عطر تنش رو بوییدم. یک درصد هم باید احتمال بدم که نتونم برگردم. پس سعی کردم بوی تنش رو جوری به خاطر بسپارم که انگار آخرین باریه که می‌بینمش. از خودم جداش کردم و از جام بلند شدم.

به طرف در رفتم. قبل از این که خارج بشم، برگشتم و نگاهشون کردم. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- شاید توی این موقعیت، این یکی از بهترین و مهمترین ماموریت‌هایی باشه که می‌تونیم انجام بدیم؛ اما حالا به هر دلیلی اگر نتونستم برگردم، از دوحالت خارج نیست، یا نمی‌ذارن که برگردم یا هم که...

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- به هر حال اگه نتونستم هم برگردم شما نباید مطمئن باشین که من موفق شدم. به فرامرز نگاه کردم و گفتم:

- نریمان اگه این رو بفهمه فوراً برمی‌گرده و جای من رو پر می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌هاشون نگاه کردم. دیاکو همراه بهاره نزدیکم شدن. به چشم‌هاش که در عین قرمزی مهربون بود، خیره شدم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- این رو یادت نره که سرنوشت نابودگر به این سادگی تموم نمیشه.

کمی نگاهش کردم. جمله‌ی قشنگی گفته بود و چیزی رو ته دلم تگون داد. لبخند عمیقی زدم و پلک‌هام رو روی هم فشردم. دستش رو برداشت و من چرخیدم. از در خارج شدم. بهاره پشت سرم تند تند می‌اومد و حرف می‌زد:

- الینا خیلی مراقب خودت باش. مخصوصا که می‌دونی معلوم نیست با چه چیزهایی روبه‌رو بشی. البته اون‌جا جای ترسناکی نیست؛ اما خب یه نگهبان‌هایی هست که شاید خیلی ترسناک به نظر برسن؛ ولی تو ازشون نترس، اونا نگهبان‌های استراق‌سمع نیستن که بهت آسیب برسونن؛ ولی خب در هر صورت این لازمت میشه. روبه‌روم ایستاد و دستش رو به‌طرفم دراز کرد. به شیء توی دستش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

- این چیه؟!

با عجله گفت:

- نپرس که چه‌جوری، فقط این رو بدون که این زمرد از طاق آسمون هفت برداشته شده. این رو که همراهت داشته باشی کاریت ندارن و بهت کمک می‌کنن.

دستم رو دراز کردم و زمرد اشک‌مانندی که کف دستش بود رو برداشتم. اندازه‌اش طوری بود که کف دست رو پر می‌کرد. به نور سبز کمرنگی که ازش خارج می‌شد خیره شدم. چه‌قدر شگفت‌انگیز. خیلی قشنگ و حیرت‌آور بود.

شاهرخ نگاهی به کف دستم انداخت و گفت:

- دیر میشه ها!

نگاه کردم و سرم رو تگون دادم. زمرد رو توی جیب پالتوم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. سرم رو چرخوندم. خیلی طول نکشید تا تونستم نور کم‌رنگ سبز رنگی که از آسمون تا

زمین ادامه داشت رو پیدا کنم. به طرفش حرکت کردم. امیدوار بودم که طرف دریاچه نباشه که پرت بشم توش! یک قدمی به اون نور ایستادم و چشم‌هام رو باز کردم. به اطرافم نگاهی انداختم. نزدیک ورودی جنگل بودم. سرم رو چرخوندم و به شاهرخ نگاه کردم. سرم رو تکون خفیفی دادم و چشم‌هام رو بستم. قدم بلندی به طرف نور برداشتم. حالا دقیقا توی همون نور ایستاده بودم. کم‌کم درد شدیدی توی چشمم حس کردم و بعد از اون سوزش شدیدتری رو توی قلبم. بین زمین و هوا معلق شده بودم. با تمام تلاش فراوانم نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم. سوزش قلبم این‌قدر شدید شده بود که حس می‌کردم داره مویرگ‌های اطرافش یکی یکی پاره میشه و خونریزی می‌کنه. یک لحظه حس کنده شدن چیزی رو توی قلبم حس کردم و دردش این‌قدر شدید بود که دیگه هیچی نفهمیدم.

ندا

پیشونیم رو ماساژ دادم. بعد از شنیدن صدای بدی که از پشت کلبه اومده بود همه به هم ریخته بودیم. صدا از جایی اومد که بهاره گفته بود الینا و شاهرخ به اون طرف رفتن. دلشوره و اضطراب شدیدی داشتم. اون‌قدر زیاد که باعث سردرد شدیدی شده بود. سرم رو بالا آوردم و به جیکوب که بهم خیره بود، نگاه کردم. نگاه ازش گرفتم و به ارشیا نگاه کردم. با لبخند داشت با فرامرز و اشکان حرف می‌زد. چشمش که به من افتاد، به طرفم اومد.

لبخند آروم و ملیحی روی لب‌هاش بود. لبخندی که توی تمام این 7 سالی که می‌شناختمش، هیچ‌وقت ازش ندیده بودم. لبخندی که باعث یه عالمه آرامش و حس خوب شد.

روبه‌روم نشست و گفت:

- آروم باش ندا.

نگاه گیجی به حالتش که هیچ ازش سر در نمی‌آورد، انداختم. دستش رو روی دستم گذاشت و چشم‌هایش رو بست.

خیلی عجیبه اگه بخوام قبول کنم که یکهو سردردم از بین رفت. متعجب بهش نگاه کردم. لبخند دیگه‌ای زد و از جاش بلند شد.

توی حال خودم بودم و داشتم سعی می‌کردم اتفاقی که افتاد رو درک کنم که کسی با مشتم به در کلبه کوبید. ترسیده و عصبی برگشتم و به در نگاه کردم؛ چون به در نزدیک‌تر بودم از جام بلند شدم و عصبی چفتک پشت در رو برداشتم و آماده شدم که هرچی از دهنم در میاد به کسی که پشت دره بگم.

در روی لولا چرخید و قامت منحوس‌ترین فرد زندگیم پشتش نمایان شد. به صورت خشمگینش نگاه کردم. قبل از این که چیزی بگم، کنارم زد و داخل شد. به طرف پدرش رفت و گفت:

- الینا کجاست؟

باباش جواب داد:

- رفت.

عصبی گفت:

- شماها می‌دونستین می‌خواد چی کار کنه و گذاشتین بره؟

کنجکاو نگاهش کردم.

اشکان گفت:

- آره خب! اون خودش می‌خواست که بره.

محکم دست توی موهاش کشید و گفت:

- اصلا می‌دونستین که اون در اصل می‌خواد چی کار کنه!

برگشت طرف باباش و نالید:

- بابا! من فکر کردم شما حداقل نمی‌ذارین که بره.

باباش بلند شد ایستاد و گفت:

- متوجه منظورت نمیشم! اون گفت می‌خواد مدارهایی رو تغییر بده که راه ورود به آسمون رو ببندد.

کلافه گفت:

- بله! اون خودش هم فکر کرده که همین کار رو می‌کنه؛ اما این نیست. اون گزارشی که از دانشگاه پیدا کرده بود، درسته که در ظاهر مدارهایی رو کشیده که میشه با به هم زدن یه سری رشته‌های ماورایی راه ورود رو بست؛ اما در اصل این‌جوری نیست. نارسوس از عمد اون نقشه رو اون‌طور کشیده و غیر از خودش و سمکلی هیچ‌کس از اصل اون نقشه باخبر نیست. اگه اون مدار رو تغییر بده؛ چون یه مدار اصلی و پایه است بقیه هم تغییر می‌کنه و اتفاقاً برعکس راهشون تا آسمون سوم بدون هیچ دردسری باز میشه.

گیج پرسیدم:

- چی میگی؟ اون‌طوری که بدبخت میشیم.

زیرچشمی نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. بی‌حال به دیوار تکیه دادم. چی کار کردی الینا!

ارشیا نگاهی جدی بهش انداخت و گفت:

- الان باید چی کار کنیم؟

اشکان نیشخندی زد و گفت:

- دعا کنیم که اون رو پیدا نکنه.

الینا

پام رو تکونی دادم. باد ملایمی روی صورتم رو نوازش می کرد. آروم چشم هام رو باز کردم. چیز واضحی نمی دیدم. یعنی اصلا من کجام؟ هیچ درکی از موقعیتم نداشتم. پلکی زدم. یک دسته مو از شالم بیرون زده بود و همراه باد به صورتم می خورد. گیج به روبه روم نگاه کردم. ابرهای نارنجی رنگی بالای سرم بودن. اون قدر نزدیک به نظر می رسیدن، که اگه دست دراز می کردم می تونستم بگیرمشون. متوجه شدم طاق باز روی زمین افتادم. کم کم مغزم شروع به فعالیت کرد. نور سبز رنگ، ورودی جنگل، درد، سوزش قلبم، آسمون اول! چشم هام گرد شد و سریع نشستم. سرم رو تند چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. هیچ چیزی اطرافم نبود، یعنی بهتره بگم هیچ انتهایی دیده نمی شد. فقط ابرهای نارنجی رنگ که آروم بالای سرم حرکت می کردن رو می دیدم. روی دو زانو نشستم و با چشم دنبال شاهرخ گشتم. سرم رو به پشت چرخوندم. چشمم به جسم سیاه رنگی که بافاصله ی نسبتا دوری ازم بود، افتاد. چشم هام رو ریز کردم. انگار آدمه! از جام بلند شدم. سرگیجه ی شدید باعث شد دوباره بشینم. سرم رو تکون دادم و این دفعه با احتیاط از جام بلند شدم. با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم. نگاهی به صورتش انداختم. نشستم کنارش و چندبار صداش زدم.

عصبی گفتم:

- الحمدالله مُردی؟! -

اخم کم‌رنگی بین ابروهاش نشست. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم.

پرسیدم:

- خوبی؟ -

لای چشم‌هاش رو باز کرد و یه جوری نگاهم کرد. کمی عقب رفتم و شالم رو مرتب کردم. لبخند محوی روی لبش نشسته بود. با صدای گرفته و مسخره‌ای گفت:

- یه لحظه فکر کردم تو بهشتم.

با چندش نگاهش کردم. مشتش محکمی به شونه‌ش زدم و گفتم:

- پاشو خودت رو جمع کن. نیاوردمت که مسخره‌بازی دربیاری. بلند شو کار داریم.

چشم‌هاش رو بست و تک‌خنده‌ای کرد و بعد با چشم‌های بسته نشست. پوف کلافه‌ای کشیدم و ایستادم. دستم رو روی چونه‌م گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. هیچی دورم نبود. یعنی دقیقا وسط هیچی ایستاده بودم. خدای من! حالا من چه‌طور اون مدارها رو پیدا کنم؟! -

نگاهی به شاه‌رخ که کنارم ایستاده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد، انداختم.

کلافه گفتم:

- حالا چه‌طوری جای اون مدارها رو پیدا کنیم؟! -

دستم رو انداختم. متعجب به جیبم دست زدم. خالی بود. نگران دستم رو توی جیب چپم فرو بردم و نفس راحتی کشیدم. آروم بیرون آوردمش و نگاهی به زمرد درخشان

کف دستم انداختم. خدا رو شکر سالم بود. لبخندی زدم و دوباره توی جییم برش گردوندم.

- هی یه چیزی پیدا کردم.

سرم رو بالا بردم و سوالی نگاهش کردم.

دستش رو بالا آورد و گفت:

- با چاکرا ببین. اون نقطه یه چیزی دیدم.

رد دستش رو گرفتم و چشم‌هام رو بستم. پایه‌ی محوی رو توی فاصله خیلی طولانی با خودمون، می‌دیدم. چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- خیلی خب. به طرفش بریم؟

شونه‌ای بالا انداخت. به طرف اون پایه که دیده بودیم حرکت کردم. سرم در گردش بود. خب ما اومده بودیم رفیع و مسلما هر آسمون یه سری نگهبان داره برای خودش دیگه! پس چرا چیزی به چشم نمی‌خورد.

تقریبا نیم ساعتی می‌شد که به طرف اون پایه راه می‌رفتیم. هنوز خیلی بهش نزدیک نشده بودیم. نفس کلافه‌ای کشیدم. کاش می‌شد تلپورت کنم!

همون‌طور که به روبه‌روم خیره بودم، پرسیدم:

- تو هم وقتی وارد نور شدی، حالت بد شد؟

منتظر جواب بودم. به حول قوه الهی ناشنوا شد. برگشتم و نگاهش کردم. صورتش رو به کبودی بود. نگران به صورتش خیره شدم. آروم آروم ایستاد. به سختی نفس می‌کشید. کنارش رفتم و گفتم:

- چت شد؟

دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد. روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- چرا این‌جوری شدی؟ چته؟!

راست ایستاد و نفس عمیقی کشید. باحرص گفتم:

- بابا لااقل یه کلمه حرف بزن مُردم از نگرانی!

با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- حالم خوب نیست. نمی‌تونم جایی رو ببینم.

نزدیکش شدم و گفتم:

- یعنی من رو نمی‌بینی؟

سرش رو به معنی نه تکون داد. توی صورتش دقیق شدم. نگاهم رفت به سمت بینیش. نگران گفتم:

- داره از دماغت خون میاد.

دستش رو روی گوشش گذاشت و روی زانو افتاد. نگران و مضطرب بهش خیره شده بودم و دقیقا نمی‌دونستم که چه کاری ازم بر میاد. گوش‌هاش و بینیش هردو با هم خون‌ریزی می‌کردن. دستم رو روی صورتم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

آروم گفتم:

- تو برو. باید اون مدارها رو پیدا کنی.

عصبی گفتم:

- نمی‌تونم که تو رو همین‌جوری این‌جا ولت کنم.

بعد از تموم شدن حرفم بی‌حال روی زمین افتاد. عصبی کنارش زانو زدم. صداش زدم، تکونش دادم؛ اما جواب نداد. بیهوش شده بود و من مسلماً نمی‌تونستم این هیکل رو کول کنم. آه کلافه‌ای گفتم و از جام بلند شدم. عصبی به‌طرف پایه راه افتادم. مشتی به پیشونیم زدم. آخه چرا باید دقیقاً همین الان همچین بلایی سرش بیاد؟ ما باهم اومده بودیم و اگه کار اشتباهی انجام داده بودیم من هم باید همون‌طوری می‌شدم. تازه من ضعیف‌تر از اون هم هستم، اگه انرژی‌ای ازمون کم شده باشه! بینی و گوش‌هاش هم‌زمان خون‌ریزی می‌کرد. اگه الینای یکسال پیش بودم الان من هم کنارش غش کرده بودم. پوف کلافه‌ای کشیدم. گفت چشم‌هام نمی‌بینه! قدم‌هام رو آروم کردم. گفت نمی‌بینه! عصبی داد زدم:

- گفت نمی‌بینه.

اون لعنتی با طلسم برگشته بود و با همون طلسم تونسته بود که هاله رو ببینه و به این‌جا بیاد. قدم‌هام رو تند کردم. من گفتم اون نباید با من بیاد. وای خدایا تو آروم کن. داشتم از شدت عصبانیت خفه می‌شدم. نباید می‌اومد، نباید.

فکر می‌کنم تقریباً یک ساعتی بود که داشتم به‌طرف اون پایه می‌رفتم. چشم‌هام رو بستم و نگاه کردم. خیلی دیگه فاصله نبود تا برسم. چند قدمی پایه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. پاهام درد گرفته بود.

صدای ترسناک و عجیبی سرجام می‌خکوبم کرد. مثل صدای شیهه بود! فکر کنم صدا رو از پشت سرم شنیدم. لبم رو گزیدم و در حالی‌که از ترس می‌لرزیدم، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

ترسیده به قیافه‌ی موجودی که روبه‌روم ایستاده بود نگاه کردم. اصلاً زبونم نمی‌چرخید که حتی توی ذهنم فرشته صداش کنم.

هیكل درشت و زمختش با اون چشم‌های درشت و سبز و گوش‌های بزرگ و پهنی که تا روی شونه‌هاش کشیده شده بود، هیچ سنخیتی با پوست سفیدتر از برفش و بال‌های بزرگی که از کنار دوکتفش روییده بود، نداشت. و فقط از بال‌هاش می‌شد فهمید که یک فرشته‌ست. ترسیده یک بار دیگه نگاهش کردم.

با صدای خشمگینی پرسید:

- این‌جا چه کار می‌کنید؟

گیج و مبهوت نگاهش کردم. اصلاً زبونم نمی‌چرخید که حرف بزنم. این حجم ترس خیلی برام غیرطبیعی بود!

دوباره با صدای بلندتری پرسید:

- این‌جا چه کار می‌کنید؟

تکونی خوردم و هول دستم رو توی جیبم فرو بردم. بهاره گفت اگه زمرد رو ببینن بهم کاری ندارن. زمرد رو درآوردم و رو بهش گرفتم. نوری ازش خارج شد که باعث شد چشم‌هام رو ببندم. آرام لای چشمم رو باز کردم. مضطرب لبم رو تر کردم که چیزی بگم؛ اما با کارش متعجب بهش خیره شدم.

با چشم‌های گرد به فرشته‌ی بزرگی که جلوم تعظیم کرد نگاه کردم. خشک شده بودم! به حالت اولش برگشت و گفت:

- خواستم مطمئن بشوم که از اجنه نباشید.

لبخند شیرینی از لحن کتابیش روی لبم نشست. نگاهی به زمرد انداختم و گفتم:

- این زمرد چیه که وقتی دیدیش اون خشم و هیبت از بین رفت؟

نگاهی خالی از لبخند بهم انداخت و گفت:

- این زمرد متعلق به طاق آسمان هفتم است و کسی که این زمرد را به همراه داشته باشد قطعا از طرف بهترین بندگان خدا آمده است.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

- من این زمرد رو از کسی گرفتم که فکر نمی‌کنم اون قدر خوب باشه که بهش بگم بهترین بندگان خدا! میشه یه کم واضح‌تر بهم بگی؟

به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- فقط کسانی می‌توانند به این زمرد دست بزنند که از امت بهترین بندگان خدا باشند و تو از امت محمد (ص) هستی.

مطمئنم چشم‌هام برق زد. لبخند بزرگی زدم و پرسیدم:

- تو کی هستی؟

بدون این که صورتش هیچ تغییری بکنه جواب داد:

- اسم من آمابیل است و از نگهبانان آسمان اول هستم.

لبخند عمیق‌تر شد. پس از الان به بعد باید مراقب تک‌تک حرف‌هایی که از دهنم خارج می‌شد، می‌بودم. به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

- این پایه‌ی پشت سر برای چیه؟

نگاه سبزش رو به پشت سرم کشید و گفت:

- این پایه‌ی نگهدارنده‌ی زمین و آسمان است.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- ببینم می‌تونی به من مدارهای نگهدارنده‌ای که توش هست رو نشون بدی؟

اخم‌هاش رو در هم کشید و گفت:

- چرا می‌خواهید آن‌ها را ببینید؟

سعی کردم ملایم‌ترین لحن ممکن رو به کار ببرم.

- خب در واقع من دلیل خاصی ندارم فقط می‌خوام ببینمشون! خواهش می‌کنم به من نشونشون بده.

با لحن جدی و خشنی گفت:

- امکان پذیر نیست. هیچ‌کس حق نزدیک شدن به آن‌ها را ندارد.

با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم. قول میدم بهشون نزدیک نشم. من فقط می‌خوام ببینمشون.

خشمگین گفت:

- هرگز!

ترسیده و عصبی بهش نگاه کردم. قیافه‌ش خیلی خیلی ترسناک شده بود؛ اما خب دیگه بهش عادت کرده بودم و ازش نمی‌ترسیدم. خب الان من چه‌طور این فرشته‌ی بدجنس و مقرراتی رو متقاعد کنم؟! صدای خنده‌ی زیبایی که طنین‌وار توی فضا پیچید باعث شد سرم رو به طرفین بچرخونم و دنبال صاحب صدا بگردم.

صدای آروم و زیبایی گفت:

- آمابیل! چندبار باید بگویم که آن قدر خشن با مهمانان آسمان رفتار نکنی؟

به فرشته‌ی زیبایی که نزدیکمون می‌شد خیره شد. واقعا فرشته بود. لطافت و سفیدی صورتش اولین چیزی بود که به چشم می‌اومد. با لبخند به صورتش نگاه کردم. گونه‌های صورتیش می‌درخشیدن و با دو گوی مشکی رنگ بهم نگاه می‌کرد. به لب‌های سرخش که لبخند زیبایی روش بود خیره شدم. بال‌هایش رو تکونی داد و نزدیکم شد. روبه‌روم فرود اومد و تعظیم کرد. ناخودآگاه آیاتی از سوره‌ی حجر توی ذهنم پیچید: «وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ صَلْصَالٍ مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ {28} فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ {29} فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ {30}» لبخند بزرگی صورتم رو پوشوند. حتی می‌تونستم لحن دیاکو رو بشنوم و به خاطر بیارم. این آیات رو زمانی که داشتم توسط طیکل تسخیر می‌شدم، شنیده بودم و ناخودآگاه ذهنم برام یادآوری می‌کرد. حتی می‌تونستم بفهمم که این آیات قبل از سوره‌ی جن خونده شده.

به زمان حال برگشتم و حواسم رو متوجه فرشته‌ی زیبای روبه‌روم کردم. منتظر نگاهش کردم.

لبخند عضو جدایی‌ناپذیر صورتش بود. با آرامش خاصی گفت:

- به رفیع خوش آمدی. بابت رفتار آمابیل پوزش می‌طلبم. او به خاطر مسئولیتی که دارد، زیادی خشن و نامهربان است.

نگاهی به آمابیل که با اخم‌های درهم به فرشته‌ی روبه‌روم نگاه می‌کرد انداختم.

گفتم:

- خیلی خشنه واقعا داشتم ازش می ترسیدم.

خندهی دلنشینی کرد و گفت:

- بانوی زیبا تو از زمین آمده‌ای، درست است؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

ادامه داد:

- می توانم اسمی که برایت انتخاب کرده‌اند را بدانم؟

از مدل سوال پرسیدنش خوشم اومد. نگفت اسمت چیه یا نگفت اسمی که مامان و بابات برات گذاشتن چیه.

جواب دادم:

- الینا.

کمی چشم‌هاش گرد شد؛ ولی سریع پنهونش کرد و گفت:

- آهان. الینا به معنای نعمت و فراوانی. اسم من آئیئل است. من فرشته‌ی آینده هستم.

با گفتن اسمش یاد آئیئل افتادم. لبخندی زدم. چی گفت؟ گفت فرشته‌ی آینده‌ست؟

متعجب نگاهش کردم. پس 100 درصد فهمیده که من برای چی این‌جام. لبم رو گزیدم و منتظر نگاهش کردم.

نگاهی به آمابیل انداخت و سرش رو تکون خفیفی داد.

رو به من گفت:

- می توانم بدانم که چرا به رفیع آمده‌ای؟

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

- واقعیتش من فقط می‌خوام مدارهای این پایه رو ببینم. به آمابیل هم گفتم؛ اما نداشت و عصبانی شد.

نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت:

- با من بیا. من آن مدارها را نشانت می‌دهم.

آروم بال‌هاش رو موج‌وار تگون داد و جلو رفت. خوشحال به رفتنش نگاه کردم. خنده‌ی بزرگم رو قورت دادم و پشت سرش حرکت کردم. هنوزم نمی‌تونستم با چشم‌هام پایه رو ببینم و باید از چاکرا کمک می‌گرفتم. آییئل متوجه شد که من برای چی این‌جام و چرا مانعم نشد؟ درسته کار من کار خطایی نیست؛ اما من دارم توی این نظام بزرگ دخالت می‌کنم! شاید می‌خواد بهم کمک کنه! شاید هم فقط قصدش نشون دادن اون مدار باشه!

برای لحظه‌ای حواسم پرت شد و قدم بعدی رو که برداشتم، انگار از دنیایی وارد دنیای دیگه‌ای شدم. متعجب به اطرافم نگاه کردم. فضای اطرافم تم آبی رنگی داشت. انگار توی یه فضای استوانه‌ای بودم. دورتادور این فضای استوانه‌ای پله‌ای بود که مارپیچ بالا می‌رفت. آییئل نزدیک اولین پله فرود اومد و به من نگاه کرد. لبخندی زد و به بالا نگاه کرد. وای نه! تمام این پله‌ها رو باید بالا برم؟

به آمابیل که کنارم ایستاد نگاه کردم. با اخم‌های درهمش گفت:

- بر پشت من سوار شوید، به بالا می‌رویم.

لبم رو گزیدم و نگاهش کردم. پشتش رو بهم کرد و بال‌هاش رو از هم باز کرد. بین دو بالش، استخوانی بیرون زده بود که شبیه یه پله بود. نه! شاید هم جایی برای نشستن!

جلو رفتم و روی همون لبه‌ی استخوونی نشستم؛ طوری که پشتم به پشتش تکیه داده شد. بال‌هاش رو تکون داد و بالا رفت. چرخ نمی‌زد و جهتش رو تغییر نمی‌داد، فقط بال‌هاش رو به هم میزد و بالا می‌رفت. چیز زیادی نمی‌دیدم و فقط همون پله‌های مَدُوری که به دیواره‌ی سالن چسبیده بود دیده می‌شد. لحظه‌ای ایستاد و بعد به طرف جلو حرکت کرد. چرخید تا من بتونم پیاده شم. خودم رو تکون دادم و از پشتش پیاده شدم. انتهای پله‌ها ایستادم و به آئیل که منتظر بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

آروم گفت:

- من آن چیزی که می‌خواهید ببینید را به شما نشان می‌دهم.

به دری اشاره کرد و ادامه داد:

- این در را که باز کنم ممکن است کمی چشمانتان به خاطر نور زیاد اذیت شود.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. دستش رو عمودی روی در کشید و به داخل هل داد. به محض باز شدن در، نور شدیدی به بیرون تابید و پشت سرش صدای عجیبی توی گوشم پیچید. صدای سوت خاصی از اتاق خارج می‌شد. انگار وارد خلاء بشی و از این‌که هیچ صدایی نباشه گوش‌هات سوت بکشه. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و با استفاده از چاکرام به جلو نگاه کردم. غیر از هاله‌های رنگی چیزی دیده نمی‌شد. جلو رفتم و داخل نور شدم. سرم رو چرخوندم و آئیل رو پیدا کردم. ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. جلوتر رفتم و نزدیک گوی بزرگی که وسط فضا بود شدم. نگاهی به اعداد عجیب و غریبی که روی رشته‌های توی هم پیچیده، نوشته شده بود، انداختم. سرم رو بالا آوردم و دوباره به آئیل نگاه کردم. بی‌حرکت به من خیره شده بود. انگار منتظر بود ببینه که من چی‌کار می‌کنم! لبم رو گزیدم و به رشته‌های به هم تابیده نگاه کردم. سرم رو کمی تکون دادم و تونستم سمت راست گوی، اون مداری که دنبالش بودم رو پیدا کنم. دستم رو به طرفش دراز کردم. مداری که کنارش چسبیده بود، دقیقا اون مداری بود که

باید با این یکی عوض می‌شد. انگشتم رو از گوی رد کردم و نزدیک مدار نگهش داشتم. به آبیئل نگاه کردم. چرا هیچ کاری نمی‌کنه؟ متعجب و ترسیده انگشت دست راستم رو روی مدار گذاشتم. لب پایینم رو محکم به دندون گرفتم و انگشت اشاره‌ی دست چپم رو به طرف مدار کنارش دراز کردم. یه کم دیگه مونده بود که دستم بهش برسه که خیلی ناگهانی صدا قطع شد. چشم‌هام رو باز کردم. اون نور شدید هم خاموش شده بود.

گیج و متعجب سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی عبوس آمابیل نگاه کردم. چوب بلندی دستش بود که سرش یه مهره‌ی آبی بزرگ بود. چوب رو بالا آورد و از طرفی که مهره بود، ضربه‌ی محکمی به قفسه سینه‌م زد. قدمی به عقب پرت شدم و با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

بلند گفت:

- از همان اول که تقاضای دیدن مدارها را کردی، حدس زدم که نیت شومی در سر داری. چوب دستش رو تکونی داد. مهره‌ی آبی‌ای که سرش بود روشن شد. این قدر شوکه شدم بودم که نمی‌تونستم درست نفس بکشم و بریده بریده نفسم رو به بیرون می‌فرستادم.

- بگو بدانم که چرا می‌خواستی به این مدار مهم دست بزنی؟ تو واقعا که هستی؟ زود جواب بده وگرنه با این چوب چنان ضربه‌ای به سینه‌ات خواهم کوفت که برای همیشه قلبت از کار بیفتد.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط بشم. با تنه پته گفتم:

- مَ... من... می... خواستم...

آبیئل جلو اومد و گفت:

- کافی است آمابیل! آرام باش. من فکر کنم بدانم که او چه قصدی داشته است.

نزدیکم شد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت. به محض برخورد دستش با شونه‌م، از اون اتاق خارج شدیم و دوباره توی فضای آسمون ظاهر شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم. لبخندی زد و به صورتم نگاه کرد.

- می‌دانم که چرا به این‌جا آمده‌ای و می‌دانستم چرا اصرار به دیدن مدارها داشتی. به همین خاطر مانعت نشدم؛ اما تو داشتی همه‌چیز را خراب می‌کردی. تمام آن مدارهایی که دیدی توسط ذات اقدس خداوندی برنامه‌ریزی شده است و تو قصد هرکدام را بکنی، گناه کبیره مرتکب شده‌ای؛ چرا که در نظام خداوندی دخالت می‌کنی. الینای عزیز، آن مدار که قصدش را کرده بودی مدار «سُحایی» نامیده می‌شود. مداری که به واسطه‌ی آن راه برای ورود اجنه به آسمان بسته شده‌است و با جابه‌جا شدنش با مدار «طاهی»، تو آن را مختل می‌کردی و راه بسته شده را باز می‌کردی. تو تا آسمان ماروم*، فرشتگان را فلج می‌کردی و اجنه بدون هیچ مشکلی می‌توانستند تا مرکز فرماندهی بروند. حال خود تصور کن که چه فاجعه‌ای به بار می‌آوردی؟!

بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم. لبخند گیج مسخره‌ای زدم و گفتم:

- اما من این رو جایی پیدا کرده بودم که با جابه‌جا کردن اون دوتا راهشون بسته میشه. راستش، راستش می‌دونستم که این کار اصلا خوب نیست و به خاطرش تنبیه میشم اما...

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. من داشتم همه‌چی رو خراب می‌کردم. وای خدای من. باید حدس می‌زدم که اون چیزی که پیدا کردم همه‌ش سیاه‌کاریه! حتی فرستادن طیکل دنبال اون نقشه هم همه‌ش بازی بود.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. وای نه! نارسوس من رو گول زده بود. شاید اصلا بقیه‌ی چیزهایی هم که از اون دانشگاه لعنتی پیدا کردیم، همه‌ش الکی باشه.

- آرام باش! حال که اتفاقی نیفتاده است. شکر خدای سبحان کن و دیگر بی آن که از چیزی مطمئن باشی، در آن باره اقدام نکن.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت. لبخند ملایمی زد و ادامه داد:

- باید برگردی. چند روز دیگر باز دوباره به رفیع برخواهی گشت.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- تو گفتی که فرشته‌ی آینده هستی، پس از آینده خبر داری.

مکثی کردم و گفتم:

- پس می‌دونی که چرا من این‌جام. حتما هم می‌دونی که آخر این جنگ چی میشه. مگه نه؟

خنده‌ی زیبایی کرد و گفت:

- نه تا آن حد! نمی‌دانم که نتیجه‌ی آن جنگ چه خواهد شد و فقط خداوند است که می‌داند؛ اما می‌دانم که تو نهایت تلاشت را می‌کنی.

خیلی سعی کردم دهن کجی نکنم؛ اما نشد.

- خب معلوم است که من نهایت تلاشم را می‌کنم! می‌خواستم بدونم که چه اتفاقی می‌افته. من می‌میریم یا زنده می‌مونم؟!

لبخندی زد و به چشم‌هام خیره شد.

- این‌که چه کسی می‌میرد را من باخبر نیستم. آن رازی است بین الله و فرشته‌ی برترش و من نمی‌توانم همه‌چیز را به تو بگویم. این اجازه را ندارم.

با لحن التماسی گفتم:

- خواهش می‌کنم. می‌خوام بدونم که به آخرهای زندگیم نزدیک میشم یا نه!

سرش رو تکونی داد و غمگین گفت:

- نه! آینده‌ی روشنی از پس این اتفاق در انتظار توست.

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- پس چرا این‌قدر غم انگیز؟

دوباره لبخندی زد و گفت:

- گفتم که نمی‌توانم بیشتر از آن برایت بگویم!

* آسمان سوم، ماروم نامیده می‌شود که یک آسمان قبل از مرکز فرماندهی فرشتگان است. مرکز فرماندهی فرشتگان ارفلون نام دارد.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- خیلی از اتفاق‌هایی که قراره این‌جا بیفته می‌ترسم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- الینای عزیز، هیچ نگران نباش؛ چرا که اقدام تو از خدای عزوجل پنهان نیست و این اطمینان را داشته باش که خداوند تو را یاری می‌کند. کافی است به او اعتماد داشته باشی. **إِلَّا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.**

لبخند عمیقی زدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. نگاهش کردم و پرسیدم:

- پس نمیگی نه؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و جواب داد:

- متاسفم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- خیلی خب، به کمکت احتیاج دارم. من با کسی اومدم؛ اما اون وسط راه از هوش رفت. حالا که می‌خوام برگردم باید اونم با خودم ببرم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- بسیار خب.

دستش رو به طرف صورتم دراز کرد و روی چشم‌هام گذاشت. مکث کوتاهی کرد و دستش رو برداشت. نگاهی به بدن شاهرخ که بی‌حرکت افتاده بود انداختم. فرشته‌ها هم تلپورت می‌کنن! نزدیکش شد و گفت:

- او به خاطر سحر این‌طور شده است.

نگاهم کرد و ادامه داد:

- اگر همین‌طور بماند، نمی‌تواند دوباره به این‌جا بازگردد.

فحشی توی دلم نثار نریمان و سام کردم و گفتم:

- خب باید چی‌کار کنیم؟

کنارش نشست و گفت:

- آن سحر با ورود به رفیع باطل شده است. من می‌توانم چشم را دوباره به او بازگردانم.

دستش رو روی سر شاهرخ گذاشت و چشم‌هاش رو بست. نور طلایی رنگی از دستش خارج شد و بعد از چند ثانیه ناپدید شد.

کنارش نشستم و پرسیدم:

- الان به هوش میاد؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. مشتی به شونه‌ی شاهرخ زدم و گفتم:

- هی! بلندشو باید برگردیم.

پلکش رو تکون داد. وقتی مطمئن شدم داره به هوش میاد بلند شدم و به آییئل نگاه کردم و گفتم:

- حالا ما چه طوری باید برگردیم؟

به شاهرخ که نشست نگاه کردم. دستی به گردنش کشید و بلند شد ایستاد. متعجب به آییئل خیره شده بود. کلافه سرم رو تکون دادم و منتظر جواب آییئل شدم. دستش رو توی آستین لباس حریرش برد و میله‌ی کوتاه و نقره‌ای رنگی رو خارج کرد.

نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

- میله را بگیرد تا من خارجتان کنم.

دست دراز کردم و میله رو گرفتم. سر دیگه‌ش رو به طرف شاهرخ دراز کردم. هنوز توی عالم هیروت بود. میله رو گرفت و سوالی بهم نگاه کرد.

آییئل دستش رو وسط میله گذاشت و چشم‌هاش رو بست. چیزی رو زیر لب زمزمه می‌کرد. کم‌کم نوری دورمون رو احاطه کرد. انگار داشتیم حرکت می‌کردیم. آییئل دستش رو برداشت و گفت:

- فراموش نکن که چه گفتم. به او اعتماد کن.

صدای سوت بلندی توی گوشم پیچید که مجبور شدم چشم‌هام رو ببندم. بعد از چندثانیه با حس سرما، چشم‌هام رو باز کردم. روبه‌روی کلبه ظاهر شده بودیم. لبخندی زدم و به آسمون نگاه کردم. سرم رو پایین آوردم و به شاه‌رخ که نگاهم می‌کرد خیره شدم. میله دیگه توی دستمون نبود.

اخم کردم و گفتم:

- می‌دونی چرا اون طوری شدی؟

سوالی نگاهم کرد. پرحرص گفتم:

- برای این‌که قلب کردی. برای این‌که با جادو برگشتی. برای این‌که...

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- هرچی می‌کشیم از دست کله‌خری‌های اون نریمان احمقه.

- خجالت نکش باز هم بگو!

نفسم رو حبس کردم و برگشتم به نریمان نگاه کردم. دستش توی جیبش بود و با اخم بهم خیره شده بود.

قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

- چرا باید خجالت بکشم وقتی حقیقه؟! باید قبول کنی که اون موقع می‌خواستی از دستم راحت شی و...

به شاه‌رخ اشاره کردم:

- این رو با جادو برگردوندی تا جایگزین من بشه؛ اما اون فقط چشمش برگشت و اگه موفق می‌شدی از دست من راحت شی، یه چیز بزرگ رو از دست داده بودی.

نیشخندی زد و چیزی زیر لب گفت. به شاهرخ که به طرف کلبه رفت نگاه کردم. دوباره به نریمان نگاه کردم و عصبی گفتم:

- اصلا تو چرا همه‌ش این‌جایی؟ می‌خواهی اون دوتا دنباله‌ات رو هم بکشونی این‌جا؟ اگه می‌خواستی همه‌ش این‌جا باشی پس چرا رفتی؟

اخم بزرگی بین ابروهاش نشسته بود. به طرفم راه افتاد و نزدیکم ایستاد. با اخم به چشم‌هاش خیره شدم. گفت:

- منتظر بودم از یه چیزی مطمئن بشم.

- چی؟

- اون مدارا! تونستی جابه‌جاش کنی؟

سرم رو به سمت چپ چرخوندم و گفتم:

- آره! می‌تونستم جابه‌جاش کنم؛ اما نکردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حتما فهمیدی که نارسوس از تو خیلی زرنگ‌تره!

برگشتم و خشمگین نگاهش کردم و غریدم:

- زرنگ نیست؛ ولی خوب بلده نقش بازی کنه.

با گفتن اون حرف یه جوری شده بودم. رو ازش گرفتم و به طرف کلبه راه افتادم. خیلی سنگینه که بهت بگن یه جن از تو زرنگ‌تره، نه؟! پوف کلافه‌ای کشیدم و به طرفش برگشتم. منتظر بهم خیره بود.

- نیلا فوس امروز به طرف چشمه‌ی آفتاب راه می‌افتن. بهتره برگردی پیششون و ببینی اون‌جا چه غلطی می‌خوان بکنن. احتمالا فردا یا پس فردا توی نقشه‌شونه که رفیع رو بشکافن.

گفت:

- نارسوس من رو فرستاد دنبال تو تا زنده تحویل بدم. به نظرت اگه همین‌طوری برگردم، قبول می‌کنن؟!

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- منظور؟

لبخندی زد و با لحن خنده‌داری گفت:

- تو را به مبارزه دعوت می‌کنم.

لبخند مغروری روی لبم نشست. راه رفته رو برگشتم و توی فاصله‌ی یک متریش ایستادم.

گفتم:

- وقتی زدم شل و پلت کردم یادت باشه اون لباسی که دوختیم رو بهت بدم؛ چون معلوم نیست کی هم رو ببینیم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اعتماد به نفست ستودنیه! قرار نیست که تو فقط من رو شل و پل کنی.

لبخندم رو خوردم و مبهوت نگاهش کردم. نکنه این جدی جدی می‌خواد بجنگیم!

- منظورم دقیقا همینه.

نفس عمیقی کشیدم و اولین رجز رو خوندم:

- امیدوارم فراموش نکرده باشی که کی روبه‌روت ایستاده! من نابودگرم همونی که هرکی

اسمش رو می‌شنوه، چهار ستون بدنش می‌لرزه!

پاهاش رو به عرض شونه‌ش باز کرد و گفت:

- من هم امیدوارم فراموش نکرده باشی که کی استادت بوده.

یه لحظه جدی شدم و گفتم:

- نریمان راستی راستی می‌خوای بجنگی؟ می‌میریم که!

مکثی کرد و گفت:

- به قصد مرگ نجنگ! بالاخره من یه دروغی باید برای نارسوس سرهم کنم.

آهانی زیر لب گفتم و پای راستم رو همراه دست راستم عقب بردم و توپ بادی که کف

دستم درست کرده بودم رو به‌طرف صورتش نشونه رفتم. توپ مستقیم توی صورتش

خورد و به عقب پرتاب شد. هم‌زمان چیزی محکم به پام خورد و به صورت روی زمین

افتادم. آخی زیر لب گفتم. دماغم له شد! دستم رو تکیه‌گاه بدنم کردم و از جام بلند

شدم. با دست محکم بینیم رو فشردم. برف‌هایی که به پالتوم چسبیده بود رو تکه‌تکه و

به‌طرف نریمان که هنوز روی زمین بود رفتم.

کنارش نشستم و دستش رو از روی صورتش برداشتم. خم شدم توی صورتش و با

دیدنش، هین کوتاهی کشیدم. یه طرف صورتش کبود شده بود. با ناله گفت:

- خوبه گفتم به قصد مرگ نجنگ.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- ببخشید نباید به طرف صورتت می‌زدم.

نگاهم کرد و لبخند دردناکی زد. گفت:

- مهم نیست. نارسوس این‌طوری خودش متقاعد میشه.

- چه خبره این‌جا؟

سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی برافروخته‌ی ایمان نگاه کردم.

نگاهم روی بقیه که پشت سرش ایستاده بودن چرخید و دوباره روی ایمان ثابت شد.

گوشه‌ی چشمم رو جمع کردم و بلند شدم ایستادم.

- ببخشید متوجه نشدم؟!

با اخم به صورت ایمان خیره شدم که نریمان دستش رو قلاب دستم کرد. شوکه برگشتم

و نگاهش کردم. منظورش رو فهمیدم. دستش رو گرفتم و کشیدم تا ایستاد. نگاه

اخم‌آلودی به ایمان انداخت. نمی‌دونم چرا حس دخترونه‌م بهم می‌گفت که نریمان از

عمد دستم رو گرفت. می‌تونست از آئیل و یا از بقیه‌ی پسرها کمک بگیره. موقعی که

رفتم بالای سر نریمان توی صورتش خم بودم و اگه کسی از دور می‌دیدمون فکر بد

می‌کرد و ایمان برای همین این‌طور عصبی شده و من اصلا بهش حق نمیدم؛ چون اون

اصلا هیچ جایی تو زندگیم نداره که بخواد بازخواستم بکنه.

فرامرز جلو اومد و رو به نریمان گفت:

- صورتت چی شده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- چیزی نیست.

نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

- با عنصرتون به جون هم می‌افتین؟ مگه بچه‌این!

یادم اومد موقعی که دنبال باربد رفته بودم، وقتی با جیکوب درگیر شدم، ایمان فهمیده بود و گفت نیروی عنصر رو احساس کرده. پس تعجبی نداشت که الان بدون دیدن چیزی، متوجه شده باشن که با عنصرمون درگیر شدیم.

نریمان جواب داد:

- دارم برمی‌گردم پیش نارسوس. باید یه توجیهی برای دست خالی برگشتنم می‌آوردم.

فرامرز نگاهی به من انداخت و سرش رو تگون داد و همراه بچه‌ها که به طرف کلبه برمی‌گشتن، به طرف کلبه راه افتاد. آئیل ضربه‌ای دوستانه به پشت ایمان زد و به طرف کلبه هدایتش کرد.

به نریمان نگاه کردم و گفتم:

- ازت یه چیزی می‌خوام.

سوالی نگاهم کرد.

-می‌خوام کسی رو پیدا کنی و بهش نزدیک بشی.

سرش رو تگون داد و گفت:

- کی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- باربد.

«یک آسمان تا سرنوشت»

به دیوار کلبه تکیه دادم و به تک‌تک‌شون نگاه کردم. بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- از الان به بعد باید هر لحظه آمادگی این رو داشته باشیم که به رفیع بریم. نیلافوس به طرف چشمه‌ی آفتاب راه افتادن و 100 درصد توی برنامه‌شونه که از اون‌جا رفیع رو باز کنن. باید بفهمیم که چرا اون‌جا رو انتخاب کردن. طبق تاریخی که به دست آوردیم توی همین هفته آغاز حمله‌شونه؛ ولی نباید به اون تاریخ اعتماد کنیم. لباس‌هایی که آماده کردیم رو زیر لباس‌هاتون بپوشین. فکر کنم کم‌کم هم باید از این‌جا بریم.

فرامرز گفت:

- اون‌طور که معلومه اون مدارکی که شما پیدا کردین، همه‌ش برای رد گم‌کنی بوده و شاید نقشه‌ی اصلیش این بوده که تو رو بکشونه اون‌جا تا گیرت بندازه. البته این مهم نیست و گذشته، می‌خوام بگم حالا که مشخص نیست کی قراره برن، بهتر نیست ما توی رفیع منتظرشون بشیم؟

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و دست به سینه ایستادم:

- یعنی از الان بریم رفیع؟ تا چند روز! هیچ‌چیزی مشخص نیست. اگه بخوایم چند روز اون‌جا باشیم نیازهای حیاتی‌مون رو چی‌کار کنیم؟!

ندا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- نیازهای حیاتی چیه؟

- منظورم غذا و خواب و اون یکی دیگه‌ست.

آهانی زیر لب گفت.

به آوینا که بهم خیره شده بود، نگاه کردم. همون طور که متفکر بهم خیره بود گفت:

- خب اگه بریم آسمون امکانش نیست که اون نیازها خودبه خود خاموش بشه؟

دیاکو برای تایید حرف آوینا گفت:

- من هم همین نظر رو دارم. شاید به خاطر نیروی ماورائی که اون جا باشه، بی نیاز بشیم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، شاید! اما این یه احتماله. درباره‌ی این مورد یه کم تحقیق کنین اگه درست باشه امشب میریم. و بعدش هم دنبال یه راهی برای دوباره رفتن پیدا کنین.

آوینا گفت:

- باز هم از راه شفق میریم. غروب دوباره یه شفق دیگه اتفاق می‌افته.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم اگه همه‌مون توی همون هاله که من بینم بایستیم بتونیم بریم.

چیزی یادم اومد و گفتم:

- آها! اما یه چیز خیلی مهم. از همین الان هرچی جادو روی خودتون پیاده کردین باطل می‌کنین؛ چون وقتی وارد رفیع بشیم اون سحر باطل میشه و معلوم نیست چه بلایی سرتون بیاد.

نگاهی به جیکوب که گردنش رو ماساژ می‌داد، انداختم و گفتم:

- اولین نفر تو!

ایمان با لحن بدجنسی گفت:

- اگه اون رو باطل کنیم وحشی میشه و معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاره.

جیکوب با خشم به طرفش برگشت. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- می‌تونه خودش رو کنترل کنه.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- تو تضمین می‌کنی؟

به جیکوب نگاه کردم. واقعا نمی‌دونستم که می‌تونم بی‌تفاوتی یه خونا شام رو نسبت به خون تضمین کنم یا نه؛ اما گفتم:

- آره من تضمین می‌کنم.

نگاهم روی لبخند قدردان جیکوب چرخید. امیدوارم که پشیمونم نکنی. به سام نگاه کردم و گفتم:

- هرچی سحر روی بچه‌ها انجام دادی رو باطل کن. اگه چیزی خیلی مهم بود من حلش می‌کنم.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد.

- خیلی خب. فعلاً درمورد اون موضوعی که گفتم تحقیق کنین.

آروم روی زمین سر خوردم و نشستم. باید با نریمان حرف بزنم. نگاه کلی به بقیه انداختم و چشم‌هام رو بستم.

- به کمکت احتیاج دارم. یعنی کمک نیست، مشورته!

- چی شده؟

- امروز که رفتیم رفیع، وسط‌های راه شاه‌رخ حالش بد شد. یکی از فرشته‌ها گفت به خاطر سحری که روش بوده این‌طوری شده. من گفتم همه‌ی سحرها رو باطل کنن؛ اما تو گفتی جیکوب با جادو این‌طور آرومه. اگه باطل شه...

- آها، می‌خوای بدونی بعدش چی میشه!

- آره.

- از دو حالت خارج نیست. یا خودش رو کنترل می‌کنه یا همه‌تون باید یه جرعه خون بهش بدین.

و تک خنده‌ای کرد.

- خیلی بامزه‌ای. فکر کنم خودم باید مشکلم رو حل کنم.

خواستم ارتباط رو قطع کنم...

- الینا؟

منتظر گوش کردم.

- ببین تا قبل از این که خوی وحشی‌گرش رو با جادو کاملاً قطع کنم، جیکوب اون‌قدر حالش بد نبود که نتونه خودش رو کنترل کنه. اون 5 سال بعد از اون اتفاق داشت با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. یعنی اون‌قدر غیرقابل کنترل نمیشه که نگران چیزی باشی. بهش اعتماد کن، اگه متوجه اعتمادت بشه هیچ‌وقت از اعتمادت سواستفاده نمی‌کنه.

- باشه. ممنون از کمکت.

تماس رو قطع کردم و چشم‌هام رو باز کردم. با حرفی که زدم بهش فهموندم که بهش اعتماد دارم. پس 100 درصد هیچ کاری نمی‌کنه. نگاه کوتاهی بهش انداختم. با دست چشم‌هام رو ماساژ دادم. از جام بلند شدم و نزدیک شومینه رفتم. کنار بالشت و رواندازی که نزدیک شومینه بود نشستم. به ندا که نگاهم می‌کرد لبخند زدم. آروم گفتم:

- خیلی خسته‌م.

لبخندم رو جواب داد و گفت:

- یه کم استراحت کن، بیدارت می‌کنم. سرم رو روی بالشت گذاشتم و پتوی مسافرتی‌ای که نمی‌دونم از کجا اومده بود رو روی خودم کشیدم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو به گرمای شیرین خواب سپردم.

کلافه توی جام تکون خوردم. هنوز نیم ساعت نشده که خوابیدم. دلم می‌خواست دستی که تکونم می‌ده رو قطع کنم. بی‌حوصله با صدای دورگه گفتم:

- چیه!

صدای ارشیا توی گوشم پیچید:

- پاشو الینا کار داریم.

دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم. آه کلافه‌ای زیر لب گفتم و نشستم. به ارشیا نگاه کردم. با لبخند کجی بهم خیره شده بود. بهاره کنار ارشیا نشست و گفت:

- باید بریم.

آب دهنم رو با درد قورت دادم و گفتم:

- کجا به سلامتی؟

دستش رو به شونه‌ام کوبید گفت:

- به خودت بیا! باید بریم، نارسوس فردا رفیع رو می‌شکافه.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

مستم رو به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- چرا این قدر زود!

تیز به ایمان نگاه کردم و پرسیدم:

- تو مطمئنی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- نریمان گفت چون خوابی نمی‌تونه باهات ارتباط برقرار کنه. توی نقشه‌شونه که فردا

وارد رفیع بشن. اون تاریخی که ما پیدا کردیم، تاریخ فتح آسمون چهارمه.

زیر لب زمزمه کردم:

- ارفلون...

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. آئیئل گفت به خدا توکل کن. خدایا من بهت

اعتماد دارم؛ ولی نمی‌دونم چرا این قدر دست و پام می‌لرزه. چشم‌هام رو باز کردم و

گفتم:

- خیلی خب. لباس‌هاتون رو بپوشین. امشب میریم رفیع.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و از جام بلند شدم. به طرف جعبه‌ای که لباس‌ها توش بود رفتم و بازش کردم. لباس‌های شبیه به هم رو کنار زدم تا به لباس خودم رسیدم. آروم برداشتم و بیرون کشیدمش. نگاه عمیقی به مغزی‌های نقره‌ایش انداختم. تنها فرق لباس من با بقیه، مغزی‌های نقره‌ای رنگش بود و البته شل خاکستریش.

نگاهی به بچه‌ها انداختم و گفتم:

- پسرها برید بیرون تا لباس بپوشیم.

با اکراه از جاشون بلند و از در خارج شدن. نفس عمیقی کشیدم و شالم رو از سرم کشیدم. دستم رو توی موهام بردم و کش رو کشیدم. وای چه حس خوبی بود. به ندا نگاه کردم و گفتم:

- می‌بافی؟

سرش رو با لبخند تکون داد. شونه‌ای که به طرفم گرفت رو گرفتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

بهاره لباسی که دستش بود رو نگاه کرد و گفت:

- من هم باید بپوشم؟ منظورم اینه من هم باید به رفیع پیام؟

به ندا اشاره کردم. نزدیکم شد و مشغول بافتن موهام شد. نگاهی به بهاره کردم و گفتم:

- خب آره دیگه! می‌خوای این‌جا بمونی؟

لبش رو گزید و گفت:

- آخه الینا، من مهارت دفاعی ندارم. وبال گردنتون میشم. من همین‌جا منتظرتون می‌مونم تا برگردین.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- همیشه دختر! من که نمی‌تونم تو رو همین‌جوری این‌جا تنهات بذارم.

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

- یه کم منطقی فکر کن. اومدن من دیگه فایده‌ای نداره. وقتی هم که اون‌جا درگیر بشید

کسی دیگه فکر من نیست که بخواد به من آسیب برسونه.

نگاه کلافه‌ای بهش انداختم. ندا آروم گفت:

- تموم شد.

بعد رو به بهاره ادامه داد:

- این‌جا موندت هم زیاد خوب نیست. این کلبه حتما یه صاحبی داره، وقتی برگرده چی

می‌خواهی بگی؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

- نمی‌دونم.

نگاه مصممی بهش انداختم و گفتم:

- لباس رو بپوش.

اخمی بین پیشونیش نشست. سرش رو تکیه داد و از جاش بلند شد.

لباس، کشی و کاملاً راحت بود. دستی به آستین‌هام کشیدم. شنلم رو برداشتم و روی

شونم انداختم. بندی که جلوش بود رو گره زدم. نگاهی به بقیه کردم.

هلیا با لبخند گفت:

- چه قدر باحاله.

لبخندی زورکی بهش زدم. نگاهم روی آوینا چرخید. شیطون نگاهش کردم.

به خودش نگاه کرد و پرسید:

- چیه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- هیچ! خیلی بهت میاد.

موهای بافته شده رو از پشت داخل شل دادم و کلاهش رو سرم کردم. نگاهی به دخترها که آماده بودن کردم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. پشت سرم دخترها خارج شدن. با اخم نگاهی به پسرا که با لبخند نگاهمون می کردند و به هم دیگه نشون می دادن، انداختم.

پرحرص گفتم:

- زود باشین دیگه!

با خنده از کنارم رد شدن و در کلبه رو بستن. نفس عمیقی کشیدم. لباس اون قدر ضخیم بود که سرما رو حس نمی کردم. لبخند تلخی زدم و به آسمون خیره شدم. خدایا من بهت اطمینان دارم. خدایا می دونم که تنهام نمی ذاری. نفس عمیقی کشیدم و به طرف دریاچه ی یخ زده رفتم. بی صدا گوش به سکوتش سپردم. کاشکی می شد آدم از آینده هم خبردار می شد! اگه حداقل می دونستم فردا چه اتفاقی می افتد شاید یه کم آروم تر می بودم. نه! اگه می دونستم که فردا من شکست می خورم الان سخته کرده بودم که! نه ولش کن. همین ندونستن باعث میشه به آینده امیدوار باشم.

- الینا نمیای تو؟

برگشتم و به ندا که دم در کلبه ایستاده بود، نگاه کردم. گفتم:

- نه. بعدا میام.

شونه‌ای بالا انداخت و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه ایستادم. می‌تونستیم بهاره رو با جادو، فعال کنیم؛ اما خب باطل شدن سحر توی رفیع دستم رو می‌بنده؛ اما جادو آخرین راه نیست. لبخند مطمئنی گوشه‌ی لبم نشست.

- نابودگر

بی‌حرکت ایستادم. نه این تن صدا مال بچه‌ها نبود. کسی من رو به اسم نابودگر صدا نمی‌زنه! برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. من نباید تنها می‌موندم.

نگاهی به جنی که توی فاصله‌ی نسبتا دوری ازم ایستاده بود، انداختم. لباس درب و داغونی به تن داشت. آرام به‌طرفم حرکت کرد. موهای مشکی لطیف و بلندش همراه با قدم‌هایی که به سمتم می‌اومد، تگون می‌خورد. نریمان گفت اسمش چیه؟ باید اعتراف کنم که حتی اندازه‌ی سرسوزن هم ازش نمی‌ترسیدم. باید حتما بکشمش وگرنه اگه بخواد زنده از این‌جا برگرده اصلا پیامد خوبی برام نخواهد داشت.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- تو باید زن طیکل باشی!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- و برای انتقام شوهرت این‌جا اومدی.

قدمی به‌طرفش برداشتم:

- و این شهامت واقعا ستودنیه.

به چشم‌های زردش که غضبناک بهم خیره شده بود، نگاهی انداختم. نیشخندی زدم و گفتم:

- می‌خوای بدونی شوهرت رو چه‌طور کشتم؟

آب دهانش رو قورت داد. از این‌همه سنگدلی خودم متعجب بودم.

لبخند پرغروری زدم و گفتم:

- مثل یه بادکنک ترکوندمش.

بشکنی زدم:

- گفت پَق.

خنده‌ی احمقانه‌ای کردم. با صدای دورگه‌اش گفت:

- خفه شو.

تا خواست به‌طرفم حمله کنه، کف دوتا دستم رو به‌طرفش گرفتم و حجم زیادی باد به‌طرفش فرستادم. باد بهش برخورد کرد و روی زمین پرتاب شد. از فرصت استفاده کردم و نزدیکش رفتم. همون بلایی رو سرت میارم که سر اون شوهر کودنت آوردم. روی پنجه‌ی پا کنارش نشستم. اون‌قدر سرعتم زیاد بود که با توجه به سرعت بالای اجنه نتونه خودش رو جمع‌وجور کنه. دستم رو به‌طرف گردنش بردم و محکم گرفتمش. به چشم‌هاش خیره شدم و از راه گلوش باد رو به‌درون بدنش فرستادم. نگاهی به بدنش که متورم شد انداختم و ازش دور شدم. بیچاره حتی نتونست دو کلمه باهام اختلاط کنه. تک خنده‌ای کردم و توی فاصله‌ی دوری ازش ایستادم. دستم رو بالا بردم و با استفاده از باد حبابی دورش درست کردم. حبابی که توش خلا باشه.

چشم‌هام رو بستم. وقتی یه نفر تمام بدنش پر از باد باشه و توی خلا قرار بگیره، جایی که هیچ فشاری نباشه، به‌خاطر فشاری که از بدنش به بیرون وارد میشه و فضای بیرون اون فشار رو جواب نمیده، چشم‌هام رو با خنده باز کردم، اون نفر می‌ترکه.

به دودی که توی حباب بود نگاه کردم. به‌طرفش حرکت کردم.

- معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟

برگشتم و به ایمان که اون حرف رو با فریاد زده بود، نگاه کردم. پشت سرش بقیه هم از کلبه خارج شدن. بی‌خیال به طرف حباب رفتم و از بین بردم. دود کمتر از چند ثانیه از بین رفت.

به طرف ایمان حرکت کردم و گفتم:

- یه تسویه حساب ساده بود.

عصبی بهم خیره شده بود. از جلوش رد شدم و شونه‌به‌شونه‌ش ایستادم. سرم رو روی شونه چرخوندم و نگاهش کردم. برگشت و بهم خیره شد.

آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

- دفعه‌ی آخرت باشه سر من فریاد می‌کشی. کارهای من اصلا به تو مربوط نیست.

و از کنارش رد شدم. بچه‌ها زودتر از من وارد کلبه شدن. نزدیک در کلبه ایستادم و نگاهش کردم. دستی بین موهایش کشید و نفسش رو کلافه به بیرون فرستاد. وارد کلبه شدم و در رو محکم پشت سرم به هم کوبیدم.

به‌طرف جیکوب رفتم. انگشتم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- امیدوارم بدونی بهت اعتماد کردم که گفتم جادو رو از بین ببرن، نمی‌خوام هیچ اثری از پشیمونی در برابر ایمان داشته باشم.

اخم بزرگی بین ابروهاش داشت. سرش رو تگون داد و گفت:

- می‌فهمم.

دستم رو انداختم و نگاه ازش گرفتم. نزدیک شومینه روی زمین نشستم و پاهام رو در آغوش گرفتم. کسی کنارم نشست. برگشتم و به فرامرز که جدی بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

- برنامه‌ت چیه؟

با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم و گفتم:

- نمی‌دونم. امشب که بریم باید منتظر بمونیم تا نارسوس بیاد.

سرش رو تگون داد و گفت:

- یعنی فقط تا این‌جا فکر کردی؟

به‌طرفش چرخیدم و گفتم:

- خودتون می‌دونید که چه‌قدر اوضاع یک‌هویی به‌هم ریخت.

- آره؛ اما تو باید همون اول که انتخاب شدی به همچین روز و فرداهایی که در پیش داری فکر می‌کردی.

صامت به چشم‌هایش خیره شدم. آروم گفتم:

- آره. حق با شماست.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- فکر می‌کردم به تعداد لباس سفارش داده باشی.

رد نگاهش رو گرفتم و به بهاره خیره شدم.

- راستش به فرانک گفتم یه دست لباس اضافه سایز خودم بدوزه. شاید فکر همچین روزی رو کردم...

چونه‌ای بالا انداختم:

- نمی‌دونم!

نگاهم کرد و گفت:

- اما سوال اصلی این‌جاست که چرا بهاره لباس رو پوشیده؟ مگه نمی‌دونی که اون فقط منبع اطلاعاتی بوده و هیچ نوع مهارت دفاعی نداره؟

نگاه از بهاره گرفتم و گفتم:

- چرا می‌دونم. نه می‌تونم این‌جا ره‌اش کنم و نه می‌تونم تنها راه‌یش کنم که بره. با جادو هم کارم پیش نمیره؛ پس یه کاری توی سرمه که اگه عملی بشه، میشه با خودمون ببریمش.

بی‌توجه به بحث قبل پرسید:

- قضیه‌ی اون تسویه‌حساب چی بود؟

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:

- زن طیکل بود. همونی که نریمان گفت دنبالمه.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. به ساعت مچیم که ساعت 11 ظهر رو نشون می‌داد نگاه کردم.

آئیل لپ‌تاپش رو بست و گفت:

- من گشمنه! نهار رو چیکار کنیم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم. ندا حرصی گفت:

- یعنی یه وعده رو نمی‌تونی به اون شکم استراحت بدی؟

آوینا در جوابش گفت:

- آخرین غذای زمینی رو قبل از رفتن به آسمون نخوریم؟

- یعنی چی غذای آخر؟

به خاطر حالت ته‌اجمیم همه ساکت شدن. آوینا با لب‌های آویزون جواب داد:

- خب معلوم نیست که چه اتفاقی بیفته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چرا عزیزم، معلومه که چه اتفاقی می‌افته. همه‌مون بعد از شکست دادن نارسوس مثل

آدم برمی‌گردیم به زندگیه عادیمون! اُکی؟

لبش رو گزید و سر تکون داد.

جیکوب گفت:

- من میرم شهر غذا میارم.

نگاهش کردم. از جاش بلند شد و به طرف در رفت. با دو انگشت چشمهام رو محکم فشار دادم. صدای در نشون از رفتنش بود. این جو سنگین رو دوست نداشتم. داشتم اذیت می‌شدم. این سنگینی نشون از استرس شدید همه‌مون بود.

- وای خدا!

سرم رو بالا بردم و به بهاره نگاه کردم که متعجب و ناراحت به لپ‌تاپ خیره بود. صورتش طوری بود که هر لحظه امکان داشت گریه‌اش بگیره.

ارشیا دوید طرفش و کنارش نشست. اشکان نگران پرسید:

- چی شده؟

توی جام نیم‌خیز شدم و منتظر جوابش شدم.

ارشیا هم دست کمی از بهاره نداشت. نزدیک بود قلبم بایسته از اون خبری که اون‌قدر وحشتناکه، که اون دوتا رو به این روز انداخته.

بهاره با بغض گفت:

- یه اتفاق بد افتاده...

دیاکو عصبی و کلافه گفت:

- حرف بزنید دیگه!

با اخم به بهاره خیره بودم و حتی یه کلمه هم از دهانم خارج نمی‌شد.

نگاهم کرد و با چشم‌های لبالب پر گفت:

- فهمیدم چه‌طور آسمون رو می‌خوان بشکافن...

سرم رو به معنی ادامه بده تکنون دادم.

لبش رو گزید و با صدای لرزون گفت:

- باید یه انسان رو قربونی کنن...

گنگ بهش خیره شدم.

ادامه داد:

- یه انسان پیششونه.

فرامرز داد کشید:

- کی؟ کیه اون؟

اشکش چکید و گفت:

- نریمان.

مبهوت به لب‌های خیره شده بودم.

- توی وضع بدیه.

سرم رو محکم بین دست‌هایم می‌فشردم. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که نقشه‌ی نارسوس این باشه وگرنه نمی‌گذاشتم که برگرده. نارسوس عوضی اون قدر پَسته که براش مهم نیست با کسی قول‌وقرار گذاشته یا نه. بعد از شنیدن خبر از زبون بهاره، جو کلبه از قبل هم بدتر شد. تا اون موقع همه ساکت بودن و هرکی توی لاک خودش بود؛ اما بعد از اون خبر از هر سر یه صدایی درمیومد. جالب این که همه با هم حرف می‌زدن و نمی‌گذاشتن که فکر کنم باید چی‌کار کنم. مسلماً نمی‌گذاشتم که نریمان قربانی این اتفاق

مسخره بشه. اگه نریمان از دسترسشون خارج بشه حتما یه آدم دیگه پیدا خواهند کرد.
و من باید بین بد و بدتر، باید بد رو انتخاب کنم؛ اما موضوع اصلی اینه که چه طور بدون
این که متوجه بشن، نجاتش بدیم!

آئیل:

- من می‌تونم نجاتش بدم. قول میدم.

سام با لحن مسخره‌ای گفت:

- بشین بابا! دوسوت گیر می‌افتی.

دیاکو گفت:

- بچه‌ها بهتره احساساتی نشین. باید با برنامه جلو بریم.

آوینا دست آئیل رو کشید و چیزی توی گوشش گفت.

هلیا رو به سام گفت:

- با جادو همیشه نجاتش داد؟

ایمان عصبی گفت:

- قرار بود فعلا جادو رو حذف کنیم.

با این نظرات مزخرفشون همه‌مه ایجاد کرده بودن. تنها کسانی که کمتر نظر می‌دادن

ندا و ارشیا و اشکان و فرامرز بودن. اشکان؟

در باز و جیکوب وارد شد. متعجب به وضع داغون کلبه نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چی شد که یه دفعه آئیل فریاد زد:

- فکت رو میارم پایین‌ها. برو خودت رو مسخره کن!

و فحش بی‌تربیتی داد.

سام از جاش بلند شد و بلند گفت:

- زر زر اضافی نکن. توپ تو خالی فقط حرف می‌زنه. این کارها جَنَم می‌خواد.

یاد خواب‌هایی که چندماه پیش می‌دیدم افتادم. به آئیل و سام که دست به یقه شده بودن نگاه کردم. فرامرز از روبه‌رو بهم خیره شده بود. شاید منتظر بود که یه کاری بکنم.

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

- خفه شین.

با چاکرا ضربه‌ی محکمی به هردوشون زدم. هردو با هم روی زمین افتادن. عصبی قدم بلندی برداشتم و روبه‌روشون ایستادم. انگشتم رو به طرفشون گرفتم و گفتم:

- قرارمون این نبود که مثل حیوون‌ها به جون هم بیفتین و به هم بی‌احترامی کنین.

از جاشون بلند شدن و روبه‌روم ایستادن. عصبی گفتم:

- اگه ازتون کمک خواستم باید کمک کنین؛ اما من الان از کسی چیزی خواستم؟

بلند گفتم:

- با همه‌تونم. اصلا و اصلا و اصلا، دیگه نمی‌خوام همچین اتفاقی بیفته. دیگه نمی‌خوام ببینم که با هم بحث کنید و درگیر شید. وای به حالتون اگه این صحنه تکرار بشه.

آئیل دستی به صورتش کشید و برگشت سرجاش. سام نگاهش رو ازم گرفت و اون هم برگشت سرجاش. نگاهی به هردوشون انداختم و سرجام نشستم.

جیکوب تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- حالا اگه معرکه‌گیری تموم شد، غذا آوردم!

ندا نفس عمیقی کشید و بلند شد و پلاستیک‌ها رو ازش گرفت. غذا رو بین بچه‌ها پخش کرد و همراه ارشیا به طرفم اومدن و کنارم نشستن. لبخند غمگینی به هردوشون زدم.

ندا غذا رو به طرفم گرفت و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- به نظر من ولش کن، بذار بکشنش.

با چشم‌های گرد اسمش رو صدا زدم. خندید و گفت:

- می‌خواستم حال و هوات رو عوض کنم.

ظرف غذا رو باز کردم و به دوتا تیکه استیک که به اشتهای کورم دهن کجی می‌کردن، نگاه کردم.

لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد و گفت:

- حالا واقعا می‌خوای چی کار کنی؟ می‌دونم چیزی توی سرت هست.

در ظرف رو بستم و گفتم:

- نمی‌ذارم که قربونی کار کثیف نارسوس بشه. حقش نیست اون‌طور بمیره.

سرش رو تگون داد و گاز بزرگ‌تری از استیکش گرفت.

خندیدم و گفتم:

- گشته‌ها!

چشم‌هاش رو لوچ کرد که باعث شد بیشتر خنده‌م بگیره.

ارشیا تکونم داد و گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

لبم رو به یه طرف کشیدم و گفتم:

- اشتها ندارم.

نگاهش کردم و جدی گفتم:

- راستی! تو کارت رو درست انجام نمیدی ها.

نگاهم کرد و پرسید:

- کدوم کار؟

اخم کم‌رنگی کردم و جواب دادم:

- تو آرام‌کننده‌ی گروهی؛ ولی تا الان هیچ‌وقت ندیدم که چیزی رو آرام کنی!

لقمه‌ی توی دهنش رو به زور پایین داد و گفت:

- من که نمی‌تونم یه گروه رو آرام کنم! قابلیت من روی یه نفر انجام شدنیه!

سرم رو تکون دادم و با لبخند حرصی گفتم:

- بله! می‌تونی دونه دونه آروم کنی. نمی‌تونی؟

یکم فکر کرد و گفت:

- چرا میشه. به این فکر نکرده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه ازش گرفتم. کم‌کم بساط غذا تموم شد و هرکی برگشت به حالت قبلش. نگاهی به فرامرز که کنار اشکان نشسته بود و نگران باهاش حرف می‌زد، انداختم. آروم از جام بلند شدم و به‌طرفشون رفتم و نزدیکشون نشستم. برگشتن و بهم خیره شدن. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- فکر کنم فهمیدم که باید چی‌کار کنیم.

اشکان زودتر پرسید:

- چی؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- ما باید طوری نریمان رو پیدا کنیم که نارسوس نفهمه. یعنی اگه متوجه بشه، مطمئناً جنگ قبل از آسمون همین‌جا انجام میشه. پس باید مخفیانه این‌کار رو کرد.

نگاهی به جفتشون انداختم و ادامه دادم:

- ما به کسی احتیاج داریم که بتونه نامرئی بشه.

به اشکان نگاه کردم که متفکر بهم خیره شده بود. فرامرز زیرچشمی به اشکان نگاه کرد. به شاهرخ که نزدیکم نشست نگاه کردم.

آروم گفتم:

- از کجا مطمئنی که این خبر یه تله نیست؟
- مثل برق‌گرفته‌ها نگاهش کردم. واقعا! شاید این یه نقشه باشه. مثل تمام نقشه‌هایی که کشیده و من دیر فهمیدم.
- پس اگه نقشه باشه؛ نریمان لو رفته.
- با نگاهشون حرفم رو تایید کردن. بهاره با لپ‌تاپش کنارم نشست و گفت:
- پس دو حالت داریم. یا واقعا برای شکافتن رفیع باید یه انسان رو قربونی کنن و مراسم خاصش رو انجام بدن، یا هم نریمان لو رفته و این یه تله‌ست.
- ایمان از بالای سرم سوال کرد:
- چرا فکر می‌کنین لو رفته؟
- مثلا خواستم یواشکی با اشکان و فرامرز صحبت کنم! جواب دادم:
- چون در غیر این‌صورت نارسوس می‌دونه که من الان به خون نریمان تشنه‌ام و طعمه قرار دادنش بی‌معنیه.
- آهانی زیر لب گفت. ارشیا گفت:
- تنها یه راه هست.
- برگشتم و نگاهش کردم. گفت:
- باید باهاش تله‌پاتی کنی.
- چشم‌هام رو بستم و صداش زدم.
- چی شده؟

- تو حالت خوبه؟

- توقع داشتی خوب باشم؟

- سوالم رو با سوال جواب نده. شنیدم نارسوس برای شکافتن آسمون باید یه انسان رو قربونی کنه، اون آدم تویی، نه؟

با حالتی عصبی جواب داد:

- احمق بی‌شعور وقتی دید بدون تو برگشتم گفت باید یه نفر رو قربونی کنیم و مراسم خاصش رو انجام بدیم. همه‌ی اون دارودسته‌ی احمق‌تر از خودش، من رو پیشنهاد دادن.

- یعنی چی الان؟

- یعنی این‌که من دارم راست راست راه میرم و منتظرم که فردا قربونی کاری بشم که خودم تلاش داشتم جلوش رو بگیرم.

- پس یعنی قفل و زنجیر نیستی؟

- نه خودشون می‌دونن احمقانه‌س این‌کار؛ چون فایده‌ای نداره.

لبخندی روی لبم نشست.

- من نمی‌ذارم این‌طوری بمیری. تا قبل از غروب آفتاب منتظر باش، اشکان میاد دنبالت. امشب همه باهم میریم رفیع.

و ارتباط رو قطع کردم.

چشم‌هام رو باز کردم و به صورتهایی که منتظر حرف زدن من بود، نگاه کردم. نگاهم روی اشکان بود. گفتم:

- تا قبل از غروب باید بیاریمش! تحت مراقبت هست؛ اما غل و زنجیر نیست. باید قبل از این که از اون جا غیب بشین ردتون رو پاک کنین تا نتونن این جا رو پیدا کنن.

سرش رو تگون داد. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. خدایا کاش یه کم زمان زودتر بگذره. اشکان بلند شد و از کلبه خارج شد. به فرامرز که با نگاه دنبالش کرد، نگاه کردم.

برگشت و نگاهم کرد. آروم گفتم:

- نگران نباشین. حالش خوب بود.

سرش رو تگون داد. از جلوش بلند شدم و از کلبه خارج شدم. نزدیک اشکان شدم و گفتم:

- خیلی مراقب باشین؛ چون معلوم نیست که وضعیت الانِ اون جا چه طوریه.

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- به نریمان بگین طلسم لطفه (محو کردن) رو بخونه.

نگاهم کرد و پلک هاش رو به معنی باشه روی هم فشرد. لبخند کوتاه و نگرانی زدم و ازش دور شدم. نزدیک کلبه ایستادم و نگاهش کردم. چشم هاش رو بست و چیزی زیر لب گفت. از پاهاش شروع شد و در نهایت سرش ناپدید شد. در کلبه رو باز کردم و داخل شدم.

نزدیک شومینه نشستم و توی خودم جمع شدم. دوباره به ساعت نگاه کردم. ساعت 2 بود. مثلا می‌تونم امیدوار باشم که ده دقیقه‌ای برگردن! چشم‌هام رو بستم و به خودم امید دادم که ده دقیقه‌ی دیگه میان. کم‌کم صداهای اطراف برام گنگ شد.

با صدای در کلبه، چشم‌هام رو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. صاف نشستم و گردنم رو چرخوندم! نشسته خوابم برده بود؟ با عجله از جام بلند شدم و در رو باز کردم. با لبخند کجی بهم نگاه کرد. نفسی با خیال راحت کشیدم و از جلوی در کنار رفتم. وارد شد و پشت سرش اشکان داخل اومد. لبخند قدردانی زدم و ازش تشکر کردم. برگشتم و به نریمان و فرامرز که گرم و مردونه هم‌دیگه رو بغل کرده بودن نگاه کردم. این صحنه واقعا لایق اسکار گرفتن بود.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. باورش برام سخت بود که یک ساعت نشسته خوابیده باشم و یک ساعت آوردن نریمان طول کشیده باشه. نزدیک رفتم و پرسیدم:

- چرا این‌قدر طول کشید؟

نریمان نگاهم کرد و گفت:

- کار آسونی نبود که نیم ساعته تموم شه!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. به آوینا نگاه کردم و گفتم:

- ساعت چند شفق میشه؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

- تقریبا دو ساعت دیگه.

به سام نگاه کردم و پرسیدم:

- ابطال جادوها چی شد؟

زیرچشمی به جیکوب نگاه کرد و جواب داد:

- فقط یکیش مونده.

به جیکوب نگاه کردم. حالتش طوری بود که واقعا دلم براش سوخت. توی نگاهش یه دلخوری آشکار دیده می‌شد. دلخور از بی‌اعتمادی!

همون طور که به جیکوب خیره بودم گفتم:

- همین الان باطلش کن.

به بهاره و آئیل اشاره کردم و گفتم:

- با من بیاین.

از جاشون بلند شدن و همراه من از کلبه بیرون اومدن.

نزدیک کلبه ایستادم و به‌طرفشون برگشتم. رو به بهاره گفتم:

- من نمی‌ذارم تو این‌جا بمونی. نمی‌خوام از جادو استفاده کنم که عنصرت رو فعال کنم، پس یه نقشه‌ی دیگه دارم؛ اما ممکنه که یه کم اذیت شی.

سرش رو تندتند تکون داد و گفت:

- عیبی نداره مهم نیست.

به آئیل نگاه کردم و گفتم:

- بهاره عنصرش آبه برای همین به کمکت احتیاج دارم.

معذب نگاهم کرد و گفت:

- خب چرا از بچه‌های دیگه نخواستی؟

چشم‌هام گرد شد! جواب دادم:

- چون حس کردم داری زیادی بی‌مصرف میشی.

از فرم صورتش متوجه شدم حرفم زیاد جالب نبود. نفسم رو به بیرون فرستادم و گفتم:

- می‌دونی که عنصر از راه دست خارج میشه. پس باید عنصر موجود توی دستش رو فعال کنیم.

- خب؟

- انگشت‌های هر دو تا دستت رو به هم تکیه میدین، سعی کن انرژی عنصر رو پشت انگشت‌ها نگه داری، بقیه‌اش با من.

با اکره سرش رو تگون داد و سر انگشت‌هاشون رو به هم متصل کردن. من نمی‌تونستم خودم این عنصر رو به تنهایی فعال کنم؛ اما به‌خاطر برتری عنصر باد، می‌تونستم تمرکز عنصر آب رو اون‌قدر زیاد کنم که محرک‌های عنصر بهاره رو فعال کنه. چشم‌هام رو بستم و با استفاده از چشمم هاله‌ی انرژی دور دست‌هاشون رو تشخیص دادم. روی کاری که باید می‌کردم تمرکز کردم. نور آبی کمرنگی توی دست‌های آئیل می‌درخشید و تند تند جهش می‌زد. انگار سعی داشت خودش رو به دست‌های بهاره برسونه؛ اما نمی‌تونست. می‌تونستم دردی که بهاره الان می‌کشه رو حس کنم. سعی کردم نیروی خاموشی که بین دست‌هاشون بود رو از بین ببرم. زیاد طول نکشید که موفق شدم و بعد، اون نور آبی وارد دست‌های بهاره شد و کم‌کم توی کل بدنش پخش شد. چند ثانیه بعد تمام انرژی عنصر توی دستش جمع شد و نور آبی به‌شدت درخشید و خاموش شد.

چشم‌هام رو باز کردم. به آئیل که منتظر بهم خیره بود نگاه کردم. سرم رو تگون دادم.
دست‌هاش رو از دست بهاره جدا کرد. نگاهم رو روی بهاره چرخوندم.

توی صورتش دقیق شدم و پرسیدم:

- خوبی؟

لبخندی زورکی زد و گفت:

- آره.

و بعد روی زانوهای افتاد. خب مرض و آره!

پوف کلافه‌ای کشیدم. خم شدم و زیر بغلش رو گرفتم. آئیل هم به ناچار همراهم شد.
برگشتم و لبخند مرموزی حواله‌اش کردم. می‌دونستم چرا این قدر بی‌میله.

نگاهی بهم انداخت و سریع روش رو برگردوند. خنده‌ام رو قورت دادم و گفتم:

- من به آوینا توضیح میدم. نترس!

با نیش شل نگاهم کرد. لبخند کم‌رنگی به عشقشون زدم و آه حسرت‌باری کشیدم. در رو
با پام هل دادم و وارد کلبه شدیم. دیاکو با عجله نزدیک اومد و پرسید:

- چی شده؟

بهاره رو نشوندم و به دیوار تکیه دادمش. نگاه مشکوکی به دیاکو انداختم و گفتم:

- هیچ! خوب میشه.

نریمان نزدیکم ایستاد و گفت:

- چرا این طوری شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نتوانست مقاومت کنه. خواستم از عنصر به عنصر فعالش کنم.

- یعنی نشد؟

سرم رو تگون دادم و به بهاره نگاه کردم:

- چرا شد؛ اما درد زیاد بهش فشار آورد.

- می‌تونیم امیدوار باشیم که تا قبل از رفتنمون سر پا شه.

حواسم پی اول حرفش بود. به تیکه‌ای که خودم یک ساعت پیش استفاده کرده بودمش «می‌تونم امیدوار باشم که ده دقیقه‌ای برگردن» نگاهش کردم و تحت تاثیر این تصادف، لبخند عمیقی زدم. برای اولین بار توی تمام مدتی که نریمان رو می‌شناختم، لبخندم رو جواب داد و به طرف فرامرز رفت. و من خشک شده محو لبخند جادویی‌ش بودم. تا به حال دقت نکرده بودم که چه قدر صورت مردونه و جذابی داره. آب دهنم رو قورت دادم و به خودم تشر زدم. لعنتی دارم دچار کمبود محبت میشم. نفس عمیقی کشیدم و کنار بهاره نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. یکی بیاد بزنه توی گوش من تا به خودم پیام! صدای ناله‌ی آروم بهاره باعث شد سرم رو بچرخونم و نگاهش کنم.

چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهم کرد. پرسیدم:

- چه‌طوری؟

خواست جواب بده که گفتم:

- چرت‌وپرت نگی! واقعیت رو بگو.

جواب داد:

- خیلی خوب نیستم؛ اما از قبل بهترم. سرم خیلی درد می‌کنه.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و تکیه از دیوار گرفتم. به اشکان نگاه کردم و گفتم:

- این جا یه مریض داریم.

فرامرز و اشکان نگاهم کردن و خندیدن. لبخند کمرنگی زدم. از جاش بلند شد و نزدیک بهاره نشست. داشت ازش می‌پرسید چشه که من از جام بلند شدم و به‌طرف سام رفتم.

چشمم رو در جست‌وجوی جیکوب دور کلبه چرخوندم و در همون حال ازش پرسیدم:

- سحر جیکوب چی شد؟

جواب داد:

- باطلش کردم.

- الان کجاست؟

نگاهش کردم. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- رفت بیرون.

از جام بلند شدم. به‌طرف در حرکت کردم. چرا متوجه نشدم؟ در رو باز کردم و با چشم

دنبالش گشتم. کنار دریاچه دست به‌سینه ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و به

طرفش حرکت کردم. نزدیکش ایستادم. برگشت و نگاهم کرد. نفسش رو ها مانند

بیرون فرستاد. گوش‌ها و بینیش به‌خاطر سردی هوا قرمز شده بود.

- بودن با یه خوناشام خیلی مسخره به نظر می‌رسه، نه؟

برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم. منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

- می‌دونی من هیچ تقصیری توی تبدیل شدنم نداشتم؛ اما خودم رو مقصر می‌دونم. می‌دونی چرا؟

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. اخم کوچیکی بین ابروهاش بود که نشون از جدی بودنش و یا شاید هم از ناراحتیش بود! سرم رو به معنی نه تگون دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به‌خاطر بی‌اعتمادی‌ای که الان همه‌ش حسش می‌کنم. به‌خاطر ترس بی‌موردی که ازم دارن و مهم‌تر به‌خاطر این‌که باید تا روزی که بمیرم حسرت کسایی که دوست داشتم کنارم باشن و نیستن رو بخورم.

- تو الان خیلی آدم دوروبرت هستن که دوستت دارن. پدر و مادر آدم که هیچ‌وقت آدم رو ترک...

پیرید تو حرفم و با پوزخندی گفت:

- نگو که اصل حرفم رو نگرفتی.

لب‌هام رو روی هم فشردم.

- جیکوب تو شرایط من رو خوب می‌دونی. می‌دونی من، چه‌طور بگم...

- لازم نیست چیزی بگی! من خودم قبل از این‌که تو بخوای توضیحی بدی همه‌چیز رو می‌دونم. اون‌قدر هم خودخواه نیستم که نخوام قبول کنم که‌ها هم بودنمون چه عواقبی داره. پس لازم نیست چیزی بگی.

نگاهش کردم و گفتم:

- متاسفم.

لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت. روی زمین به خاطر برف دیشب پر از برف بود. نمی‌خواستم اصلاً به غم بزرگی که الان جیکوب توی دلش داره فکر کنم؛ چون بیشتر از خودش ناراحت می‌شدم. روی پاشنه پا چرخیدم و تا خواستم پام رو بردارم، به عقب لیز خوردم. حرکتت اون قدر سریع بود که این لیز خوردن روی شاخش بود. تموم شد الان می‌افتم توی دریاچه و از سرما می‌میرم. درست همون لحظه‌ای که ناامید بودم جیکوب بازوم رو گرفت و نگاهام داشت. نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. به پشت سرم نگاه کردم و از فکری که کرده بودم، توی دلم ریسه رفتم. هنوز کلی با دریاچه فاصله داشتم و اگه می‌افتادم فقط سوژه‌ی خنده‌ی جیکوب می‌شدم. دستش رو عقب کشید. نگاهش کردم. لبم رو گزیدم و تک خنده‌ای کردم. آروم گفتم:

- ببخشید.

و به طرف کلبه پا تند کردم. چه قدر اون لحظه شبیه الینای دو سال پیش شده بودم، خنگ و لوس! در کلبه رو باز کردم و داخل شدم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- آخرین کارهاتون رو بکنین، یک ساعت دیگه میریم.

«تا ارفلون»

- توی زمان‌های قدیم بعضی‌ها این پدیده رو شوم می‌دونستن، اگرچه اکثراً از اون به عنوان یک پدیده غیرعادی یاد می‌کردن. توی مناطقی که ظهور این نورها خیلی کم اتفاق می‌افتاد اغلب اون رو به عنوان نشونه‌ای نحس در نظر می‌گرفتن.

یونانی‌های باستان دلیل به وجود اومدن شفق‌های قطبی رو ارواح سرگردون چراغ به دست توی آسمون می‌دونستن و ازش وحشت داشتن. اون‌ها از خونه‌هاشون بیرون نمی‌رفتن تا زمانی که شفق‌های قطبی ناپدید بشن.

تو نیم‌کره‌ی جنوبی، اقوام مائوری و بومی‌های استرالیا این نورها رو نشونه‌ی سوختن روح جهان می‌دونستن. زمانی که هنوز انسان‌ها به گرد بودن زمین پی نبرده بودن، وایکینگ‌ها این نورها رو ناشی از آتش‌سوزی در لبه‌ی جهان، صدور شعله از یخ‌های شمالی یا بازتاب خورشید از سمت دیگه‌ی زمین می‌دونستن، البته این توضیحات مافوق‌طبیعی، توی زمان‌های قدیم کاملاً منطقی و قابل قبول بوده.

نگاه از هاله‌های رنگ و وارنگی که به زیبایی هرچه تمام‌تر توی هم پخش می‌شدن گرفتم و به بهاره که این متن بلند بالا رو گفته بود خیره شدم.

- به نظر خیلی چرت میاد!

نگاهم کرد و خندید. به بقیه که محو این پدیده‌ی زیبا بودن نگاه کردم. همه آماده‌ی رفتن بودیم. برای آخرین بار به آسمون نگاهی انداختم و چشم‌هام رو بستم. نور سبز ارتباطی با زمین رو پیدا کردم.

بلند گفتم:

- دنبال من بیاین.

چشم‌هام رو باز کردم و به طرف نوری که دیده بودم، راه افتادم. مثل دفعه‌ی پیش نزدیک ورودی جنگل بود. فکر می‌کنم به حد کافی بهش نزدیک شدم. چشم‌هام رو بستم و دوباره نگاه کردم. بله نزدیک بودم. ایستادم و به طرفشون برگشتم. نگاه کلی بهشون انداختم.

- یک قدم دیگه که جلوتر بریم وارد نور میشیم، و اون نور به جایی منتقلمون می‌کنه که سرنوشت این ماجرا اون‌جا مشخص میشه. من نمی‌دونم اون‌جا چه اتفاقاتی خواهد افتاد، فقط می‌خوام بدونید که برای تمام برخوردهای بدی که باهاتون کردم، متاسفم؛ چون معلوم نیست وقتی برگردیم، چند نفر باشیم.

آئیل گفت:

- یعنی داری حلالیت می‌طلبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- یه همچین چیزی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- وارد نور که شدین، به هیچ‌وجه و به هیچ‌وجه چشم‌هاتون رو باز نگه نمی‌دارید. خیلی اذیت میشین؛ اما از جاتون تکون نخورید؛ چون اگه با اشتباهتون این‌جا جا بمونید راهی برای برگشت نیست.

عقب‌عقب رفتم و توی نور سبز رنگ ایستادم. بقیه هم نزدیک اومدن و همه دورم ایستادن. چشم‌هام رو بستم و چک کردم که کسی خارج اون نور نباشه. مثل دفعه‌ی پیش کم‌کم درد شدیدی توی چشمم حس کردم و بعد سوزشی رو توی قلبم. بعد از چند ثانیه بین زمین و هوا معلق شدم. سوزش قلبم طاقت‌فرسا شده بود. حس کردم چیزی از قلبم کنده شد و درد و سوزشش اون‌قدر شدید بود که مثل دفعه قبل بیهوش شدم...

حس کردم چیزی روی صورتم کشیده میشه. کسی صورتم رو نوازش می‌کرد. آرام چشم‌هام رو باز کردم. چشم‌هام تار می‌دید و دید خوبی نداشتم. چندبار پلک زدم. کم‌کم لبخند آبی‌ل رو تشخیص دادم.

- خیلی وقت است که منتظرت بودم مُدَمَرَة.

دستم رو تکیه‌گاه کردم و نشستم. پرسیدم:

- چی؟ مدمرة؟

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

- همان نابودگر به زبان خودتان است.

سرم رو تگون دادم و دوباره پرسیدم:

- من امروز صبح این‌جا بودم، تو به من گفتی چند روز دیگه برمی‌گردم! چه‌طور خیلی وقته منتظرمی؟ یه‌کم گیج شدم.

جواب داد:

- آری من به تو گفتم که چند روز دیگه می‌آیی. برای من از وقتی که تو رفته‌ای، پنج روز گذشته است. زمان این‌جا خیلی زودتر از آن پایین می‌گذرد.

ابروهام بالا پرید. امروز چندم بود؟ اه یادم نیست؛ یعنی وقتی کارمون تموم بشه و برگردیم، احتمالا فردا شده!

سرم رو چرخوندم و به 14 نفری که درازبه‌دراز افتاده بودن نگاه کردم. از جام بلند شدم و به‌طرف نریمان حرکت کردم. هنوز بهش نرسیده بودم که نشست و سریع به‌طرفم برگشت. تحت تاثیر حرکت یهویی‌ش سرجام ایستادم. حس کردم نفس راحتی کشید. نزدیکش رفتم و روی پنجه پا کنارش نشستم.

- خوبی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- آره فقط سرم درد می‌کنه.

- خب این طبیعیه.

به بقیه نگاه کردم. دونه‌دونه بیدار می‌شدن و می‌نشستن.

- حالا این‌جا باید چی‌کار کنیم؟

برگشتم و نگاهش کردم:

- فردا صبح نارسوس می‌رسه این‌جا. باید یه نقشه‌ی درست و حسابی بکشیم. تعداد ما خیلی کمه و باید یه نقشه‌ی استراتژیک طراحی کنیم که توی اولین مرحله شکست نخوریم.

سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید.

از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم. برخلاف صبح که این‌جا خیلی خلوت بود و به قولی پرنده پر نمی‌زد، الان حسابی شلوغ بود. یه عالمه فرشته در رفت‌وآمد بودن و به غیر از آیئیل کسی حواسش به ما نبود. بچه‌ها همه بیدار شده بودن و به اطرافشون نگاه می‌کردن. به طرف ارشیا رفتم و نگاهی بهش انداختم.

- خوبی؟

لبخند بزرگی زد و گفت:

- هیچ‌وقت این‌قدر خوب نبودم.

به ذوقش لبخند کم‌رنگی زدم و نگاه کلی به بقیه انداختم. همه دورم جمع شدن و منتظر شدن که ببینن باید چی‌کار کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم. باورش خیلی سخت بود که تمام تئوری‌های ذهنم داشت عملی می‌شد؛ ولی من هنوز آماده نبودم. شاید هم بودم و این گیج بودن به خاطر استرس باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- زمان این‌جا خیلی زود می‌گذره و میشه گفت به زمان این‌جا، پنج شیش روز دیگه نارسوس می‌رسه. ما باید یه فکری کنیم که همین‌جا غافلگیر بشه. نمی‌خوام به آسمون‌های بالاتر برسه.

آیئیل جلو اومد و گفت:

- نه اشتباه نکن. تو نمی‌توانی با هفت هزار نفری که وارد رفیع می‌شوند مقابله کنی. تو و یارانت باید به ماروم یا ارفلون بروید. این فرشتگانی که می‌بینی این‌چنین در تکاپو هستند، برای مقابله با اجنه آماده می‌شوند. ما می‌توانیم تقریباً نیمی از آن‌ها را تا ماروم از بین ببریم و گروه اصلیشان به شما می‌رسند. فرشتگان با تمام نیرو می‌توانند بجنگند و از آسمان‌ها محافظت کنند؛ اما آن چند تن اصلی که به ماروم می‌رسند آن‌قدر پلید هستند که کاری از دست ما برنمی‌آید.

برای اولین بار بود که دیگه لبخند نمی‌زد و با لحن غمگینی حرف می‌زد. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- یعنی باید به ماروم ببریم!

- انتخاب با خودتان است. می‌توانید ارفلون یا ماروم را انتخاب کنید؛ اما ماندن در این‌جا را از ذهنتان بیرون کنید.

سرم رو تکون دادم و به نریمان نگاه کردم. جلو اومد و گفت:

- مرکز فرماندهی یا به آسمون پایین‌تر؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- من هم دقیقا همین رو می‌خواستم بپرسم.

- مرکز فرماندهی.

به فرامرز که مرکز فرماندهی رو پیشنهاد داده بود نگاه کردم. لب‌هام رو هم فشردم و گفتم:

- دلیلی دارین؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- اون‌جا مطمئنا چیزهای به درد بخوری هست. مخصوصا که شروع شهاب‌ها از اون‌جاست.

- یعنی به اون‌جا که برسن شهاب‌ها هم به کمکمون میان!

- دقیقا.

به آبیئل نگاه کردم و گفتم:

- میریم ارفلون.

سرش رو تگون داد و گفت:

- همگی چشم‌هایتان را ببندید.

چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم. رایحه‌ی مطبوعی توی بینیم پیچید و باد ملایمی به صورتم برخورد کرد. خیلی لذت بخش بود، اون قدر که دلم نمی‌خواست چشم‌هام رو باز کنم. انگار نزدیک بهشت بودم.

- بسیار خب. چشم‌هایتان را بگشایید.

لای چشمم رو باز کردم و به قصر الماس روبه‌روم خیره شدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ناباور خندیدم. رو به آئیل گفتم:

- این الکیه مگه نه؟

لبخند قشنگی زد و به پشت سرم اشاره کرد:

- شما این‌جا می‌مانید.

برگشتم و به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. قشنگ بود؛ ولی به باشکوهی قصر الماس نبود. سنگ‌های مرمر سفیدی نمای کاخ روبه‌رو بود. کاخی که نه ایوون خاصی داشت نه حتی شباهتی به کاخ سیندرلا داشت! خیلی ساده بود. فقط ستون‌های خیلی بلند با سرتاج‌های خیلی زیبا داشت. نفس عمیقی کشیدم و با لب‌های آویزون سرم رو به معنی باشه تگون دادم.

به بقیه اشاره کردم و به طرف کاخ مرمر حرکت کردیم. آئیل پرواز کرد و نزدیک نگهبان‌ها فرود اومد. هنوز باهاش فاصله داشتم و نمی‌شنیدم که چی میگه. جلوی در ایستاده بودیم. بچه‌ها محو زیبایی این‌جا ساکت بودن و کسی حرف نمی‌زد. درهای میله‌ای باز شد و آئیل اشاره کرد که داخل بریم.

بی‌حرف وارد شدم. فرشته‌های زیادی با مدل‌های خاص و پوشش‌های متفاوت در رفت‌وآمد بودن. پله‌های پهن و بزرگی جلوی ورودی بود که ازش بالا رفتیم. طاق منحنی

بلندی سر در بود و برخلاف همه‌ی قصرهای قصه‌های فانتزی، در چوبی بزرگی نبود که روی پاشنه بچرخه و بعد فضای زیبایی نمایان بشه! از طاق بزرگ که رد شدیم، یه راهروی بزرگ پیش رو بود که قسمت‌های جانبیش دالان دالان بود. توی هر دالان هم یک میز شیشه‌ای بود که کسی پشتش نشسته بود و در حال صحبت با چند فرشته‌ی دیگه بود. مسافت تقریباً زیادی رو رفتیم تا بالاخره به یه دالان خالی رسیدیم.

آیئیل کنار ایستاد و گفت:

- شما این‌جا ساکن می‌شوید. این‌جا اخبار خیلی زود به دستتان می‌رسد. ساکنان کاخ از حضورتان اطلاع دارند و گِتل مامور است که اخبار رفیع، قیدوم و ماروم را به شما برساند.

به دوتا فرشته‌ی دیگه اشاره کرد و گفت:

- آرباتل (Arbatel) و اوفریل (Ofiril) مشکلات شما را حل می‌کنند و سوال‌هایتان را پاسخ می‌دهند. راهنمایی نیز خواستید اینان در خدمتند.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- من باید به قیدوم بروم. آن‌جا کار بسیار دارم.

سرم رو تکیه دادم. بال‌هاش رو باز کرد و راهی که اومده بودیم رو برگشت. به دوتا فرشته که روبه‌روم ایستاده بودن نگاه کردم. دوتا جوون خیلی خوشگل بودن، دقیقاً مثل آیئیل با این تفاوت که این دوتا مذکر بودن و تفاوتشون هم توی رنگ چشم‌هاشون بود که یکی سبز و یکی آبی بود. آ‌ها یکیشون هم بال‌هاش بزرگ‌تر و پهن‌تر بود. ندا جلو رفت و گفت:

- اوفریل کدومتونین؟

اونی که چشم‌های سبز و بال‌های بزرگ داشت قدمی جلو اومد و گفت:

- من هستم.

ندا سرش رو به طرف من خم کرد و گفت:

- پس این اوفریل و اون هم... چیز... اسمش چی بود؟

- آرباتل.

سرش رو تگون داد و گفت:

-ها همون.

لبخندی زدم و به طرف میز شیشه‌ای بزرگی که توی دالان بود رفتم. دستی روش کشیدم.
رو به بچه‌ها گفتم:

- نشستن این‌جا فایده نداره. پاشید برید دور بنزید، چیزهایی که براتون سواله رو از
کسایی که این‌جا هستن بپرسین. همه‌تون دست پُر برگردین، ازتون اطلاعات مفید
می‌خوام.

همه خارج شدن. به نریمان که داشت بیرون می‌رفت نگاه کردم و گفتم:

- تو کجا؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

- قرار بود نقشه بکشیم!

سرش رو تگون داد و گفت:

- الینا بی خیال! این جا نمی تونی با برنامه ریزی کار کنی. تو اول تصمیم داشتی توی رفیع با نارسوس روبه رو بشی؛ اما الان تو ارفلون هستی! این جا باید یاد بگیری که موقعیت رو مدیریت کنی. پس تو هم مثل بقیه دنبال اطلاعات مفید باش. چیزهای زیادی این جا پیدا میشه!

لبخند کجی زد و رفت. مات و مبهوت به جایی که رفته بود خیره شدم و به حرف هایی که زده بود فکر می کردم.

کم کم لبخند بزرگی روی لبم نشست. درسته! باید ببینم عنصر این جا چه طور کار می کنه. به اوفریل و آرباتل که منتظر نگاهم می کردن خیره شدم و لبخند بزرگی زدم.

دستم رو به کمرم زده بودم و منتظر به گِتل (Getel) خیره شده بودم. قد کوتاهی داشت و حلقه ای از برگ سبز روی سرش بود، مثل پادشاه های یونان و روم! چشم های مشکی درشتی داشت و با موهای طلاییش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود. لبخندم رو گزیدم و با اخم ریزی نگاهش کردم. برخلاف چهارتا فرشته ای که تا الان دیده بودم این یکی از همه سربه هوا تر و شیطون تر بود.

- خب راستش را بخواهید...

پریدم میون حرفش و گفتم:

- راستش رو می خوام؛ اما حوصله ندارم توجیه کنی گِتل! من سه ساعته که دارم دنبال تو می گردم! ببینم می خوای همین طور خبرها رو به من برسونی؟ اون طوری وقتی نارسوس پشت در این دروازه بود، برای من دست تکون میداد و تو تازه رسیدی! زیرچشمی به مسیر دست من که به طرف دروازه گرفته شده بود نگاه کرد.

لب‌های پهنش رو روی هم فشرد و گفت:

- خب می‌تونم به شما قول بدهم که از این به بعد هروقت صدایم کردید، فوراً خودم را
یه شما برسانم، خوب است؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- و من از کجا مطمئن باشم که قولت قوله؟

دستش رو بالا برد و حلقه‌ی برگ روی سرش رو برداشت. برگی ازش کند که یکی پشت
سرش فوراً رویید. برگ رو به طرف من گرفت و گفت:

- از هرکدام از فرشتگانی که در اطرافتان است می‌تونید بی‌رسید. من وقتی این برگ را به
کسی بدهم یعنی حتماً سر قولم خواهم ماند. اصلاً، اصلاً اگر زیر قولم زدم شما تنبیه‌ام
کنید!

سرم رو تکیون دادم و برگ رو ازش گرفتم.

- خیلی خب. پس اگه زیر قولت زدی من تنبیهت می‌کنم.

لبخندی زد و پرواز کرد.

برگشتم و به آرباتل و اوفریل که به طرفم می‌اومدن نگاه کردم. نزدیکم شدن و تعظیم
کوتاهی کردن.

- خب چی شد؟ میشه یا نه؟

اوفریل:

- ما به لاگوس گزارش دادیم. او گفت هرگز این کار را داخل کاخ انجام ندهید؛ زیرا که
ممرها به این امر واکنش می‌دهند.

- خب پس میشه بیرون این کار رو کرد؟

آربا تل:

- آری، بیرون می‌شود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پس برید به بقیه هم بگید. من بیرون منتظرشون هستم. بگید الینا کار مهمی باهاتون داره.

هر دو پرواز کردن و رفتن. به دروازه نگاه کردم. تا همه‌ی بچه‌ها رو پیدا کنن و همه بیرون جمع بشن خیلی طول می‌کشه. به طرف کاخ مرمر برگشتم. از چند دالان گذشتم. به فرشته‌ای که داشت از کنارم رد می‌شد، نگاه کردم. گفتم:

- کجا می‌تونم اولیندا (Olinda) رو پیدا کنم؟

با دست به چند دالان جلوتر اشاره کرد و گفت:

- اولیندا آن‌جاست. در حال ملاقات با کسی است.

تشکر کردم و به طرفی که اشاره کرد، حرکت کردم. کلاه شنلم رو مرتب کردم و جلوی دالان ایستادم. به فرشته‌ی بزرگ و باشکوهی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم. کم مونده بود دهنم از حیرت باز بمونه! بال‌های خیلی بزرگی داشت و بدنش کاملاً از پره‌های سفید و درخشان پوشیده شده بود. صورتش از سفیدی می‌درخشید و با دوتا گوی مشکی مزین شده بود. لبم رو گزیدم و به کسی که باهاش ملاقات می‌کرد نگاه کردم. با دیدن نریمان قدمی به جلو برداشتم.

اولیندا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

- تو مدمرة هستی؟

کمی فکر کردم. با به یاد آوردن این که از زبون آئییل شنیده بودم گفتم:

- بله.

با دست اشاره کرد و گفت:

- بنشین.

نزدیک رفتم و روبه روی نریمان نشستم.

اولیندا نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- آه داشتم برایت توضیح می دادم. همان طور که گفتم در ارفلون شرایط با ماروم و قیدوم و رفیع فرق می کند. این جا شرایط بسیار خاصی دارد. در ارفلون هیچ غریبه ای نمی تواند وارد شود و آمدن شما به این جا به خاطر اجازه ای بوده که آئییل از ذات اقدس گرفته است. اگر آن اجازه نبود شما الان هدف تیر شهاب ها بودید. پس وقتی آن لعین وارد ارفلون شود از تیر شهاب ها در امان نخواهد بود.

نریمان متفکر گفت:

- اما من یه مدت کوتاه پیششون بودم. اونا از یه خوشه یا هرچیزی که شاید ما نفهمیدیم چییه، انرژی می گرفتند. امکانش نیست که بتونن مقاومت کنن؟
اولیندا بادقت به حرف های نریمان گوش داد و دستی به صورتش کشید. نگاهی به هردومون انداخت و گفت:

- تا به حال با چنین چیزی برخورد نداشته ام. نمی دانم که چه اتفاقی می افتد!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. همین رو کم داشتیم. نریمان به من نگاه کرد. سرم رو با تاسف تکون دادم.

نگاهی به اولیندا (olinda) که متفکر به یه نقطه خیره شده بود، انداختم و گفتم:

- من احساس می‌کنم نیروی عناصر چهارگانه توی ارفلون یه شکل دیگه و با یه قدرت دیگه باشه. می‌خواستم بدونم که این واقعیه یا فقط یه احساس الکیه؟ چون از وقتی به ارفلون اومدم چاکرام خودبه‌خود فعالیت می‌کنه و دست‌هام یه حال خاصی داره. با دقت نگاهم می‌کرد. بعد از تموم‌شدن حرفم گفت:

- آری تو درست حدس زدی. در زمین موانعی هست که نمی‌شود عناصر را به راحتی فعال نمود؛ به عنوان مثال در زمین باید فکر کرد که عنصر را به چه حالتی به کار برد و بعد تصمیم‌گیری که آن را از دست‌هایت یا هرجای دیگر از بدنت خارج کنی؛ اما در ارفلون این‌طور نیست. کافیه از ذهنت بگذرد که چه‌طور عنصر را استفاده کنی، دست‌هایت خودبه‌خود همان کار را می‌کنند، بدون هیچ تمرکزی.

لبخندی زدم و گفتم:

- چون ما توی زمین این عنصر رو فعال کردیم، شرایط دیگه‌ای داشتیم. برای همین خواستم که این‌جا هم امتحانش کنم.

فوری گفت:

- نزدیک کاخ مرمر این کار را نکنید!

لبخندم رو پررنگ کردم و گفتم:

- نه خیالتون راحت. بیرون از کاخ این کار رو انجام می‌دیدم.

سرش رو به معنی فهمیدن تگون داد. به نریمان نگاه کردم و با اشاره فهموندم که بریم. از جام بلند شدم و از اولیندا اجازه گرفتم. از دالان خارج شدم. پشت سرم نریمان خارج شد و باهام همقدم شد.

- از جیکوب خبر داری؟

ایستادم و نگاهش کردم. دلم یهو شور افتاد.

- چه طور؟ مگه چیزی شده؟

شونه‌ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد. به اجبار باهاش همقدم شدم.

- نه! یعنی نمی‌دونم. باید حواست بهش باشه. اون شرایط خاص‌تری نسبت به بقیه داره.

سرم رو تگون دادم. هنوز به در خروج از کاخ نرسیده بودیم.

- با ایمان در چه وضعی هستی؟

زیرچشمی نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم.

صدایی شبیه هوم ازش خارج شد.

- فقط می‌خواستم ببینم به کجا رسیدی!

به در کاخ رسیده بودیم. ایستادم و نگاهش کردم. وقتی دید همراهش نیستم، برگشت و نگاهم کرد.

- چرا برات مهمه؟ تو از اول هم رابطه‌ی من با ایمان رو نمی‌خواستی. به قول خودت

صدبار هم بهم این رو گفتی. خب! من هم به این نتیجه رسیدم که ایمان واقعا لیاقت

فکرکردن نداره و من اشتباه کردم که یک سال خودم رو درگیرش کردم. حالا چی می‌خوای بشنوی؟ این که ازش متنفر شدم؟ آره من ازش متنفر شدم. دیگه اصلا نمی‌خوام ریخت و ترکیش رو ببینم و الان هم دارم به زور تحملش می‌کنم. خوب شد؟

به پشت سرم نگاه کرد. گردنش رو خاروند و گفت:

- شاید!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. به ایمان که با ناباوری بهم خیره شده بود، نگاه کردم. فحشی زیر لب به نریمان دادم.

قدمی به جلو برداشت و گفت:

- این تصمیم آخرته؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- از دیشب تصمیم رو گرفتم. همون لحظه هم تصمیم قطعی بود.

جلوتر اومد و دقیقا روبه‌روم ایستاد. سرم رو بالا بردم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

آروم گفت:

- یعنی چی الینا؟ چه‌طوری می‌تون...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- همون‌طور که تو تونستی یک سال به من دروغ بگی و من رو بازی بدی. من هم همون‌طوری اون اتفاق اشتباهی رو فراموش می‌کنم. از زندگیم پاکت کردم، از قلبم، از ذهنم، از خاطره‌هام! و برای همیشه چشم‌های یشمی‌ای رو که با عشق دروغینش بهم خیره می‌شد فراموش می‌کنم.

قدمی ازش دور شدم و گفتم:

- بهتره دیگه به این موضوع فکر نکنی. به اون بچه‌ای فکر کن که بعد از برگشتنت تو باباشی. هلیا خیلی دوستت داره و می‌تونه خوشبختت کنه. پس تو هم من رو فراموش کن.

بی‌توجه به نگاه خیره‌اش رو ازش گرفتم و به طرف در حرکت کردم. به نریمان که منتظر بهم نگاه می‌کرد، نگاه گذرای انداختم و از کنارش رد شدم. لبم رو گزیدم و سوزشی رو توی قلبم حس کردم. قلبم... قلبم... قلبم! قلبم سر این قضیه‌ی یک‌ساله نابود شد. آهی کشیدم و به فرشته‌های نگهبان اشاره کردم که دروازه رو باز کنن.

از دروازه رد شدم و به بچه‌ها که منتظر ایستاده بودن نگاه کردم. نزدیکشون رفتم و گفتم:

- عنصرهاتون رو امتحان کنید. ارفلون با زمین شرایطش فرق می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به ایمان و نریمان که شونه به شونه‌ی هم، به جمع ملحق شدن نگاه کردم. عصبی نگاه ازشون گرفتم و به بچه‌ها که دست‌هاشون رو تکیه می‌دادن و با احتیاط از عناصرشون استفاده می‌کردن، خیره شدم.

بلند گفتم:

- این چه وضعیه؟ قشنگ و با قدرت! فضای به این بزرگی این‌جاست. با مقیاس بالا کار کنید.

عصبی دستم رو به کمرم زدم و بهشون خیره شدم. برگشتم و به ایمان و نریمان نگاه کردم.

دوباره با صدای بلند گفتم:

- شما دوتا هم جزو این‌ها هستین. زود باشین.

و با اخم بهشون خیره شدم. این فریاد کشیدن یه کم آروم می‌کرد! دست راست و چپم رو سمت چپ بدنم بردم. کنار هم نگهشون داشتم. چرخ‌های دادمش و به روبه‌روم پرتابش کردم. بدون هیچ تمرکزی!

لبخندی که داشت روی لبم می‌اومد رو قورت دادم و اخم کردم.

- توی زمین که زدی لت و پارم کردی! این‌جا ظرفیت مبارزه رو داری؟

برگشتم و به نریمان که نزدیکم ایستاد نگاه کردم. آروم و شمرده گفتم:

- یعنی من بی‌ظرفیتم؟

پوزخندی زد و گفت:

- شاید باشی؛ اما خب منظور من الان این بود که بدون قصد مرگ بجنگی! نزدیک جنگ با نارسوس مصدوم نشم.

لبخند پیروزی روی لبم نشست. با زبون بی‌زبونی داشت اعتراف می‌کرد که قدرت من بیشتره.

پوزخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

- البته الان خیلی مواظب خودت باش؛ چون من عادت ندارم لطفی رو تلافی نکنم!

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- خیلی مطمئن نباش.

مشتش رو جلو آورد. دستم رو مشت کردم و به نشونه‌ی قدرت روی مشتش ضربه‌ای زدم. عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم. شنلم رو مرتب کردم و خونسرد نگاهش کردم. یهو

دوتا دستم رو بالا بردم و باد رو به شکل توپ بزرگی جلوی پاش کوبیدم. قدمی عقب برداشت و با چشم برام خطونشون کشید. لبخند مسخره‌ای زدم. کف دستش رو به طرفم گرفت و با شدت باد رو از دستش به طرفم پرتاب کرد. قدمی به عقب برداشتم. قبل از این‌که بیفتم، تعادلم رو حفظ کردم و به سمت چپش دویدم. دست چپ و راستم رو نوبتی و تند تند تگون می‌دادم و همون کار قبلیم رو با سرعت و شدت بیشتری انجام می‌دادم.

سریع به خودش اومد و با یه حرکت چرخشی از حلقه‌ای که داشتم درست می‌کردم، خارج شد. دور خودش چرخید. فهمیدم می‌خواد چی کار کنه! با چشم‌های گرد به حجم گرد بین دستش نگاه کردم. دو دور زد و به طرفم پرتابش کرد. دست‌هام رو تکیه‌گاه کردم و به صورت خودم رو روی زمین انداختم. باد حدود یک وجب بالاتر از بدنم عبور کرد. نگاهش کردم که با نیشخند نگاهم می‌کرد. سریع از جام بلند شدم.

دوتا دستم رو کنار هم گرفتم و چرخوندم. حواسم به کار خودم بود و نمی‌دونستم که اون چه نقشه‌ای داره. مواظب بودم بادی که از دستم خارج می‌کنم به هرز نره! به صورت دایره‌ای دستم رو چرخوندم و به طرفش پرتاب کردم. هم‌زمان یک قدم جلو رفتم. فاصله زیاد دوری باهم نداشتیم.

حجم بادی که هر دو می‌خواستیم به هم بزنیم، هم‌زمان خارج شد و به هم برخورد کرد و قدرتش به خودمون برخورد کرد. به پشت روی زمین افتاده بودم. آخی زیر لب گفتم و نشستم. چشم‌هام رو به خاطر سرگیجه‌ای که داشتم روی هم فشردم. به اون وحشی روانی نگاه کردم. اون هم دقیقا توی وضعیت من بهم خیره شده بود. به دستی که به طرفم دراز شد نگاه کردم.

دست ندا رو گرفتم و از جام بلند شدم. فرامرز نزدیکم اومد و گفت:

- شما دوتا قدرتتون برابره، برای همین هیچ‌وقت یک نفر پیروز نمیشه.

اون بی‌جا کرده با من انرژی‌ش برابره! شیطونه می‌گه بزمن لت و پارش کنم.

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

- عنصرها در چه وضعیتی؟

- این‌جا خیلی بهتره! جنگ قبل توی زمین بود و ما خیلی محدودیت داشتیم. این‌جا خیلی خوب عمل می‌کنه عناصر.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- همه کار کردین؟

بعد از گرفتن تایید از همه به طرف کاخ مرمر برگشتیم. به اوفریل نگاه کردم و گفتم:

- از وقتی ما اومدیم، چند روز گذشته؟

نگاهی به آرباتل انداخت و گفت:

- سه روز.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

- گِتل (Getel) کجاست؟ زود بگید بیاد پیش من.

سری تکیون داد و گفت:

- چشم.

نزدیک دالان خودمون بودم. کلافه بودم. معلوم نیست چه اتفاقاتی تا الان افتاده.

عصبی و کلافه قدم‌رو می‌رفتم.

- چی شده؟

برگشتم و به نریمان نگاه کردم. کلافه جواب دادم:

- منتظر گتلم. از وقتی اومدیم سه روز گذشته و من امروز فقط با گتل جروبخت کردم. حواسم نبود که بیرسم چه خبرهایی داره.

به گتل که از دور می‌اومد نگاه کردم. بال‌هایش رو بست و روبه‌روم فرود اومد.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- من را خواسته بودید.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- آره. بگو ببینم تو این سه روز چی گذشته؟ نارسوس وارد رفیع شده یا نه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- آری! او روز دوم وارد رفیع شده و حال رفیع در تصرف اوست. منتظر فرصت برای حمله به قیدوم است.

پراسترس نفسم رو به بیرون فرستادم. نریمان پرسید:

- چه قدر تلفات داده؟

گتل نگاهش رو بین من و نریمان چرخوند و جواب داد:

- می‌شود گفت که هزار نفر از لشکرش به دوزخ فرستاده شده‌اند؛ اما او از این اتفاق اصلاً نگران نیست.

دستم رو به صورتم کشیدم و گفتم:

- زود برو پیش آئییل بگو کار مهمی باهاش دارم.

تعظیمی کرد و دوباره پرواز کرد.

- این طوری خیلی زود به ارفلون می‌رسه.

نگاهش کردم و گفتم:

- بهتر نیست بریم ماروم؟

- نه بهتر نیست؛ چون ارفلون صحنه‌ی مبارزه‌ی بهتری برامون می‌سازه. مطمئن باش تا ارفلون نمی‌تونه با تعداد زیادی از لشکرش بیاد. حداکثر خودش و اون شیش تا احمق با یه لشکر کوچیک از جادوگراش همراهش میان.

بی‌ربط پرسیدم:

- تو وقتی اون‌جا بودی، باربد رو ندیدی؟

تیز نگاهم کرد و نچی کرد.

دوباره پرسیدم:

- یعنی چی؟ یعنی کشته شده!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

- امیدوارم مرده باشه.

زیرچشمی نگاهم کرد و دست‌هایش رو به کمرش زد. سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

- بریم پیش لاگوس؟

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

- واسه چی؟

قدمی به جلو برداشت و گفت:

- ازش یه سوالی دارم.

چونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- بریم.

همراهش راه افتادم. فکر می‌کنم لاگوس هم مثل اولیندا فرشته‌ی بزرگی باشه. نفس عمیقی کشیدم و به وقتی که نارسوس وارد ارفلون بشه فکر کردم. انقدر درگیر فکر کردن بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. به نریمان که با دقت به صورتم نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

- چیه؟

به طرفم خم شد و گفت:

- صورتت چی شده؟

دستی بی‌هدف به صورتم کشیدم.

- مگه چی شده؟

- گونه‌ی چپت داره کبود میشه.

دستم رو روی گونه‌م گذاشتم و پرسیدم:

- داره کبود میشه یا شده؟

نگران گفت:

- داره کبود میشه.

دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید. شوکه همراهش شدم!

وارد دالانی که متعلق به لاگوس بود شد و مستاصل پرسید:

- این طبیعیه؟

به فرشته‌ی عظیم الجثه‌ای که با آرامش نگاهمون می‌کرد، خیره شدم. وای خدای من.

چه قدر بزرگ و مقتدر! نگاه دقیقی به من انداخت و با لحن آرومی گفت:

- از کی این‌طور شده است؟

نریمان به جای من جواب داد:

- همین الان دیدم. داره کم‌کم کبود میشه.

دستش رو گردش‌وار توی هوا تگون داد. فوری دوتا فرشته ظاهر شدن. با سر به من

اشاره کرد. یکیشون به طرفم اومد و دستش رو روی صورتم کشید. اصلاً نمی‌دونستم چه

شکلی شده که نریمان! نریمان‌ها! این قدر نگران شده. فقط می‌تونم احتمال بدم که

خیلی اوضاع وخیمه! وگرنه نریمان کسی نیست که بخواد تا این حد نگران بشه و

نگرانیش رو بروز بده!

فرشته‌ای که دستش رو به صورتم کشیده بود، به لاگوس نگاه کرد و سرش رو تگون

کوچیکی داد.

- مدمرة نزدیک من بیا.

با طمانینه به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. سنگ سبز رنگی رو به صورتم نزدیک کرد.

نوری ازش خارج شد که باعث شد چشم‌هام رو ببندم. بعد از چند ثانیه گفت:

- سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر. بهبود یافت.

آروم چشم‌هام رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش‌بویی که توی فضا پیچیده بود رو با تمام وجود بلعیدم. صورتم رو به سمت نریمان چرخوندم. نگاه دقیق به صورتم کرد و نامحسوس نفس عمیقی کشید.

به‌طرف صندلی‌ای که روبه‌روی لاگوس بود رفتم و روش نشستم. با سر به نریمان اشاره کردم. نزدیک اومد و صندلی کنارم نشست.

- گمان می‌کنم برای اطلاع از چیزی به این‌جا آمده باشید.

نریمان سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

- بله. قبل از این‌که به رفیع بریم، متوجه شدیم که باید جادوهایی که رومون اعمال شده رو باطل کنیم؛ چون ورود با جادو به رفیع ممکن نیست.

سرش رو تکیه داد و گفت:

- آری درست است.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. با حرفش متوجه شدم که برای چی به دیدن لاگوس اومدیم.

- توی لشکر نارسوس، یه لشکر مختص به جادوگرهاست و اون‌ها الان وارد آسمون شدن و دارن اون جادوها رو استفاده می‌کنن.

- کاملاً متوجه‌ی منظورت می‌شوم. شما نیز با خود دو جادوگر آورده‌اید و قرار است آن‌ها هم از جادو استفاده کنند. ورود جادوگرها به آسمان آزاد است و حتی استفاده از جادو در آسمان بسیار ساده‌تر و راحت‌تر از زمین است، همان‌طور که عناصر راحت‌تر جاری می‌شوند. صورت مدمره نیز جادویی بود که از قیدوم تا به این‌جا رسیده بود.

به جلو خم شدم و گفتم:

- پس اگه این طور باشه این لشکر اصلا قابل کنترل نیست؛ چون در برابر شهاب ها امکان داره که بتونن مقاومت کنن؛ از جادو هم که به راحتی استفاده می کنن!

موهای سفید و بلندش رو دست کشید و گفت:

- آری متاسفانه. این لشکر ملعون بسیار قدرتمند است؛ اما شما از قدرت خداوند سبحان غافل مشوید. اوست توانای تمام هستی.

لبخند عمیقی زد و آرامش حرفش رو با تمام وجود به قلبم سرازیر کردم. نفس عمیقی کشیدم. از جام بلند شدم و گفتم:

- با اجازه.

سرش رو تکیه داد. از دالان خارج شدم. من باید می رفتم و کاری به نریمان نداشتم که می خواد بیاد یا نه. احتمالا الان آئیئل رسیده بود و منتظر من بود. قدم هام رو بلند برداشتم. نزدیک دالان خودمون دیدمش. به طرفم پرواز کرد و روبه روم ایستاد.

دیگه لبخند نمی زد و از چشم هاش غم می بارید. تحت تاثیر نگاه مغمومش ساکت شده بودم و به چشم هاش خیره شدم. لب هام حرکت نمی کرد. چه اتفاقی می تونه آئیئل همیشه خندون رو این قدر ناراحت کنه! اون قدم اول رو برداشت و با چشم هاش صحبت کرد.

گفت که وضعیت رفیع چه قدر خراب شده. گفت که نارسوس عوضی چه وحشی بازی هایی درآورده و چه همه فرشته ای که توسط خودش و لشکرش از بین رفتن. گفت که آمابیل هم توی این بازی کثیف از بین رفته و من فهمیدم دلیل اصلی غم چشم هاش چیه. آمابیل و آئیئل خیلی با هم صمیمی بودن و می تونستم حس کنم محبت و لطفی رو که به هم دیگه داشتن.

چند بار پلک زدم تا اشک‌هایی که تا لبه‌ی پلکم اومده بودن و تقلا می‌کردن سرازیر بشن رو کنترل کنم. آه که صد افسوس هم چیزی که از دست رفته رو برنمی‌گردونه. فکر این که توی جنگمون با نارسوس بخوایم تلفات بدیم و هرکدوم از بچه‌ها از بین برن، دیوونه می‌کرد و ترس بزرگی به دلم چنگ می‌انداخت.

لب‌هام رو روی هم فشردم و پرسیدم:

- چه قدر دیگه می‌تونید مقاومت کنید؟ یعنی نارسوس کی به ارفلون (Arfaloon) می‌رسه؟

سرش رو تکیه داد و جواب داد:

- نمی‌دانم؛ اما حداقل تا سه روز دیگه به ارفلون می‌رسند؛ اما نگران نباش زیرا که تلفات زیادی تا به حال داده است و تا به ارفلون برسد، لشکر زیادی نخواهد داشت.

لبم رو گزید و گفتم:

- برای آمابیل متاسفم.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- از تو ممنون هستم. من باید به قیدوم برگردم. هر لحظه ممکن است که به قیدوم حمله شود.

- مواظب خودت باش. نمی‌خوام به این فکر کنم که تو هم از بین بری.

لبخند تلخی زد و گفت:

- نترس مدمرة. من جزو فرشتگان علیا هستم و از بین نمی‌روم.

نگاه گیجم رو که دید، ادامه داد:

- آمابیل از فرشتگان نگهبان بود. من فرشته‌ی آینده هستم و اگر آسیب ببینم، زود بهبود می‌یابم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب. هر اتفاق جدیدی که افتاد گتل رو پیش من بفرست تا برام خبر بیاره.

سرش رو تگون داد و پرواز کرد. به نریمان که نزدیکم می‌اومد خیره شدم.

- چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی می‌خواستی بشه؟ همین‌طور درو می‌کنه و جلو میاد. تقریباً سه روز دیگه به این‌جا می‌رسه.

کنار گردنش رو خاروند و گفت:

- پس نباید دیگه بشینیم.

استفهامی نگاهش کردم.

- باید سام و هلیا، جادوهاشون رو از همین‌جا بفرستن تا نتونن به این‌جا برسن. کلا الان دیگه وقت استراحت کردن نیست.

سرم رو به معنی فهمیدن تگون دادم و گفتم:

- پس به بچه‌ها بگو بیان بیرونِ کاخ.

از کنارم رد شد. دست‌هام رو محکم به صورتم کشیدم. آه خدایا به آرامش احتیاج دارم.

به‌طرف خروجی حرکت کردم. باید گردباد رو این‌جا تمرین کنم و ببینم چه‌طور کنترل

میشه. یهو بارید از ذهنم عبور کرد. سر جام ایستادم. نارسوس به یک انسان احتیاج

داشت تا با قربونی کردنش وارد رفیع بشه! نکنه اون یه نفر بارید بوده؟ شونه‌ای بالا انداختم. خب به درک که قربونیش کرده. اصلا چه بهتر. به فرشته‌های نگهبان اشاره کردم که دروازه رو باز کنن. از کاخ مرمر خارج شدم و به روبه‌روم نگاه کردم. به همون قصر الماسی که دلم می‌خواست اون‌جا ساکن بشیم. دقیقا شبیه قصه‌ها بود. وای عین قصر آرزوهای دختره می‌مونه! نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هنوز بچه‌ها نرسیده بودن و الان بهترین فرصت بود که گردباد رو امتحان کنم.

از دروازه‌ی کاخ مرمر فاصله گرفتم.

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. پاهام رو روی زمین دایره‌وار کشیدم. کم‌کم با حس سوزن سوزن شدن سر انگشتم، شروع به چرخیدن کردم. سرعتم رو زیاد کردم. برخلاف زمین که هروقت این کار رو می‌کردم بدنم به شدت تحت فشار قرار می‌گرفت و استخوان‌هام رو به ضعف می‌رفت، الان حس قدرت بیشتری داشتم و هیچ دردی رو حس نمی‌کردم. سرعت چرخش زیاد شده بود. ناگهانی دست‌هام رو بالا بردم. گردبادی که این دفعه ساخته بودم، رنگ تیره‌ای داشت و همراه با قدرتش تکونم می‌داد. بعد از یک یا دو دقیقه دست‌هام رو بیهویی پایین گرفتم و گردباد رو خاموش کردم.

به بچه‌ها که منتظر بهم خیره شده بودن، نگاه کردم و لبخند احمقانه‌ای زدم. آمادگی نداشتم که الان من رو ببینن. البته ندا، جیکوب و ایمان قبلا دیده بودن. ارشیا همراه با نریمان نزدیکم اومدن.

ارشیا متعجب پرسید:

- چه‌طوری این کار رو کردی؟

به جبران رفتاری که با نریمان توی ویلا باهام کردن، شونه‌ای بالا انداختم و خندیدم.

- یادم نمیاد این رو یاد داد باشم!

به نریمان نگاه کردم و گفتم:

- خیلی چیزهای دیگه‌ای رو هم تو یادم ندادی؛ اما من خودم یادشون گرفتم.

همه نزدیکم شده بودن و نگاهم می‌کردن.

فرامرز گفت:

- این اصلا کار آسونی نیست. خیلی روی آدم فشار وارد می‌کنه! الان حالت خوبه؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- آره روی زمین استفاده ازش خیلی اذیت می‌کرد؛ اما این‌جا خیلی راحت‌تر بودم.

اشکان نگاهی به فرامرز انداخت و گفت:

- یادت رفته داریوش چی گفت؟

با شنیدن اسم آشنای داریوش گوش‌هام رو تیز کردم و پرسیدم:

- چی گفته؟

لبخند کجی زد و جواب داد:

- فقط یه نابودگر می‌تونه این‌کار رو بکنه.

حس کردم بدنم سوزن سوزن شد و موهای تنم سیخ شد. لبخندی زورکی زدم.

رو به سام و هلیا گفتم:

- چندتا جادوی کارساز می‌خوام که بفرستین قیدوم. می‌خوام کار امروزشون رو جبران

کنم.

سام پرسید:

- مگه چی کار کردن؟

تا خواستم بگم مهم نیست، نریمان گفت:

- روش طلسم سنگ انجام داده بودن.

اول با چشم‌های گرد نگاهش کردم که عین این آدمای خبرکش زود گفت و بعد تازه یادم اومد که چی گفت.

دستم رو به صورتم کشیدم و متعجب پرسیدم:

- طلسم سنگ؟

هلیا نگاه آشفته‌ای بهم انداخت و پرسید:

- چه طور خوب شد؟

نریمان جواب داد:

- یکی از فرشته‌ها باطلش کرد.

سام گفت:

- که این طور! روشن جادوی مرگ رو انجام بدیم خوبه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- نکنه قبل از رسیدنش به این جا می‌خوای بکشیش؟

هلیا با پوزخندی گفت:

- چرا که نه!

سرم رو کج کردم و گفتم:

- تا قبل از این که باهاش روبه‌رو بشم حق نداره بمیره.

سام نگاهی گذرا به من و هلیا انداخت و گفت:

- امم... خب پس جادوی عطش‌جی (آتش‌انداز) رو انجام میدیم.

به خاطر مطالعه‌ی کتابی که از کتاب‌خونه گرفته بودم، اکثر جادوها رو می‌شناختم و این از عجایب بود که من دو خط درس رو نمی‌تونستم حفظ کنم؛ اما اون جادوها به خوبی توی ذهنم مونده بود.

- سعی کنین اون جادو رو روی جادوگرهاشون بیشتر متمرکز کنین. درهر حال روشن تاثیر زیادی نمی‌ذاره؛ اما از هیچی بهتره، یه کم درگیر میشن. دقت کنین گفتم بیشتر روشن تمرکز کنین نگفتم فقط اونا! آندرستن (understand)؟

سرشون رو به معنی فهمیدن تکون دادن. به نریمان نگاه کردم و گفتم:

- خب؟

- خب؟

آه کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- تو گفتی وقت استراحت نیست. الان ما چی کار کنیم؟

دستی بین موهاش کشید و گفت:

- خب منظور من سام و هلیا بود! نظری برای کار بقیه ندارم.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- پس این بدبخت‌ها رو الکی کشوندیم این‌جا!

سرش رو به معنی آره تکون داد. این هم عاقبت گوش کردن به حرف ایشون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فعلا که کاری نداریم. غیر از سام و هلیا هم هیچ‌کدوممون توانایی انجام کار از راه دور رو نداریم، پس برید استراحت کنید تا برای جنگیدن انرژی داشته باشید.

هرکدوم یه غری زیر لب زدن و به طرف کاخ مرمر برگشتن. به دیاکو که منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم.

- چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم منظور حرفت این بود که نیاز به یه انرژی داری که به قیدوم (gheydoo) فرستاده بشه تا نارسوس رو تا حدودی متوقف کنیم.

کنجکاو، متعجب و گیج سرم رو تکون دادم.

- خب فقط سام و هلیا این توانایی رو ندارن.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

- خب! تو چی‌کار می‌تونی بکنی؟

- می‌تونم وارد جسمشون بشم و از بین ببرمشون!

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- چی؟

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- فکر کنم باید قبل‌تر از این‌ها می‌پرسیدی که چه کارهایی می‌تونم بکنم.

- خب آره؛ اما واقعا حواسم نبود که بپرسم. خب چه‌طوری باید این‌کار رو بکنی؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و روی زمین چهار زانو نشست.

- هیچ! فقط به تنهایی احتیاج دارم.

آهانی زیر لب گفتم.

- خیلی خب پس به جادوگرها نفوذ کن.

سرش رو تکون داد و چشم‌هایش رو بست. به نریمان نگاه کردم. نگاهش یه‌کمی

سرزنش‌بار بود. نگاه‌اش گرفتم و به‌طرف کاخ راه افتادم. من هیچ‌کدوم از بچه‌ها رو

درست و حسابی نمی‌شناسم؛ اما حس عجیبی نسبت به‌شون دارم. چیزی شبیه

مسئولیت؛ اما خب تنها مسئولیت نیست! به این فکر می‌کنم که از بین رفتن‌شون چه‌قدر

می‌تونه داغونم کنه. نمی‌فهمم چرا!

- چون که درونت احساسات واقعی یک نابودگر شکل گرفته.

برگشتم و به نریمان نگاه کردم. فکر کنم توی فکرم با خودم حرف می‌زد!

با دهن باز گفتم:

- ببینم نکنه تو هم مثل بابات توی ذهن من بودی؟

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- نگو نفهمیدی که فکرهای تو به زبون آوردی!

متفکر چشم‌هام رو به اطراف گردوندم و گفتم:

- واقعا؟ نه متوجه نشدم.

شونه‌ای بالا انداختم و شل روی سرم رو مرتب کردم. دوباره راه افتادم.

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

نفسم رو خسته به بیرون فرستادم و گفتم:

- می‌خوام یه استراحت درست و حسابی بکنم. صبح قرار بود یه کم بخوابم که خبر اومدن به آسمون افکارم رو پریشون کرد.

- آها! خیلی خب.

- تو می‌خوای چی کار کنی؟

- می‌خوام یه کم با جیکوب حرف بزنم. باید از حال و روز این روزهاش بپرسم.

نگاهش کردم و گفتم:

- آه حیف که خیلی خسته‌م. پس به من هم بگو! نه، شاید هم بعد از استراحت خودم باهاش صحبت کنم.

نزدیک دالان ایستادم و به اوفریل که نگاهم می‌کرد، گفتم:

- کجا می‌تونم استراحت کنم؟

با آرامش جواب داد:

- همراه من بیا.

به نریمان نگاه کردم، سرش رو تکون داد و دنبال جیکوب رفت. بچه‌ها هر کدوم یه طرفی بودن و باهم حرف می‌زدن. دنبال اوفریل راه افتادم. وارد دالان شد و به طرف دری رفت. در رو باز کرد و گفت:

- همه می‌توانید این‌جا استراحت کنید.

لبخند کوچیکی زدم و تشکر کردم. وارد اتاق شدم. تخت‌های یکسره سفیدی با فاصله از هم قرار داشت. تخت‌ها اصلاً شبیه تخت‌های زمینی نبود. مثل خوشخوابی بود که ارتفاعش اندازه تخت باشه. به طرف نزدیکترینشون رفتم و خودم رو روش پرت کردم. وای چقدر نرم. جدیداً چرا رفتار من و نریمان مصالحت‌آمیز شده! این اتفاق خیلی یهویی افتاد. چشم‌هام رو بستم. خستگی زیاد بهم امون نداد و خیلی سریع خوابم برد.

دست نرمی صورتم رو نوازش می‌کرد. توی خواب و بیداری لبخند کمرنگی زدم. آرام لای چشم‌هام رو باز کردم و به ندا نگاه کردم. لبخند قشنگی زد و گفت:

- حسابی خسته بودی‌ها.

خودم رو کش و قوسی دادم و خندیدم.

- آره. چه خبر؟ اتفاقی که نیفتاده؟

سرش رو تکون داد و بی‌حال گفت:

- قیدوم هم فتح شد.

سر جام نشستم و گفتم:

- کی گفت؟

به گردنش دستی کشید و گفت:

- وقتی تو خواب بودی گتل خبر آورد.

ملحفه‌ای که روم بود رو کنار زدم و از جام بلند شدم. دستم رو به صورتم کشیدم.

- وای من دارم دیوونه میشم. چه قدر باید منتظر بمونیم تا دونه دونه فتح کنه و دست آخر برسه به این جا.

- تقریباً شش روز دیگه به این جا می‌رسه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- شیش روز؟ آبیئل که گفت سه چهار روز دیگه می‌رسه.

موهایی که توی صورتش ریخته بود رو کنار زد و جواب داد:

- بچه‌ها موفق شدن یه کم سرعتشون رو کم کنن. اونا الان درگیر نجات دادن جادوگراشونن، واسه همین سرعتشون کم شده.

آهانی زیر لب گفتم و یاد جیکوب افتادم. به طرف خروجی راه افتادم.

- کجا میری؟

- پیش جیکوب.

سرراه به ارشیا نگاه کردم که بی حال بود. به طرفش رفتم و پرسیدم:

- چته؟ حالت بده؟

نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خسته‌م.

- بلند شو برو استراحت کن! کی مجبورت کرده بشینی؟ ها؟ پاشو پاشو.

دستش رو گرفتم و به همون جایی که خودم استراحت کرده بودم، بردمش. وقتی از دراز کشیدنش مطمئن شدم برگشتم. به طرف آئیل رفتم و پرسیدم:

- جیکوب کجاست؟

چشم چپش رو بست و سرش رو خاروند.

- فکر کنم گفت میره بیرون.

چپ‌چپ نگاهش کردم و به طرف در خروج از کاخ راه افتادم.

روی پله‌های بزرگ ورودی ایستادم و با چشم دنبال جیکوب گشتم. با دیدنش که کنار یک درخت نشسته بود به طرفش حرکت کردم. با چشم‌های بسته به درخت زیبایی تکیه کرده بود.

دست به سینه ایستادم و با لبخند نگاهش کردم.

- اگر دیدی جوانی بردرختی تکیه کرده، بدان عاشق شده‌ست و گریه کرده.

چشم‌هاش رو باز کرد و خندید. نزدیکش رفتم و کنارش نشستم.

- چرا این‌جا نشستی؟

نگاهم کرد و گفت:

- کجا بشینم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب توی کاخ! اون‌جا یه کم استراحت می‌کردی.

تک خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:

- الینا! الینا نگو که نمی‌فهمی نگاه بچه‌ها رو نسبت به من.

به طرفش چرخیدم و با اخم گفتم:

- یعنی چی این حرف؟ چرا هی این رو تکرار می‌کنی؟ مگه نگاه بچه‌ها به تو چه طوریه؟

یه جوری حرف می‌زنی انگار جنایت کاری! درسته که شاید خطرناک باشی؛ اما دیگه بچه‌ها اون قدری که تو بهش فکر می‌کنی، درگیر این موضوع نیستن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید اون طور که تو میگی باشه. نمی‌دونم چرا این قدر با خودم درگیرم.

نگاهی به فضای روشن و با صفای اطرافم انداختم. نفس عمیقی کشیدم تا بوی خوش اطراف توی بینیم رو پر کنه.

- درخت خوشبوییه.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- آره.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- نمی‌خوام ذهنت رو درگیر ببینم و با خودم فکر کنم به اون جادویی که روت بوده عادت کردی. پس سعی کن که فراموش کنی. تو مدت خیلی زیادی با این بچه‌ها بودی و بهت اعتماد دارن، پس این افکار خودته که داره اذیتت می‌کنه.

- نریمان هم همین‌ها رو بهم گفت.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و تک سرفه‌ای کردم. از جام بلند شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- فعلا استراحت کن. تا سه چهار روز دیگه نارسوس به ارفلون می‌رسه.

اخم‌هاش متفکر تو هم بود. سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. به رفتنش نگاه کردم. دستی به صورتم کشیدم. باز دوباره اون موجود دردسر درست کن، توی مغزم داره فعالیت می‌کنه.

با دست به آرباتل که فاصله دوری ازم بود، اشاره کردم. نزدیکم اومد و روبه‌روم ایستاد.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

- می‌خوام برم ماروم.

متعجب گفت:

- چه می‌گویید؟ آن‌جا الان وضعیت خوبی ندارد، تا چند روز دیگه به آن‌جا حمله می‌شود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خودم می‌دونم این‌ها رو. می‌خوام برم؛ اما خودم نمی‌تونم، باید تو من رو ببری.

قدمی عقب رفت و گفت:

- امکان پذیر نیست من اجازه ندارم. آبیئل به من گفت که این‌جا مراقبتان بمانم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- می‌بری یا به یکی دیگه بگم؟

- کجا می‌خواهی بری؟

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. عصبی به آرباتل نگاه کردم. نریمان جلو اومد و منتظر نگاهم کرد. نگاهش رو بین من و آرباتل چرخوند.

وقتی دید جواب نمیدم گفت:

- باز می‌خوای دردرس درست کنی؟

اخم‌هام رو گره زدم و گفتم:

- یعنی چی این حرف؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- یعنی این که باز یه کار احمقانه توی سرته.

قدم‌های بلندی برداشتم و روبه‌روش ایستادم. به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

- با این که اصلاً دلم نمی‌خواد بهت بگم؛ اما میگم. می‌خوام برم ماروم ببینم نارسوس و اون لشکر وحشیش با چه موقعیت و چه وضعیتی می‌جنگن.

یه کم متفکر نگاهم کرد. بعد از مکثی طولانی دستش رو انداخت و گفت:

- خیلی خب. باهم میریم.

اولش یه کم جا خوردم. به خودم اومدم و گره‌ی اخم‌هام رو باز کردم و آروم گفتم:

- یه مشکلی هست.

به طرف آرباتل چرخیدم و با چشم بهش اشاره کردم. به طرفش رفتم و چیزی رو یواش طوری که من نشنیدم بهش گفتم. دست به سینه نگاهشون کردم. هر دو به طرفم اومدن.

آرباتل نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت:

- بسیار خب؛ اما مسئولیتش تماما با خودتان است.

نگاه کوتاهی به هم انداختیم و هردو پوف کلافه‌ای کشیدیم. چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم. بعد از چند ثانیه گفت:

- می‌توانید چشم‌هایتان را باز کنید.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. فضای اطراف به رنگ ارغوانی بود و هوای مطبوعی داشت. تا چشم کار می‌کرد چیزی دیده نمی‌شد. دقیقا مثل رفیع؛ اما حجم خیلی زیادی از فرشته‌ها در رفت‌وآمد بودن.

- الان چی کار کنیم؟

به طرفش چرخیدم و زمزمه کردم:

- خودم هم نمی‌دونم.

به آرباتل نگاه کردم و گفتم:

- تو می‌تونی بری.

سرش رو تکیه داد و گفت:

- هرگز. من تا شما را به ارفلون باز نگردانم از این جا نمی‌روم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- هرطور که راحتی.

شنل رو روی شونه‌هام مرتب کردم و راه افتادم. طوری که نریمان بشنوه گفتم:

- فکر کنم باید منتظر بمونیم تا به این جا برسیم.
- بازوم رو گرفت و برگردوندم. با اخم نگاهش کردم.
- ببینم نکنه منتظری که بیاد و ببینت؟
- بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- نه! معلومه که نه! نمی‌خوام خودم رو نشونش بدم. می‌خوام ببینم جادوگراشون چی کار می‌کنن!
- عصبی خندید و گفت:
- وای خدا! من چه قدر یکهو مغزم رو از دست دادم و به حرف تو گوش کردم. معلومه که تو هر چه قدر هم بخوای خودت رو مخفی کنی اون تو رو می‌بینه!
- حق به جانب پرسیدم:
- کی گفته؟
- چشم‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:
- الینا بچه شدی باز؟ خب معلومه که اون نیروی زیادت رو حس می‌کنه.
- متفکر نگاهش کردم. لبم رو گزیدم. خب آره قبل از این که ببینتم انرژی رو حس می‌کنه.
- پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:
- خیلی خب. فعلا که تا بیاد خیلی طول می‌کشه. می‌خوام یه کم این جا بمونم. قبل از این که بیاد برمی‌گردیم.
- با دست چشم‌هاش رو ماساژ داد و گفت:

- امیدوارم که توی دردرس تازه‌ای نیفتیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به راه نصفه‌ای که داشتم می‌رفتم، ادامه دادم. آرباتل نزدیکم بود و تقریباً کنارم حرکت می‌کرد.

زیرچشمی نگاهش کردم و پرسیدم:

- آرباتل تو فرشته‌ی چی هستی؟

- من فرشته‌ی وحی هستم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- چی؟ مگه جبرئیل فرشته‌ی وحی نیست؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

- بله؛ اما جبرائیل فرشته‌ی وحی به پیامبران الهی است.

نریمان قبل از من پرسید:

- پس منظورت از وحی چیه؟

برگشتم و پشت چشمی براش نازک کردم. جدیداً چه قدر اخلاقش عوض شده! نکنه آسمون روش تاثیر گذاشته!

- شاید برایتان اتفاق افتاده باشد که گاهی در زندگی روزمره‌تان، چیزی به شما الهام می‌شود. و گاهی آن الهام را نادیده می‌انگارید و برخلاف آن را انجام می‌دهید و با خود می‌گویید ای کاش آن را جدی می‌گرفتم. کار من آن وحی یا الهامی است که گاهی جدی گرفته نمی‌شود.

متعجب پرسیدم:

- تو که همه‌ش این‌جایی! چه‌طوری به کسی کاری رو الهام می‌کنی؟

با آرامش جواب داد:

- من فارغ از هر جسم و محدودیت هستم و در هر لحظه می‌توانم هر جایی باشم. پس
برایم کار چندان مشکلی نیست.

نگاهش کردم و گفتم:

- تو هم مثل آئیل فرشته‌ی علیا هستی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- درست است.

- پس خیالم از بابت تو هم راحته.

نریمان پرسید:

- منظورت چیه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- فرشته‌های علیا از بین نمیرن.

سرش رو تکون داد. آرباتل ایستاد و با چند فرشته به زبون خاصی مشغول صحبت شد.

دست‌هام رو به کمرم زدم و به اطراف چرخیدم. متوجه پوزخند نریمان شدم. نگاهش

کردم و سرم رو به معنی چیه تکون دادم. شونه‌هاش رو به معنی هیچی بالا انداخت.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- جدیدا خیلی مشکوک شدی!

دقیق نگاهم کرد و پرسید:

- مشکوک؟ یعنی چه طوری شدم؟

دست‌هام رو انداختم و گفتم:

- یعنی اخلاقت خیلی عوض شده. با خیلی چیزها معمولی برخورد می‌کنی. رفتار مغرور و زننده‌ی همیشگی‌ت رو هم نداری.

لبخندی زد و پرسید:

- کدوم بهتره؟

به لبخندش نگاه کردم. حس خوبی نداشتم به این‌که این‌قدر غیرطبیعی رفتار کنه. واقعیتش همون پسر مغرور از خودراضی خیلی بهتر بود.

پلکی زدم و گفتم:

- هیچ‌کدوم.

لبخندش رو خورد و نگاهش رو ازم برداشت. نگاهش! کلی حرف برای گفتن داشت که من اصلاً ازش سر در نمی‌آوردم. فکر می‌کنم دو سه دقیقه‌ای بود که به چشم‌های هم خیره بودیم و حواسمون از اطراف کلا پرت بود. یه خیرگی مسکوت!

یک‌دفعه صدای وحشتناکی توی فضا پیچید. گیج نگاهم رو از چشم‌های نریمان گرفتم و به اطرافم نگاه کردم. فاصله‌ی خیلی دوری از جایی که ما ایستاده بودیم، دایره‌ای بزرگ و عمودی (ایستاده) به رنگ سیاه ایجاد شده بود و می‌چرخید و صدای وحشتناکی می‌داد. فرشته‌ها به محض دیدن این صحنه همه به نظم ایستادن و آماده به اون دایره‌ی ترسناک خیره شده بودن. شوکه به اون دایره خیره بودم که کشیده شدم.

برگشتم و به آئیل نگاه کردم. با صدای بلند گفت:

- شما این جا چه می کنید؟ مگر قرارمان نبود که در ارفلون منتظر بمانید. چرا به این جا آمدید؟ باید زودتر از این جا بروید.

گیج و مبهوت بهش خیره بودم. سرم رو به طرف دایره های که شبیه گودال شده بود چرخوندم و بهش خیره شدم. حفره های عظیم وسط اون دایره ایجاد شده بود و توی اون حفره تاریک بود. توی عمرم حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم که صحنه ای به این وحشتناکی ببینم. جن هایی که به طرز عجیبی روی دوتا پاشون راه می رفتن، داشتن از اون گودال خارج می شدن و به سمت فرشته ها هجوم می بردن. صحنه ی روبه روم حسابی شوکه م کرده بود و اصلا این که اطرافم چی می گذره رو نمی فهمیدم. نفهمیدم که دست هام توی دست های کیه فقط یک چیز رو می دیدم. چشم های عمودی آشنایی رو که تا شیش ماه پیش کابوسم بود، بهم خیره شده بودن و من از فاصله دور اون نگاه رو تشخیص می دادم. چشم هام رو نبسته بودم که راحت به ارفلون برم. صدای فریادش که گفت «منتظرم باش نابودگر» توی گوشم زنگ زد. با حس لرزشی که بدنم داشت به خودم اومدم. چشم هام رو روی هم فشردم. چند ثانیه چشم هام رو بسته نگه داشتم و بازشون کردم.

به نگاه نگران نریمان و آرباتل خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو مشت کردم. شاید باید الان غش کنم یا یه لیوان آب خنک بخورم؛ اما به هیچ کدومشون نیاز نداشتم؛ چون دلم با ذکر «لااله الاالله» آروم شد.

چشم هام رو با انگشت هام ماساژ دادم و گفتم:

- اون ها، همون آشغال ها ورودشون به آسمون ها، کار جادوگراشونه. اون ها دروازه ی هر آسمون رو می شکافن برای همین صدای بدی میدن.

نریمان به طرفم خم شد و گفت:

- می‌خواهی یه کم استراحت کنی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- اصلاً! اصلاً نمی‌خواهم استراحت کنم. آبیئل می‌گفت سه چهار روز دیگه به ماروم می‌رسن؛ اما الان چی دیدیم؟ این‌جا اون‌قدر زمان زود می‌گذره که با یه چرت نیم ساعتی من و گذروندن یک ساعت، یعنی دقیقاً یک ساعت و نیم به ماروم رسیدن! حالا این یعنی چی؟ یعنی این‌که یک ساعت و نیم دیگه اون‌ها اینجان!

سرش رو به معنی آره تکون داد و گفت:

- خیلی خب الان آروم باش.

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و گفتم:

- چطوری آروم باشم؟ اصلاً مگه میشه آروم بود؟

دستم رو به طرف نقطه‌ای نامعلوم دراز کردم و گفتم:

- اون آشغال به من گفت منتظرش باشم؛ یعنی من خیلی قشنگ از دستش فرار کردم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و ادامه دادم:

- حالم از این حسی که الان درگیرشم به هم می‌خوره.

همون‌جایی که بودیم نشستیم. سرم رو با دست فشردم. من، من باید می‌گفتم منتظرم باش! نه اون پست‌فطرت. دندون‌هام رو روی هم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. آبیئل به سرعت بهم نزدیک می‌شد.

روبه‌روم فرود اومد و گفت:

- مدمرة اصلا از تو انتظار نداشتم که این کار را بکنی! چرا به ماروم آمدی؟ مگر قرار نبود که شما این جا بمانید تا نارسوس به این جا برسد؟ چرا لجبازی می کنی؟

نریمان تک خنده ای کرد و گفت:

- باید عادت کنی. اون عادت نداره یه جا بند بشه! هر کاری رو هم که دلش بخواد انجام میده.

آیئل نگاه گیجش رو بین من و نریمان چرخوند. چشم غره ای به نریمان رفتم و گفتم:
- نگران نباش دیگه نیام اون جا. منتظر می مونم که بیاد. فکر نکنم زیاد هم طول بکشه.
- چرا به ماروم آمدی؟ مگر خودتان نخواستید که به ارفلون بیایید؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

- چرا! من فقط می خواستم ببینم که چه طوریه! یعنی می خواستم ببینم چه طور وارد آسمون ها میشن و چه طور می جنگن.

- بسیار خب. من هم دیگه نمی توانم به ماروم برگردم؛ چون احتمالا تا الان ماروم هم به دستشان فتح شده است.

از کنارش رد شدم و گفتم:

- ببخشید من کار دارم.

قدم هام رو تند و بلند برمی داشتم. به فرشته های نگهبان اشاره کردم تا دروازه رو باز کنن. وقتی دروازه باز شد، ازش رد شدم و به طرف دیاکو و بقیه رفتم. با دیدن من خودشون رو جمع و جور کردن و بلند شدن.

به اطرافم نگاه انداختم. ارفلون هم مثل ماروم شلوغ و محل رفت و آمد فرشته‌های نگهبان شده بود؛ اما خیلی از ماروم شلوغ‌تر بود.

به دیاکو نگاه کردم و پرسیدم:

- چی کار می‌کردین؟

به سام و هلیا نگاه کرد و گفت:

- یه کم استراحت می‌کردیم.

پرحرص گفتم:

- ماروم هم افتاده دست اون آشغال‌ها اون وقت شماها استراحت می‌کردین؟ چیزی نمونده که به این‌جا برس!

سام گفت:

- خب کار آسونی که نیست! کلی انرژی می‌گیره.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- ببینم یک ساعت دیگه هم وقتی داشتین می‌جنگیدین، می‌خواین استراحت کنین؟ مگه اون‌جا انرژی از آدم نمیره. اصلا صبر کن ببینم، مگه شماها تمرین‌های مقاومتی نکرده بودین؟

هلیا جواب داد:

- چرا انجام داده بودیم.

- فکر کنم اون‌ها رو تزئینی یاد نگرفته بودین! واسه یه همچین موقع‌هایی استفاده میشه.

- الینا آروم باش! الان دیگه فایده‌ای نداره. فقط خودشون رو خسته می‌کنن.

برگشتم به نریمان نگاه کردم و گفتم:

- !! معلوم نیست چند دقیقه‌ست که دارن استراحت می‌کنن! شاید اگه یه کم بیشتر تلاش می‌کردن اون لعنتی‌ها دیرتر به ماروم می‌رسیدن.

نگاهی به اون سه تا انداخت و گفت:

- خیلی خب! حالا که تموم شده.

با چشم بهشون اشاره کرد. از کنارم رد شدن و به طرف کاخ مرمر رفتن. به نریمان نگاه کوتاهی انداختم. من به این توجه‌های زیادی عادت نداشتم. اصلا این چرا همه‌ش دور و بر من می‌پلکه؟

انگشتم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- تو هم کمتر دور و بر من بپلک، خب؟

بی‌حالت نگاهم کرد. نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به طرف کاخ مرمر راه افتادم. عجب گیری کردم! من اگه نخوام کسی بهم توجه کنه باید کی رو ببینم؟ اصلا کی گفته اون به من توجه می‌کنه؟ حالا هرچی! زیادی تو دست و پامه. هرجا میرم یهو کنارم سبز میشه! چه معنی داره؟ مگه من و اون لج نیستیم باهم. ای بابا!

وارد دالان خودمون شدم و گفتم:

- از الان به بعد استراحت تعطیله. هر لحظه امکان داره که نارسوس به این‌جا برسه، پس برای هر یک دقیقه‌ای که می‌گذره باید آماده باشید. دیگه هم این‌جا نباشید. برید توی محوطه‌ی بیرون کاخ، وقتی که ارفلون شکافته بشه صدای بلندی ایجاد میشه. اون لحظه هیچ‌کس، تاکید می‌کنم هیچ‌کس نباید توی کاخ باشه!

ندا نیم‌خیز شد و پرسید:

- مگه ماروم هم دستشون افتاد؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- این‌جا زمان از اون‌چه که فکرش رو می‌کردیم، خیلی زودتر می‌گذره. معلوم نیست یک ساعت دیگه توی چه حالتی باشیم. ازتون می‌خوام برای این یک ساعت کنار هم باشیم و با هم اون‌قدر مهربون رفتار کنید که خدای نکرده بعدا حسرت گذشته رو نخورید.

همگی از جاشون بلند شدن. کنار دالان ایستاده بودم و هرکی می‌خواست خارج بشه، باید از کنارم رد می‌شد. اولین نفر فرامرز بود. دستم رو دراز کردم. به دستم نگاه کوتاهی انداخت و لبخند زد. ضربه‌ی آرومی به دستم زد و از کنارم رد شد. به نوبت اشکان، دیاکو، شاه‌رخ، آئیل، آوینا، سام، هلیا و جیکوب هم به همون روند از کنارم رد شدن. به ایمان که نزدیکم ایستاد، نگاه کردم. نگاه محکمی بهم انداخت و ضربه‌ای محکم‌تر از نگاهش، به دستم زد و از کنارم رد شد. از گوشه‌ی چشم به رفتنش و بعد به دستم نگاه انداختم. نفسم رو کلافه به بیرون فرستادم و به ارشیا، ندا و بهاره خیره شدم. از جام تکون خوردم و به‌طرفشون رفتم. جلوشون ایستادم و لبخندی زدم. دست‌هام رو از هم باز کردم. ندا قدم بلند برداشت و خودش رو توی بغلم انداخت. توی بغلم محکم فشردمش. با لبخند ازم جدا شد و از دالان خارج شد. بهاره رو هم به آغوش کشیدم و لبخند زنان از هم فاصله گرفتیم.

نگاه عمیقی به ارشیا انداختم. به‌طرفم اومد و خودش رو توی آغوشم جا داد. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و محکم فشردمش.

چونم رو روی سرش گذاشتم و گفتم:

- ارشیا هر اتفاقی که بیفته برام مهم نیست. تنها چیزی که می‌تونه من رو از پا دربیاره
اینه که تو رو از دست بدم. پس مواظب خودت باش. نذار که از پا دربیام. نذار که
نابودگر خودش نابود بشه.

لبخند صداکاری زد و گفت:

- حالا که مامان و بابا فکر می‌کنن که ما مُردیم، بعد از این ماجرا همیشه برگردیم
پیششون؟ دلم برای اخم‌های مامان وقتی اذیتش می‌کردم تنگ شده. دلم برای بوی
عطر بیک بابا خیلی تنگ شده. همون عطری که تو می‌گفتی یه بابا باید همین بو رو
بده.

چشم‌هام رو با درد روی هم فشردم و گفتم:

- ارشیا تو رو خدا! خودم از این فاصله دارم اذیت میشم...

- الینا من خیلی وقته که دلم می‌خواد این چیزهایی رو که توی دلم مونده بگم؛ اما تو
هیچ‌وقت من رو بغل نکردی که این‌طوری حرف بزنیم.

چونم رو روی سرش جابه‌جا کردم و غمگین گفتم:

- می‌دونم... می‌دونم که این چند وقت حتی نتونستیم دو خط حرف از احساساتمون
بزنیم؛ اما چی بگم؟ هیچ‌امایی وجود نداره که بخوام باهاش این مسئله رو توجیه کنم.

ازم فاصله گرفت و گفت:

- تو گفتی من مواظب خودم باشم؛ چون نبود من تو رو از پا درمیاره؛ چون نابودت
می‌کنه؛ اما تو خیلی بیشتر باید مراقب خودت باشی؛ چون نبود تو تمام هستی من رو
نیست می‌کنه الینا. الینا من توی این دو ماه، ده سال بزرگتر شدم. الینا تا وقتی که تو
باشی من می‌تونم برگردم پیش مامان و بابا؛ اما وقتی تو نباشی من نمی‌تونم برگردم. و

اگه نباشی زندگی من الکیه. پس بهم قول بده که کله شق بازی در نیاری و مراقب خودت باشی، به خاطر من!

با چشم‌های پراشکم لبخند بزرگی زدم و سرم رو تگون دادم:

- فقط به خاطر یک دونه داداشم.

لبخند بزرگی زد و از کنارم رد شد. نفسم رو آه‌مانند به بیرون فرستادم. دستی به صورتم کشیدم و اشک‌های چکیده از چشمم رو پاک کردم. دستی به شل روی سرم کشیدم و من هم دالان رو ترک کردم. به طرف خروجی کاخ راه افتادم و با خودم فکر کردم که چه طور اون قدر راحت به ارشیا قول دادم، در صورتی که نمی‌دونم چه اتفاقی برام خواهد افتاد. کاش امیدوارش نمی‌کردم. روی اولین پله‌ی کاخ ایستادم و نگاهی کلی به بچه‌ها که همه نزدیک هم نشسته بودن و حرف می‌زدن انداختم.

روی همون اولین پله نشستم. پای راستم رو خم کردم و دست راستم رو روش گذاشتم. نگاه دقیقی به آئیل و آوینا که با هم صحبت می‌کردن، انداختم. با لبخند چشم‌های آیشون رو از نظر گذروندم. خیلی به هم میان و شبیه به هم هستن؛ تنها فرقی‌شون اینه که آوینا حسابی بوره و آئیل این طور نیست. نگاهم رو چرخوندم و به اشکان و فرامرز که گرم صحبت بودن، خیره شدم. نریمان یه ورژن جوون از باباش بود و هیچ تفاوتی جز گرد سفید موهای فرامرز، بینشون نبود؛ اما اشکان و ایمان خیلی تفاوت‌ها با هم داشتن. فقط می‌شد گفت که ایمان چشم‌های یشمیش رو از باباش به ارث برده؛ اشکان موهای مشکی‌رنگی داشت و برعکس پسرش، صورتش توپر و گوشتی بود. نفسم رو حبس کردم و به سام، شاهرخ و دیاکو خیره شدم. سام واقعا نمونه‌ی یه پسر امروزی جلف بود که از دماغش و گوشش حلقه و نگین آویزون بود. همون حلقه‌ها گاهی نفرت‌انگیز بودنش رو تشدید می‌کرد. چشم‌هاش معصومیت خاصی داشت که خودش سعی کرده بود اون معصومیت رو از بین ببره. چشم‌هام رو شاهرخ چرخید. این بشر

برخلاف سام که یه کم معصومیت توی چشم‌هاش هست، تنها شرارت و پلیدی از چشم‌هاش می‌باره و من برای همین اون اوایل بهش حس خوبی نداشتم. چشم‌هاش، ابروهاش و موهاش مشکی پرکلاغی بود. لپ‌هام رو باد کردم و به دیاکو نگاه کردم. چشم‌های قرمزش از همین دور هم توی ذوق می‌زد. اون قدری که رنگ چشم‌هاش تناقض داشت، موهای سفیدش نداشت! خنده‌ی بلندی کرد و ضربه‌ای روی شونه‌ی شاهرخ زد.

نگاه ازشون گرفتم و به ایمان و هلیا نگاه کردم. دیگه خیلی راحت‌تر از قبل با هم راه می‌رفتن و می‌تونستم حس بد ایمان نسبت به خودم رو درک کنم. فکر کنم تصمیم گرفته با این کارش من رو تا می‌تونه بچزونه که پشیمون بشم؛ اما نمی‌دونه که سخت در اشتباهه! به چشم‌های آهویی هلیا که از خوشحالی برق می‌زد خیره شدم. نگاهم رو از لب‌های کش‌اومده‌اش گرفتم و به ایمان خیره شدم. چشم‌هاش رو خیلی دوست داشتم. رنگ چشم‌هاش خیلی خاص و جذاب بود و وقتی بهم خیره می‌شد ریزش قلبم رو حس می‌کردم. تمام فعل‌های من رنگ گذشته رو به خودش گرفته. از کی تا حالا این قدر اراده‌ام قوی شده؟ با لبخند نگاهشون کردم و به بچه‌ای که توی زمین انتظارشون رو می‌کشه فکر کردم. امیدوارم خوشبخت باشید.

نگاهم رو چرخوندم و به ندا، ارشیا و بهاره که کنار هم روی زمین نشسته بودن، خیره شدم. به حرف‌های ندا گوش می‌کردن و می‌خندیدن. به صورت گرد و کوچیک بهاره که از مامانی بهش رسیده بود، خیره شدم. لبخند کم‌رنگی زدم. بهاره نسبت به بچه‌های فامیل، خیلی شبیه مامانی بود. ابروهاش همون طور کمونی، چشم‌هاش با همون معصومیت و با همون رنگ مشکی. نگاهم رو ندا خزید که بنا به عادتش وقت خنده، دهنش رو خیلی باز می‌کرد و دوتا دستش رو جلوی دهنش می‌گرفت. لبخند کوچیکی زدم و نگاه از چشم‌های تیره و ابروهای کشیده‌اش گرفتم و به ارشیا خیره شدم. به

چشم‌های سبزش که هر وقت می‌بینم یاد چشم‌های خوشگل بابا می‌افتم. آه حسرت‌باری کشیدم.

نگاهم رو روی نریمان و جیکوب که دورتر از بقیه بودن و با اخم با هم حرف می‌زدن، چرخوندم. کنجاو بهشون نگاه کردم. چهره‌ی جیکوب خیلی اروپایی بود و احتمالا مامانش ایرانی نیست و مثل آوینا دورگه‌ست. چشم‌های خاکستری و موهای خرمایش حسابی جذابش کرده بود و شاید اگر خون‌آشام نبود، بهش فکر می‌کردم! نگاهم روی نریمان چرخید که این چند روز حسابی توی افکارم و شاید زندگیم پررنگ شده بود. جیکوب و ایمان رو چشم‌های رنگیشون یا شاید چهره‌شون جذاب کرده بود؛ اما این لعنتی یه نوع غرور مردونه‌ی خاص داشت که مثل آهنربا من رو جذب می‌کرد؛ البته جدیداً و منی که تا همین چند وقت پیش به‌شدت ازش متنفر بودم، الان حسابی ذهنم درگیرش شده! یه چشم و ابروی مشکی که به‌شدت مردونه بود و استخون زاویه‌دار فکش که یه وقت‌هایی حسابی روی مُخمه و دلم می‌خواد یک مشت جانانه بهش بکوبم. این چیزها این چند روز حسابی به چشمم اومده بود؛ مخصوصاً حرفی که نگاهش داشت و هیچ ازش سر در نمی‌آورد. شاید هم مثل خودم باشه. خیلی گنگ و نامفهوم. خصوصیاتش با خصوصیات من حسابی برابر بود و باعث می‌شد به این نکته که میگن دو نفر باید مکمل باشن تا عیب‌های هم رو بیوشونن، پوزخند بزنم.

من و ایمان هیچ نقطه‌ی مشترکی نداشتیم و هیچ وقت نتونستیم عیب‌های هم‌دیگه رو بیوشونیم، بالعکس وقتی جلوتر اومدیم دیدم اصلاً رفتارهای ایمان برای من قابل درک نیست. ایمان زیاد مخفی‌کاری می‌کرد و این موضوع به‌شدت من رو رنج می‌داد؛ اما نریمان با تمام مخفی‌کاری‌هایی که می‌کنه، رو بازی می‌کنه. پیشونیم رو ماساژ دادم. این اصلاً خوب نیست که من این‌قدر بهش فکر کنم!

با دقت بیشتری بهشون نگاه کردم تا بفهمم چرا این قدر اخم آلود به هم خیره شدن و با چنگ و دندون نشون دادن، با هم حرف می‌زنن! به لب‌های جیکوب خیره شدم تا بتونم لب‌خونی کنم. با خوندن اسمم از لبش، از جام بلند شدم و به طرفشون راه افتادم. توی صحبت‌هاشون جای من حسابی خالی به نظر می‌اومد!

دست‌هام رو به کمرم زدم و نزدیکشون ایستادم. جیکوب برگشت و نگاهم کرد.

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

- چی می‌گید درمورد من؟

نریمان زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- در مورد تو نیست.

پوزخند صدا داری زدم و با تمسخر نگاهش کردم.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- نریمان! تو که می‌دونی من از دور هم می‌تونستم صداتون رو بشنوم؛ ولی این کار رو نکردم!

به جیکوب خیره شدم و ادامه دادم:

- فکر کنم وقتی یک نفر نباشه و در موردش حرف بزنی، غیبت محسوب بشه.

به هم‌دیگه زیرچشمی نگاه کردن.

- خب من منتظرم که ادامه بدین.

جیکوب که انگار اصلاً براش مهم نبود من باشم یا نباشم، رو به نریمان گفت:

- بهش بگو! خیلی مشتاقه حرف‌هایی رو که می‌گفتیم بشنوه.

نریمان از بین دندون‌هاش غرید:

- خفه شو!

نگاهم رو بینشون چرخوندم و منتظر شدم.

نریمان نگاهم کرد و گفت:

- چند ساعت گذشته تا الان؟

بی‌خیال شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم.

وقتی بی‌خیالی من رو دید، سرش رو تکون داد و گفت:

- خیلی خب. داشتیم در موردت صحبت می‌کردیم؛ اما فکر نکنم که دوست داشته باشی

بشنوی صحبت‌هامون رو!

و جیکوب تلاش بی‌وقفه‌اش رو می‌کرد تا از نریمان حرف بکشه:

- بگو چی می‌گفتیم.

نگاهش کردم و گفتم:

- چرا خودت نمی‌گی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه من می‌گم. میشه که من خوب بشم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- متوجه نشدم!

دستی به موهاش کشید و گفت:

- این‌جا میشه یه آدم معمولی باشم. دیگه یه حیوون وحشی نباشم.

سوالی به نریمان نگاه کردم و از جیکوب پرسیدم:

- خب! چی‌کار باید بکنی؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- ایشون می‌دونه!

- چی‌کار باید بکنه؟

جیکوب پرحرص خندید و گفت:

- نمیگه دیگه؛ چون اگه بگه به ضررش تموم میشه.

گیج و متعجب بودم. ممانعت نریمان رو درک نمی‌کردم. چرا آخه! فکر می‌کردم با جیکوب رابطه‌ی خوبی دارن و دلیلی این وسط نبود که بخواد این موضوع رو به جیکوب نگه؛ مخصوصا که می‌دونست جیکوب چه‌قدر سر این قضیه داره زجر می‌کشه.

نزدیکش رفتم و بهش خیره شدم. کلافه به چشم‌هام خیره شد. جدیداً تلاقی‌های نگاهمون خیلی زیاد شده!

به امید این‌که بتونم ازش حرف بکشم، آروم پرسیدم:

- چرا؟ تو که می‌دونی چه‌قدر داره عذاب می‌کشه!

جوابم رو نداد.

پرحرص گفتم:

- خب بگو واسه چی؟ شاید من هم قانع بشم!

جیکوب عصبی گفت:

- چون اگر خوب بشم...

نریمان چشم‌هایش رو بست و گفت:

- جیکوب خفه شو!

- نه چرا داداش؟ دارم کارت رو آسون می‌کنم.

گیج به چشم‌های نریمان خیره بودم و منتظر بودم خودش بگه چه مرگشه!

- اگر من خوب بشم، دلیل قانع کننده‌ای که من رو از تو دور می‌کنه، دیگه وجود نداره!

منتظر بهش خیره شده بودم تا تایید رو ازش بگیرم.

پرسیدم:

- خب این چه ربطی داره؟ من که جوابم رو به تو گفتم.

جیکوب تک‌خنده‌ای حرصی کرد و گفت:

- غیرتش اجازه نمیده کسی به عشقش نظر داشته باشه.

اخم‌هام گره خورد! نفهمیدم چی گفت؟ چی گفت؟ عشقش! کیه عشقش که جیکوب

بهش نظر داره. چشم‌هام گرد شد! متعجب به نریمان خیره شدم. کلافه نگاهش رو ازم

گرفت. تا خواستم حرفی بزنم، صدای شکافتن ارفلون توی گوشم پیچید.

سرم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. وضعیت چند ثانیه پیش رو فراموش کردم و دویدم.

فریاد کشیدم:

- ارفلون رو شکافت...

به طرف دروازه دویدم و ازش خارج شدم. بچه‌ها هم همراه می‌دویدن. دست‌هام می‌لرزید و هیجان‌زده شده بودم. نگاهم رو چرخوندم و با صحنه‌ی تکراری دو ساعت پیش روبه‌رو شدم. نفس‌نفس زنون به گودال ایستاده‌ی بزرگی که تو فاصله‌ی دوری ازمون، ایجاد شده بود، خیره شدم. اجنه‌ای به رنگ قرمز داشتن از اون گودال خارج می‌شدن. ارشیا خودش رو بهم رسوند و گفت:

- این گروه از قبیله‌ی بنی‌احمرن.

سرم رو به طرف سام و هلیا چرخوندم و بلند گفتم:

- نذارید خارج بشن. گودال رو ببندید.

نگاهی به هم انداختن و سام به طرفم اومد.

- اما الینا همیشه این کار رو کرد. تنها کاری که می‌تونیم الان بکنیم اینه که جلوی جادوگراشون رو بگیریم.

عصبی گفتم:

- من نمی‌دونم. هرکاری میشه کرد انجام بدین. زود باشین!

از کنارم رد شد و به طرف هلیا رفت. خشمگین به گودال خیره شدم و به طرفش راه افتادم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که نریمان روبه‌روم ایستاد.

مطمئن بودم که الان چشم‌هام قرمز شده و چه قدر ترسناک شدم؛ اما بی‌توجه روبه‌روم ایستاد و با جدیت گفت:

- الان نرو. صبر کن نارسوس میاد دنبالت.

پرحرص گفتم:

- اما من دلم نمی‌خواد اون دنبال من بیاد. دوست ندارم خودم رو ازش قایم کنم.

دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

- خودت رو ازش قایم نکن؛ ولی الان هم که پر از قدرته طرفش نرو.

از بالای شونه‌اش به فرشته‌هایی که دونه‌دونه از بین می‌رفتن نگاه کردم و عصبی گفتم:

- ما اومدیم ارفلون که جلوی این وحشی‌بازی‌ها رو بگیریم. نگاه کن!

اون هم خشمگین گفت:

- خیلی خب. الان همه با هم میریم.

نگاه ازش گرفتم و سرم رو به عقب چرخوندم.

- هم‌دیگه رو تنها نذارید. همه با هم میریم.

از جلوم کنار رفت و شونه به شونه‌ام ایستاد. قدم‌های بلندی برداشتم و جلو رفتم. لشکر انبوهی از فرشته‌ها ایستاده بودن و از کاخ‌ها محافظت می‌کردن. فاصله‌ی کاخ الماس تا کاخ مرمر خیلی زیاد بود و تعداد فرشته‌ها این قدر زیاد بود که این فاصله رو پر کرده بود. هنوز به لشکر نرسیده بودم که کم‌کم از جلوی راهم کنار رفتن. انگار که راه رو برامون باز می‌کردن تا ما جلو بریم. به روبه‌روم خیره شده بودم و چشم‌هام انتظار نارسوس رو می‌کشید.

آیئیل خودش رو بهم رسوند و گفت:

- الینا! ما گمان می‌کردیم که تعداد کمی به ارفلون برسند؛ اما چهار هزار نفر وارد ارفلون شده‌اند. مدمره می‌خواهی چه کنی؟

همون‌طور که فاصله‌ی تا گودال رو طی می‌کردم، گفتم:

- تا می‌تونید باهاشون بجنگید.

نگاهش کردم و امیدوار ادامه دادم:

- تا چند دقیقه‌ی دیگه شهاب‌ها هم به کمکمون میان.

پرواز کرد و ازم دور شد. به جلوی صف طولانی فرشته‌ها رسیده بودیم. به چپ و راستم که بچه‌ها ایستاده بودن نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. به روبه‌روم خیره شدم که جن‌های قوی‌هیکی از گودال خارج می‌شدن. فرشته‌ها به‌طرف لشکر می‌رفتند و بعد از کشتن چند نفرشون، از بین می‌رفتند. خیالم از بابت آیئیل و آرباتل و اوفرل راحت بود و می‌دونستم اون‌ها به این راحتی از بین نمی‌رن؛ اما دلم برای گتل خیلی شور می‌زد.

بی‌حرکت نایستادم و دست‌هام رو بالا بردم و گردباد کوچکی به روبه‌روم پرتاب کردم. چند نفری از اجنه درگیرش شدن و توسط گردباد بلعیده شدن. به جیکوب نگاه کردم. از سر انگشت‌هاش آتش خارج کرد و گردبادم رو آتشین کرد. دودهایی که از گودال خارج می‌شد رو نگاه کردم و لبخندی حرصی زدم. بچه‌ها که این ترکیب رو دیدن، دست به کار شدن و ما هم همراه فرشته‌ها وارد میدان جنگی که درست شده بود، شدیم.

دست‌هام رو از بازو چرخی دادم و توپ بزرگی به‌طرف لشکر پرت کردم. با پرتاب گلوله‌ی بزرگم، تعداد خیلی زیادی ازشون نابود شد. سریع سرم رو چرخوندم و نگاهی کلی به بقیه کردم تا از سلامت‌شون مطمئن بشم. تا الان صدمه‌ی زیادی ندیده بودیم؛ اما تعداد

زیادی رو هم از بین نبرده بودیم. از هر دو دستم همزمان دو گردباد خارج کردم. یکیش توسط جیکوب و یکی دیگه‌ش توسط شاهرخ آتشین شد. سرم رو چرخوندم و به جن درشت هیکل و کریه‌المنظری که به طرفم می‌اومد، نگاه کردم. از قیافه‌ی زشتش متوجه شدم که سمکلیه. به طرفش چرخیدم و دست‌هام رو از هم باز کردم. با شدت دست‌هام رو به هم نزدیک کردم و گلوله‌ای رو که با شدت بین دست‌هام می‌چرخید به طرفش پرتاب کردم. پرشی زد و جاخالی داد. قبل از این‌که بخواد بهم حمله کنه، به عقب کشیده شدم.

جیکوب با چشم‌هایی به رنگ خون، نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- بسپارش به من، برو سراغ لمانریز.

من رو رها کرد و به سمت سمکلی حمله‌ور شد. چند ثانیه با بهت بهش نگاه کردم. صورتش از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. دندون‌های نیشش بیرون زده بود و چشم‌هاش رنگ خون شده بود! هیچ‌وقت این‌طوری ندیده بودمش.

فریاد کشید:

- برو!

با فریادش به خودم اومدم و سرم رو چرخوندم تا لمانریز رو پیدا کنم. با دیدن ارشیا که باهاش درگیر شده بود، به طرفش دویدم. قبل از این‌که بهش برسم، دوتا دستم رو عقب بردم و دوتا حجم بزرگ باد رو به طرفش پرتاب کردم. ارشیا به طرفم برگشت و نگاهی بهم انداخت.

ازش دور بودم، بلند گفتم:

- با لشکر بجنگ.

این هفت نفر چیزی نبودن که ارشیا بتونه باهاشون روبه‌رو بشه یا من بذارم که رو در روشن بایسته. لمانریز که انگار طعمه‌ی لذیزی به دست آورده باشه، لبخند کریهی زد و به‌طرفم پرید. روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و با دست‌هام باد رو بی‌وقفه به سمتش فرستادم. بهتر این بود که بهم نرسه و با این کار جلوش رو گرفتم. کمی گیج شده بود؛ اما روی زمین نیفتاد. به سمت چپش دویدم و از هر دستم نوبتی باد رو به طرفش پرتاب کردم. انگار که اصلا توقع همچین کاری رو نداشت؛ چون ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد و توان دفاع از خودش رو نداشت.

ضربه‌ی آخر رو شدید بهش زدم تا روی زمین پرت شه، خوشبختانه موفق شدم. از فرصت استفاده کردم و به طرفش دویدم. قبل از این‌که بلند شه، به طرفش خم شدم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به کمک باد، جونش رو از بدنش خارج کردم. از جام بلند شدم و شنلم رو مرتب کردم. من تونستم اولین عفریت رو بکشم. حسی رو که فرامرز گفته بود، الان با تمام وجود حس می‌کردم.

افراد قبیله‌اش که این صحنه رو دیدن، خشمگین به‌طرفم یورش آوردن. راستش حسابی شوکه شدم و نمی‌دونستم که باید چی‌کار کنم. خیلی نمونده بود بهم برسن که عنصر باد رو دیدم که موج‌وار بهشون برخورد کرد و روی زمین افتادند. برگشتم و به ارشیا نگاه کردم. فقط ارشیا می‌تونست باد رو موج‌وار به کار بیره. لبخندی زدم و به پشت سر برگشتم و بچه‌ها رو زیر نظر گرفتم. فرشته‌ها همراه ما می‌جنگیدن. می‌شد گفت تقریباً هزار نفرشون رو نابود کردیم؛ اما هنوز خیلی دیگه مونده بودن. همه‌ی بچه‌ها نزدیک هم می‌جنگیدیم و هنوز کسی دور نیفتاده بود. سرم در چرخش بود که با دو چشم آشنا، چشم تو چشم شدم.

نفرتی که نمی‌دونم از کجا نشأت می‌گرفت، توی وجودم غلیان کرده بود. از بین اون جمعیت در حال جنگ، بهش خیره شده بودم و داشتم فکر می‌کردم که چه‌طور بکشمش. خیز برداشتم طرفش که آئیل جلوم ایستاد.

- مدمرة باید برویم. تا فعال شدن شهاب‌ها چیزی نمانده است.

برگشتم و عصبی گفتم:

- الان که اون عوضی رو پیدا کردم؟

دستم رو کشید و بلند گفت:

- باید برویم. افرادت را جمع کن. باید به کاخ مرمر بازگردیم.

عصبی دندون‌هام رو روی هم فشردم و نگاه از نارسوس گرفتم.

بلند رو به بچه‌ها گفتم:

- باید برگردیم کاخ مرمر.

فکر کنم اون‌قدر صدام بلند بود که همه بشنون؛ چون همه‌شون به‌طرفم برگشتن و به‌طرف کاخ مرمر دویدن. من هم همراهشون دویدم. باران شهاب‌ها که شروع بشه کارمون خیلی آسون‌تر میشه. نزدیکی‌های دروازه بودیم. دروازه باز شد و بچه‌ها داخل شدن. با فریاد بلند «نه» آئیل به‌طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

بچه‌ها ایستادن و به جایی که آئیل نگاه می‌کرد، خیره شدن. به آوینا که گیر یکی از جن‌ها افتاده بود و ره‌اش نمی‌کرد، خیره شدم. وای خدای من!

تا آئیل خواست به طرفش بدوه، نریمان و ایمان نگهش داشتن. نگاهم بینشون در چرخش بود. تا باران شهاب‌ها چیز زیادی نمونده بود. سردرگم نگاهم رو به آوینا که توان هیچ کاری رو نداشت، دوختم. نه! اون یکی از افراد گروهم بود، من نمی‌ذارم.

خیز برداشتم تا به طرفش بدوم که به سینه‌ی جیکوب برخورد کردم. هلش دادم و با داد گفتم:

- از سر راهم برو کنار.

دستم رو کشید و بی‌محدودیت به داخل کاخ مرمر کشیدم. توی کسری از ثانیه درهای دروازه بسته شد. با ناباوری به آوینا که فاصله‌ش تا کاخ زیاد بود خیره شدم. فریادهای آئیل توی گوشم پیچیده بود.

- ولم کنید آشغال‌ها. ولم کنید. اون زندگی منه. نه! الینا! تو رو خدا یه کاری بکن!

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. کار به جایی رسیده بود که همه داشتن با فریادهای آئیل به پهنای صورت اشک می‌ریختن و هیچ‌کدوم نمی‌تونستیم کاری بکنیم. می‌دونستم. می‌دونستم که چه قدر هم‌دیگه رو دوست داشتن؛ اما من مثل یه موجود بی‌مصرف ایستاده بودم و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.

فریادهای آئیل با شروع باران شهاب‌ها تبدیل به ضجه شد و من باز هم نمی‌تونستم کاری بکنم. اشک‌هام دیگه توی کنترل نبود و از هم سبقت گرفته بودن.

شهاب بزرگی به اون جن که آوینا رو محکم گرفته بود، برخورد کرد و خودش در کسری از ثانیه تبدیل به دود شد، آوینا آتیش گرفت و تنها کاری که توی لحظه‌ی آخر تونست انجام بده این بود که با آب، آتش بدنش رو خاموش کنه و بی‌جون روی زمین بیفته.

چشم‌هام رو بستم و فریادم رو توی دلم خفه کردم. ضجه‌ها و ناله‌های آئیل روی دلم ناخن می‌کشید.

چشم‌هام رو باز کردم و از پشت هاله‌ی اشک، نگاهش کردم. صورتش خیس از اشک بود و دیگه نای فریادکشیدن نداشت. روی زانوهایش به زمین افتاد و بلند ناله سر داد. همه گریه می‌کردن و من داشتم به انتقامی که باید بگیرم فکر می‌کردم. با چشم دنبال نارسوس گشتم و گوشه‌ای از کاخ الماس پیداش کردم. می‌تونستم نگاهش روی خودم رو حس کنم.

بلند و کشیده فریاد زدم:

- می‌کشتم نارسوس!

«صحنه‌ی انتقام»

نگاه کلافه‌ای به آئیل انداختم و پیشونیم رو ماساژ دادم. بی‌حال روی پله‌های کاخ نشسته بود و به روبه‌روش خیره شده بود. هنوز باران شهاب‌ها تموم نشده بود تا بتونیم از کاخ خارج بشیم. تنها جای امن، کاخ‌ها بود که از اون گلوله‌های آتشین در امان بودیم. و خروجمون از کاخ مساوی می‌شد با اتفاقی که برای آوینا افتاد.

به طرف آئیل رفتم و روبه‌روش روی پنجه پا نشستم. مردمک چشم‌هاش تکون خورد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- آئیل با نشستن و به یه نقطه خیره‌شدن آوینا زنده نمیشه.

با صدای خش‌داری گفت:

- الینا اعصاب ندارم، یه چیزی میگم دلت می‌شکنه.

پوزخند بزرگی زدم و گفتم:

- بگو ببینم؟ کدوممون می‌تونستیم نجاتش بدیم؟ بعدش هم هنوز معلوم نیست که مرده باشه! دیدی که لحظه‌ی آخر آتیش رو با آب خاموش کرد.

اشکی از چشمش چکید و گفت:

- از کجا معلوم؟ اون عوضی که نگهش داشته بود حتماً بلایی سرش آورده؛ وگرنه می‌تونست خودش رو از دستش خلاص کنه و به این‌جا بیاد.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

- با این افکار می‌خوای این‌جا ماتم بگیری؟

بهم خیره شد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنم؟

مکثی کردم و جواب دادم:

- این‌جا زمین نیست که با یه شکست عشقی بذارم بری توی اتاقت و به دیوارهاش نگاه کنی و فرداش خبر خودکشی‌ت رو بشنوم.

با دست به بیرون دروازه اشاره کردم:

- اون بیرون میدون جنگه! به جای غم‌برک زدن، به اون بیرون فکر کن که می‌تونه صحنه‌ی انتقام باشه.

صورتش جمع شد و با زاری گفت:

- من از کی انتقام بگیرم؟ اونی که اون بلا رو سرش آورد که دود شد رفت هوا.

عصبی غریدم:

- اون دود شد رفت هوا، اون‌هایی که اون عوضی رو به این‌جا آورده بودن که هنوز زنده‌ان!

بی‌توجه به من دوباره به روبه‌رو خیره شد.

جیکوب کنار آئیل نشست و دستش رو روی شونه‌ش گذاشت. نگاهی به من انداخت. شونه‌ام رو با ناامیدی بالا انداختم.

- می‌خوای برم بیمارمش؟

هر دو سوالی نگاهش کردیم.

- دروازه رو باز کنن من میرم بیمارمش.

بهش چشم‌غره رفتم و گفتم:

- تو هم می‌خوای بری جزاله‌ات برگرده؟

آئیل شوکه نگاهم کرد. لبم رو گزیدم و گفتم:

- خیلی خطرناکه.

نریمان نزدیک شد و اون طرف آئیل نشست.

- مشکلی نیست، بذار بره.

تیز نگاهش کردم تا بفهمم چرا این قدر راحت می‌گه جیکوب بره. از جیکوب مطمئنم یا می‌خواد از شرش خلاص بشه.

فکر کنم حرفم رو از نگاهم خوند که حق به جانب گفتم:

- جیکوب محدودیت نداره؛ می‌تونه سریع بیارتش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- احتمالش 20 درصده.

جیکوب نگاهم کرد و بااطمینان گفتم:

- میارمش.

نیشخندی عصبی زدم و گفتم:

- فقط می‌گه میارمش!

لبخند مسخره‌ای زد و گفتم:

- خودم هم برمی‌گردم.

چشم‌هام رو روی هم فشردم. با نرفتنش کلی اتفاق می‌تونه بیفته.

- باشه.

از جام بلند شدم. آئیل هم همراهمون بلند شده بود و به طرف دروازه راه افتاد. به نگهبان‌ها اشاره کردم تا دروازه رو باز کنن. آئیل خودش رو کنارم رسوند و پرسید:

- چرا دروازه رو باز کنند؟ مگر بیرون رو نمی‌بینید؟

نگاهش کردم و گفتم:

- باید آوینا رو برگردونیم.

- الینا این کار بسیار خطرناک است!

- می‌دونم.

مقدار کمی از دروازه باز شد. جیکوب نگاهی بهمون انداخت و غیب شد. فقط سایه‌ی کم‌رنگی ازش دیده می‌شد که به سرعت به آوینا رسید. چرا؟ چرا همون موقع نرفت و آوینا رو نجات نداد! چرا من رو کشید توی کاخ و نداشت حداقل من برم؟ هنوز یک دقیقه از رفتنش نگذشته بود که چیزی از دروازه گذشت و داخل شد.

به طرفش دویدم و کنار جیکوب ایستادم. خم شد و آوینا رو از توی آغوشش روی زمین گذاشت. آئیل شوکه کنارش زانو زد. اشکان رو صدا زدم. خودش رو به آوینا رسوند و کنارش نشست. بچه‌ها همه دور آوینا جمع شده بودن و پرغصه بهش خیره شده بودن. اشکان با چشم‌های بسته، دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. نگاه غمگینی به آوینا انداختم. نصف بدنش سوخته و ملتهب بود. صورت قشنگش قرمز بود و یکی در میون نفس می‌کشید. با درد چشم‌هام رو روی هم فشردم.

حواسم متوجه آئیل شد. ناباور به آوینا نگاه می‌کرد و دست درازشده‌اش نیمه‌ی راه برمی‌گشت. لبم رو گزیدم و منتظر شدم تا اشکان تلاشش رو بکنه. چند دقیقه‌ای گذشته بود؛ اما کار اشکان هنوز تموم نشده بود. دستی به صورتم کشیدم و کنارش نشستم. رنگ از صورتش پریده بود و مشخص بود که چه قدر انرژی داره صرف می‌کنه.

کم‌کم نور کم‌رنگی از دستش خارج شد و وارد قفسه سینه آوینا شد. به صورت آوینا خیره شدم. ناله‌ی ضعیفی کرد و آروم لای پلک‌هایش رو باز کرد. به محض بازکردن چشم‌هایش، با صورت آئیل مواجه شد. اشکی از گوشه‌ی چشمش راه پیدا کرد.

نگاه ازشون گرفتم و همراه اشکان که بهم اشاره کرد، از جام بلند شدم و از جمع فاصله گرفتیم.

منتظر بهش خیره شدم. برای گفتن حرفش دودل بود و این از نگاهش کاملاً مشخص بود.

پیش‌قدم شدم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- وضعیت آوینا اون قدر خوب نیست که بخواد زنده بمونه.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

- اما اون الان چشم‌هاش رو باز کرد! داره نفس می‌کشه.

با دست اشاره کرد که آرام باشم. منتظر نگاهش کردم.

- آره می‌دونم. اون الان چشم‌هاش بازه و داره نفس می‌کشه؛ اما نصف بیشتری از بدنش سوخته و این سوختگی سطحی نیست. سوختگی تا کوچک‌ترین اعضای بدنش نفوذ کرده و یکی از شش‌هاش کاملاً از بین رفته.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- پس بهتر نبود نجاتش نمی‌دادین؟ می‌گفتین که دیگه برنمی‌گرده.

- من گفتم این کار رو بکنه.

به فرامرز که کنارمون ایستاد نگاه کردم و پرسیدم:

- چرا؟ می‌خواستین آئیل رو زجرکش کنین؟

لبخندی زد و گفت:

- نه دخترم. احساسات آئیل رو درک می‌کنم؛ اما اگه آوینا می‌خواست اون‌جا بمیره، آئیل تو رو مقصر تمام اون اتفاق می‌دونست و قریب به یقین باهات دشمن می‌شد.

چشم چپم رو جمع کردم و گفتم:

- چی؟! چرا با من لج می‌شد! از اینی که می‌گین مطمئنم یا یه فرضیه‌ست که همین‌جوری ساختینش؟

با حرفی که زدم ناراحت شد و اخم‌هاش گره خورد. سوالی نگاهش کردم.

- همین آخر، قبل از این‌که جیکوب بره و آوینا رو بیاره، آئیل داشت به همین چیزی که بهت گفتم فکر می‌کرد.

شل و وارفته نگاهش کردم؛ یعنی کاملاً تسلیم شدم. فرامرز مثل همیشه توی ذهن آئیل بوده و بیشتر از من احساس و افکار اون رو می‌دونه.

با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم و پرسیدم:

- پس این‌جوری با من دشمن نمیشه؟

- حداقلش اینه که تمام تلاشت رو کردی؛ اما آوینا زنده نمونده.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- باشه. آوینا چه‌قدر زنده می‌مونه؟

اشکان نگاهی به من و فرامرز کرد و جواب داد:

- حداقلش تا موقعی که این جا باشیم. وقتی برگردیم زمین دیگه هیچ تضمینی نیست.
- سرم رو چرخوندم و به آئیل که اشک آلود با آوینا حرف می زد، نگاه کردم. اشکان به طرف آوینا رفت و کنارش نشست.
- برگشتم و پرسیدم:
- شما می دونستین که جیکوب می تونه به حالت انسانیش برگرده؟
- متعجب نگاهم کرد و گفت:
- چه طوری؟
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- فقط نریمان می دونه که اون چه طور خوب میشه؛ اما نمیگه.
- چرا نمیگه؟
- به چشم هاش خیره شدم و با نیشخندی گفتم:
- خودتون از پسترون بپرسین که چرا نمیگه جیکوب چه طوری خوب میشه. فکر کنم چیزهای جالبی رو متوجه بشید.
- ازش دور شدم و به طرف دروازه رفتم تا ببینم بیرون چه خبره. از لای میله های فلزی دروازه، بیرون رو نگاه کردم. ارفلون آروم شده بود. با قدم های بلند به طرف بچه ها رفتم. همه دور آوینا جمع بودن.
- نزدیک ایستادم و گفتم:
- شهاب ها تموم شد، میریم بیرون.

جلو رفتم و کنار آوینا نشستم. دست سالمش رو گرفتم و گفتم:

- تو توی کاخ می‌مونی تا کار ما تموم بشه.

چشم‌هایش رو به معنی باشه روی هم فشرد. سرم رو بالا بردم و به آرباتل و اوفریل که در فاصله نزدیکی بودن، اشاره کردم که بیان. بهشون گفتم که آوینا رو داخل کاخ بیرن تا استراحت کنه.

رو به آئیل گفتم:

- حالا دیگه هیچ بهونه‌ای نیست که نخوای بجنگی.

سروش رو تکون داد و چیزی نگفت.

جلوتر راه افتادم و بقیه همراه شدن. به نگهبان‌ها اشاره کردم تا دروازه رو باز کنن. از دروازه خارج شدیم و جلو رفتیم و بین دو کاخ الماس و مرمر ایستادیم. کمی دورتر، نارسوس همراه پنج فرماندهش و حدود بیست تا از جادوگراش ایستاده و به ما خیره شده بود. دست‌هام رو مشت کردم و با خودم فکر کردم بهترین روشی که میشه اون رو کشت، چی می‌تونه باشه. نریمان و جیکوب قدمی جلو اومدن. نریمان سمت راستم و جیکوب سمت چپم ایستاد. برگشتم و نگاه کوتاهی بهشون انداختم.

سرم رو چرخوندم و به نارسوس خیره شدم. نگاه‌هامون اون‌قدر حرف داشت که نیازی به صحبت کردن نبود. باد ملایمی می‌وزید تا لاشه‌ی شهاب‌های نیم‌سوخته رو خاموش کنه. ارفلون توی سکوتی محض فرو رفته بود و صدای نفس‌های خشمگین ما این سکوت رو می‌شکست. این بار فرشته‌ها از کاخ‌ها خارج نشده بودن؛ انگار صحنه رو خالی کرده بودن تا اعضای گروه من بتونن با خیال راحت انتقام این چند سال سختی و مشقت رو از این آشغال‌ها بگیرن. رگ‌های سرم تا نزدیک چشم‌هام می‌سوخت و شعله‌ور شدن چشم‌هام رو خبر می‌داد. چشم‌هام رو بستم تا با تیسراتیل بررسی‌شون بکنم.

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم. قدم بلندی برداشتم و جلو رفتم. نخواستم که نارسوس اون قدم رو اول برداره و اون مبارزطلبی کنه؛ اما انگار اون‌ها با روش جنگ ما آشنایی نداشتن و به وحشی‌گری عادت کرده بودن؛ چون با قدم بلند من یکهو به طرفمون یورش آوردن.

بچه‌ها با دیدن این وضعیت از هم فاصله گرفتن تا هم آرایش بهتری گرفته باشیم و هم با فضای بهتری از عنصرهامون استفاده کنیم. بی‌حرکت به بچه‌ها نگاه می‌کردم که هرکدوم با روش خاص خودشون می‌جنگیدن. سرم رو چرخوندم و با دشمن اصلیم چشم تو چشم شدم. کسی که از بچگی توی زندگی من دخالت داشت و می‌دونست بزرگ‌شدن من تهدید بزرگی براشه و من حیروتم که چرا همون بچگی من رو نکشت.

توی همین افکار بودم که ضربه‌ی محکمی به سرم خورد و روی زمین پرت شدم. نفسم رو سنگین بیرون فرستادم. حسابی غافلگیر شدم. دستم رو روی سرم گذاشتم و نیم‌خیز شدم. چشم‌هام دو دو می‌زد و لبخند کریهش رو مات می‌دیدم. آروم دستم رو تکیه‌گاه کردم و بلند شدم. به‌خاطر سهل‌انگاری ضربه‌ی اول رو خوردم.

راست ایستادم و قبل از این‌که بهش فرصتی بدم، روی پاشنه‌ی پام یک دور چرخیدم و توپ بزرگی از باد رو به طرفش پرتاب کردم؛ اما انگار اون حواسش خیلی جمع بود؛ چون ماهرانه جاخالی داد.

عقب نکشیدم. خواستم یک بار دیگه ضربه‌ای بهش بزنم، که دوباره روی زمین پرت شدم. صورتم از درد جمع شد. لبم رو به دندون گرفتم که ناله‌ام رو نشنوه. چه‌طور ضربه می‌زنه؟ درصورتی که من هیچ‌چیزی نمی‌بینم. اون حتی از جاش تکون هم نمی‌خوره! خودم رو جمع‌وجور کردم و دوباره ایستادم. لبخند پیروز روی لبش عصبیم می‌کرد.

عنصر رو از پاهام خارج کردم و روی هوا ایستادم. چرخ بزرگی زدم و این‌دفعه حجم خیلی زیادی از باد رو به طرفش پرتاب کردم. با لبخند فرود اومدم. این‌دفعه موفق شدم

به زمین بزمنش. قبل از این که فرصت کنم به طرفش بدوم، ضربه‌ی محکمی به قفسه سینه‌ام خورد. خم شدم و دستم رو محکم روش فشار دادم. نفسم رو سنگین به بیرون فرستادم. چشم‌هام رو روی هم فشردم و تمام تلاشم رو کردم که درد رو نادیده بگیرم. راست ایستادم و نگاهش کردم. به خیال خودش حسابی پیروز شده بود. دست‌هام رو به طرفش دراز کردم و هم‌زمان دوتا گردباد کوچیک رو به طرفش پرت کردم. یکی از گردبادها بهش برخورد کرد و به طرفی پرتابش کرد. لبخند خوشحالی روی لبم نشست. خیلی زود خودش رو جمع‌وجور کرد و دوباره ایستاد.

خواستم ضربه‌ی دیگه‌ای بهش بزنم که چیزی به پیشونیم خورد و به عقب پرتم کرد. چشم‌هام رو روی هم فشردم و نیم‌خیز نشستم. می‌تونستم خون گرمی رو که روی صورتم راه افتاده بود حس کنم. از شدت درد نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم. با تیسراتیل نگاهش کردم. متوجه هاله‌ی قرمز رقصان دورش شدم. حالا فهمیدم چرا نمی‌تونستم ضرباتش رو ببینم. چشم‌هام رو باز نکردم. فکر کنم باید تا از پا دراومدنش، با تیسراتیل نگاهش کنم.

دوتا دستم رو بالای سرم بردم و این‌دفعه گلوله‌ی بادی رو با سرعت و شدت بیشتری به طرفش پرت کردم. عنصرم رو درخشان می‌دیدم تا این که باهاش برخورد کرد و روی زمین پرت شد. فکر کنم ضربه‌ی این‌دفعه‌ام حسابی کاری بود؛ چون کمی دیرتر خودش رو جمع‌وجور کرد. هاله‌ی قرمز دورش شدت گرفته بود. بدون این که تگون بخوره، چیزی به طرفم پرتاب شد. چیزی شبیه هرم، به رنگ قرمز و جوشان به طرفم می‌اومد. سریع خم شدم و جاخالی دادم. هرم از بالای سرم رد شد.

فکر کنم فهمید که متوجه شدم چه‌طور باید خنثاش کنم. به طرفم دوید. چشم‌هام رو باز کردم. قبل از این که بهم برسه، جا خالی دادم که از جلوم رد شد. جا خالی دادنم باعث

شد چند ثانیه اطراف رو ببینم. خیلی از اجنه از بین رفته بودن و فقط دونفر دیگه باقی مونده بودن.

سرم رو چرخوندم و به نارسوس نگاه کردم که خشمگین بهم خیره شده بود. با یک پلک زدنم روبه روم ایستاده و گلوم بین حصار دست‌هاش گیر بود. به چشم‌هاش خیره شدم. چه قدر این صحنه شبیه خوابم بود.

- تیسراتیل من بسیار منتظر این فرصت بودم تا با دست‌های خودم خفیات کنم. تو نمی‌تونی من رو متوقف کنی. من به عجماء می‌رسم و خودم و همه‌ی اجنه رو جاودان می‌کنم و به همه‌ی انسان‌ها مسلط میشم. تو نمی‌تونی جلوی من رو بگیری نابودگر. نمی‌تونی!

صداش واقعا ترسناک بود. مثل شخصیت‌های ترسناک هابیت صحبت می‌کرد. چشم‌هام رو بستم و از گردنم یک‌دفعه باد رو رها کردم. دست‌هاش از گردنم جدا شد و ازم فاصله گرفتم. به چشم‌هاش نگاه کردم. این بهترین فرصت بود. پام رو روی زمین کشیدم و چرخ زدم. دو دستم رو بالا بردم و گردباد بزرگم رو درست کردم. به طرف نارسوس رفتم و به داخل گردباد کشیدمش. دستم رو دراز کردم و نگه‌ش داشتم. نیروی عجیبی رو حس می‌کردم. از قرمزی چشم‌هام مطمئن بودم.

با خشم توی صورتش غریدم:

- تو اشتباه می‌کنی. تو و هیچ‌کدوم از افرادت هیچ‌وقت به عجماء نمی‌رسید. دنیا هیچ‌وقت مال تو نمیشه و هیچ‌وقت نمی‌تونی فسادی که آرزوش رو داری رو جاری کنی. تو هیچ‌وقت جاودان نخواهی شد؛ چون قدرتی برتر به جهان حکومت می‌کنه و اون قدرت برتر، من رو کابوس تو کرده تا جلوت رو بگیرم و من نمی‌ذارم که حتی قدمی عقب بری تا از این گردباد خارج بشی. کار تو همین‌جا تمومه نارسوس و من انتقام تمام

زندگیم که فقط به خاطر تو از بین رفته رو می‌گیرم. انتقام تمام اون کسایی که به دست تو از بین رفتن.

نزدیک صورتش رفتم و ادامه دادم:

- و بعد از نابود شدن تو دوباره دنیا توی آرامش فرو میره. چرا نارسوس؛ من جلوت رو می‌گیرم و می‌تونم.

دست آزادم رو توی بدنش فرو کردم و با پوزخند به چشم‌هایش خیره شدم. متوجه شد که قصدم چیه.

سرش رو تکیه داد و «نه» رو فریاد کشید. صدای فریادش چندبار توی گوشم پیچید.

با کمک گردباد عظیمی که دورم می‌چرخید، چون اون عفریت بزرگی رو که هفت هزار سرباز داشت و سودای عجماء کورش کرده بود، از تنش خارج کردم.

بعد از خارج شدن جون از بدنش، ولش کردم. دود باقی‌مونده ازش توی گردباد چرخید و نابود شد. دست‌هام رو هم‌زمان پایین آوردم و گردبادم رو خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم. به قیافه‌های درب و داغون بچه‌ها نگاه کردم. لبخندی زدم و با دقت بهشون خیره شدم. کم‌کم لبخند روی لبم ماسید. به قیافه‌های گرفته‌شون نگاه کردم. نگاهم رو چرخوندم و دنبال ارشیا گشتم.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم:

- ارشیا کو؟

نمی‌خواستم سرهای پایین افتاده‌شون رو باور کنم. قلبم از حرکت ایستاده بود و نفسم بالا نمی‌اومد.

با تمام نیرویی که ازم مونده بود، فریاد کشیدم:

- ارشیا کجاست؟

هم‌زمان دوتا اشک از چشم‌هام غلتید و روی دو زانو افتادم.

سام و دیاکو به همدیگه نگاه کردن و از هم فاصله گرفتن. با کنار رفتنشون، ارشیا خندون به طرفم دوید.

چشم‌هام از این شوخی بی‌مزه‌ی مسخره گرد شده بود. خودش رو توی بغلم انداخت و گردنم رو سفت چسبید. با چشم برای اون دوتا کله پوک خط و نشون کشیدم و ارشیا رو از خودم دور کردم. دستی به صورتش کشیدم و پرسیدم:

- سالمی؟ حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- من خوبم؛ اما تو داره از سرت خون میاد.

دستی به جای زخم کشیدم و دست خونیم رو نگاه کردم. دستم رو مشت کردم و با خنده گفتم:

- ولش کن، مهم نیست.

حواسم به اشکان که کنارم ایستاد، پرت شد. از جام بلند شدم و نگاهش کردم.

با لبخندی گفت:

- اجازه هست آخرین درمان رو هم انجام بدم؟

لبخندش رو جواب دادم. دستش رو روی پیشونیم گذاشت و بعد از چند ثانیه نور کم‌رنگی از دستش خارج و بعد محو شد.

زیر لب زمزمه کردم:

- ممنون.

ندا دوید طرفم و خودش رو توی بغلم انداخت. با خوشحالی گفت:

- دیگه راحت شدیم. تموم شد اون کابوس. راحت شدیم، راحت شدیم!

و به نوبت بهاره و هلیا هم خودشون رو تو بغلم پرتاب کردن و خوشحالی‌شون رو توی بغل من بروز دادن!

نگاهی به نریمان انداختم. لبخند کجی روی صورتش بود. لبخندش رو مثل خودش کج جواب دادم. هنوز کار من تموم نشده.

بعد از تموم شدن این جنگ مسخره، فارغ از هرچی به طرف کاخ مرمر راه افتادیم؛ اما قبل از این که به اون جا برسیم، سیل زیادی از فرشته‌ها به طرفمون اومدن و به طرف کاخ الماس کشوندنمون؛ جایی که من خیلی دوست داشتم ببینم. احساس خیلی خوبی داشتم. بعد از 4 ماه فشاری که بهم وارد شد، نتیجه لذت بخش بود. راحت شده بودم و اون سوالی که همیشه از خودم می پرسیدم، حالا جوابش مشخص شده بود. با خودم رویاپردازی می کردم که چطور پیش مامان و بابا برگردیم. به اتاق‌هایی هدایت شدیم و بعد از یک ساعت، با لباس‌هایی فاخر به سالن اصلی کاخ الماس رفتیم. و هرچه قدر از زیبایی این کاخ بگم باز هم کمه. تمام سرسراها، ستون‌ها و چلچراغ‌ها از الماس بود و سقف نمای قشنگی از ارفلون داشت.

لباس‌هایی که بهمون پوشونده شده بود، مثل لباسی که آئیئل می پوشید بود. آستین‌های حریر بلند و همون طور پیراهن بلندی که روی زمین کشیده می شد. از در بزرگی رد شدیم و به طرف فرشته‌ی با عظمتی که شاید این آسمون دستش بود، رفتیم.

من جلو می‌رفتیم و بقیه به ترتیب پشت سرم می‌اومدن. آئیل هم به آوینا کمک می‌کرد و همراهیش می‌کرد. جلوی لاگوس ایستادیم.

نگاه خیره‌ای بهمون انداخت. از جاش بلند شد و نزدیکم اومد. بال‌های بزرگش تکون می‌خورد و من محو شکوهش بودم. روبه‌روم ایستاد و دستش رو توی آستینش برد. سنگ بنفش درخشانی رو از آستینش بیرون آورد و به‌طرفم گرفت. منتظر نگاهش کردم.

- آمتیست یادمان چهارمین، ششمین و هفدهمین سالگرد ازدواج و سمبل صلح، آشتی و صمیمیت است. آمتیست سنگ خوش‌یمن برج دلو هست. این سنگ را همراه خود داشته باش تا اتفاقات خوب برایت رقم بخورد، هم‌چنین سنگ محافظ هم درون آن هست تا از تو در زمین محافظت کند.

دستش رو روی سنگ کشید و سنگ رو تبدیل به گردنبندی ظریف کرد. گردنبند رو به‌طرفم گرفت. دستم رو دراز کردم و گرفتمش. خیلی خوشگل بود. سنگ شبیه اشک در اومده بود و زنجیری طلایی همراهش بود.

- تا چند روز می‌توانید در ارفلون بمانید، بعد از آن آئیل شما را به زمین بازخواهد گرداند.

سرم رو تکون دادم. برگشت و سر جاش نشست. از سالن بزرگ خارج شدیم و وارد راهرو شدیم.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم:

- من میرم لباسم رو بپوشم؛ با این راحت نیستم.

به طرف اتاقی که لباس‌هامون رو عوض کرده بودیم، راه افتادم. لباس رو از تنم درآوردم و همون لباس سرمه‌ای که باهاش به این‌جا اومده بودم رو پوشیدم. نفس راحتی

کشیدم. با اون لباس بلند در عذاب بودم. از اتاق خارج شدم. هنوز یه کار دیگه مونده بود که باید انجام می‌دادم.

بالای پله‌های کاخ ایستادم و نگاهی به بچه‌ها انداختم. بعد از این اتفاق خیلی صمیمی‌تر با همدیگه برخورد می‌کردن و شاید می‌شد گفت که با همه اخلاق‌های گندی که داشتیم، به همدیگه عادت کرده بودیم.

به طرف نریمان که کنار پدرش ایستاده بود و صحبت می‌کردن، راه افتادم.

لب‌هام رو روی هم فشردم و نزدیکشون ایستادم. موضوع صحبتشون دقیقا چیزی بود که من می‌خواستم.

سرفه‌ای مصلحتی کردم و گفتم:

- ببخشید که وسط حرفتون مزاحم شدم؛ اما کار مهمی دارم.

فرامرز نگاهم کرد و گفت:

- نه! اتفاقا به موقع اومدی.

لبخند حرص‌دراری به نریمان زدم. می‌دونستم فرامرز تو تیم منه و اون هم می‌خواد که جیکوب از این وضعیت نجات پیدا کنه و این سنگ‌دلی نریمان واقعا غیرقابل درکه.

- جیکوب چه‌طور نجات پیدا می‌کنه؟

نگاهی عصبی بهم انداخت و گفت:

- اصلا امکان نداره، اون فقط یه احتماله.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- خیلی خب. من می‌خوام اون احتمال رو بدونم. بهم بگو!

فرامرز خیلی جدی رو به پسرش گفت:

- نریمان چرا نمی‌خوای جیکوب خوب بشه؟ اول این رو بگو!

تیز نگاهش کردم. نگاه کلافه‌ای بهمون انداخت و چشم‌هاش رو بست. آخی! دلم براش سوخت. حالا درسته وقتی به حرف آخر جیکوب فکر می‌کردم ته دلم می‌لرزید و قلبم تندتند می‌زد؛ اما راضی نبودم و عقلم قبول نمی‌کرد که جیکوب بخواد پاسوز این ماجرا بشه! شاید از من مطمئن نبود و شاید جیکوب رو می‌شناخت. صبر کن ببینم! از چی من باید مطمئن باشه؟ آب دهنم رو قورت دادم. فکر کنم دارم مجنون میشم!

- بابا خواهش می‌کنم، الان وقتش نیست! خیلی خب، میگم که چه‌طور خوب میشه.

مشتاق نگاهش کردم.

- وقتی که تبدیل به خون‌آشام شده، نیاز داشته که خون بخوره تا زنده بمونه. تا قبل از این‌که من پیداش کنم وضعیت خوبی نداشت. خوردن زیاد خون، روح پلیدی رو توی وجودشون مسلط می‌کنه که اون روح پلید، باعث جاودانه‌شدنشون میشه. علاوه بر اون، یه نوع سم خاص توی بدنش هست که با خارج شدن اون سم از بدنش، دیگه تبدیل نمیشه. حالا ما باید اول اون روح پلید رو از تنش خارج کنیم یا از بین ببریم و بعد اون سم رو بیرون بکشیم.

متفکر سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

- خب چه‌طور باید این کار رو بکنیم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و جواب داد:

- انجام این کار خیلی سخته. توی زمین هم میشه انجام داد؛ اما من فکر می‌کنم ارفلون جای بهتری برای انجامش باشه. باید روح خودش رو از بدنش خارج کنیم. بعد وقتی

روح اصلی از جسم خارج شده باشه، روح پلید خودش رو نشون میده و نمی‌ذاره که جسم از بین بره. اون موقع سام یا هلیا باید روح پلید رو از جسم بیرون بکشن و دست آخر روح اصلی دوباره به جسم برگرده.

- چه قدر احتمال داره که روح دوباره برگرده؟

نگاهم کردم و گفتم:

- کدوم روح؟

- روح اصلی!

- من گفتم که این‌ها احتماله. انجامش کار خیلی سختیه و اگر تازه روح این‌جا به جسم برگرده مرحله‌ی بعدی خیلی سخت‌تره.

فرامرز پرسید:

- سم رو چه‌طور باید خارج کنیم؟

نگاهی به من کرد و جواب داد:

- باید سم رو توی نقطه‌ای از بدنش جمع کنیم و بعد بفهمیم که سم تو چه عمقی از بدنش جمع شده. اگر زیر پوستش جمع بشه که احتمالش خیلی کمه، با بریدن اون نقطه از بدنش بیرون میاد؛ اما اگه توی گوشت یا پایین‌تر باشه، باید اون قسمت رو بسوزونیم تا سم هم همراهش از بین بره.

با چشم‌های گرد گفتم:

- بسوزونیم؟ اون‌طوری که به جای نجات دادن می‌کشیمش!

- غیر از این چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

با صدای فریاد آئیل سرم رو برگردوندم. روبه‌روی اشکان ایستاده بود و عصبی یه چیزهایی می‌گفت.

به‌طرفش راه افتادم و پرسیدم:

- چی شده؟ صدات رو بیار پایین!

به‌طرفم برگشت و گفت:

- تو هم می‌دونستی نه؟ آره می‌دونستی...

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- چی رو می‌دونستم؟ من که سر درنمی‌ارم چی می‌گی!

حالتش تغییر کرد و با ناله گفت:

- این که آوینا توی زمین زنده نمی‌مونه. این که زنده‌موندش زیاد دووم نمی‌اره.

به اشکان نگاه کردم. نگاه متأسفش بین من و آئیل چرخ می‌خورد. به صورت درمونده‌ی آئیل خیره شدم. دستم از کمرم سر خورد.

- قبل‌تر از این هم می‌فهمیدی فایده‌ای نداشت! آره من می‌دونستم. الان با این داد و فریادکردن‌ها فقط داری بدن اون بیچاره رو می‌لرزونی.

نگاهی به آوینا که گریه می‌کرد انداخت و گفت:

- لعنتی! چند روز دیگه می‌خوایم برگردیم. اگه الان نمی‌فهمیدم کی بهم می‌گفتین؟

کلافه چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- الان می‌خوای چی کار کنی؟ چاره‌ی دیگه‌ای جز برگشتن وجود داره؟

چند ثانیه بهم خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- چاره؟

به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

- آره چاره‌ی دیگه‌ای هم هست.

نگاهم کرد و ادامه داد:

- ما این‌جا می‌مونیم.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- ما نمی‌خوایم این‌جا بمونیم!

- کی شماها رو گفت؟ خودم و آوینا رو میگم.

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و گفتم:

- مگه این‌جا خونه‌ی خاله‌ست؟ لاگوس گفت چند روز دیگه باید برگردیم! نمی‌ذارن این‌جا بمونی.

نزدیک آوینا رفت و کنارش نشست:

- باهاشون حرف می‌زنم. ما بر نمی‌گردیم.

دستم رو توی هوا به معنی برو بابا تکنون دادم و به طرف جیکوب برگشتم. پسر از عشق زیاد خل و چل شده! به طرف جیکوب راه افتادم و روبه‌روش ایستادم.

به چشم‌های خاکستریش خیره شدم و گفتم:

- راه نجات دادنت خیلی سخته؛ اون قدر سخت که ممکنه بمیری. شاید بهتر باشه همین طوری ب...
میون حرفم پرید و گفت:

- ترجیح میدم بمیرم. دیگه این شرایط رو نمی‌خوام.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد پرسیدم:

- مطمئنی؟ نمی‌خواهی یه کم فکر کنی؟

- آره کاملا مطمئنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب. تا قبل از این که برگردیم این کار رو انجام میدیم.

روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و به اطرافم نگاه کردم. با تصمیم قطعی جیکوب دیگه حرفی نمود و نریمان هم مجاب شد که توی این کار همراهمون باشه. برای خارج کردن روح، از سام کمک خواستیم؛ چون ایمان توی یک عمل فوق‌العاده مسخره و چنندش نداشت هلیا این کار رو انجام بده. برای سوزوندن هم فرامرز داوطلب شد که امیدوارم اصلا به اونجا نکشه. من و نریمان هم نقش تماشاچی یا ناظر رو ایفا می‌کنیم.

به جیکوب که نشسته بود نگاه کردم و از سام پرسیدم:

- بهتر نیست که دراز بکشه؟

چونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- این‌طور هم میشه؛ اما درازکشیده بهتر میشه روح پلیدش رو مهار کرد.

جیکوب حسابی خوشحال بود و خوشحالی‌اش رو پشت ظاهر مردونه‌اش قایم کرده بود. یعنی ذوق نمی‌کرد؛ اما شادی از لبخندهای راه و بیراهش مشخص بود.

روی میزی که وسط بود، دراز کشید. از جام بلند شدم و کنارش ایستادم.

لبخندی زدم و گفتم:

- قوی باش. کاری که داریم انجام میدیم خیلی سخته. وقتی خوب شدی می‌بینمت.

نگاهم کرد و گفت:

- ازت ممنونم الینا.

لبخندم رو کش دادم و از میز فاصله گرفتم. عقب ایستادم و دست‌هام رو به هم گره زدم. یه کم استرس داشتم. نریمان چیزی توی گوش سام گفت و عقب اومد. فرامرز هم از میز فاصله گرفت.

زیرچشمی به نریمان که کنارم ایستاده بود، نگاه کردم. وقتی مغرور بود و از بالا به همه نگاه می‌کرد، شخصیتش برام نفرت‌انگیز بود؛ این قدر نفرت‌انگیز که دلم می‌خواست بمیره؛ اما این تغییر ناگهانی‌اش، هرچقدر هم شوکه‌کننده و عجیب باشه، شیرین بود. رفتارش نه تنها با من، بلکه با همه عوض شده بود. اون غرور رو هنوز داشت؛ اما بدخلقی‌هاش خوب شده بود. حتی ندا هم این رو فهمیده بود و می‌گفت این نریمان قابل تحمل‌تر از قبلیه. سعی کردم از کندوکاو نریمان فاصله بگیرم و حواسم رو به جیکوب بدم.

سام چشم‌هاش رو بسته بود و وردی رو آروم زمزمه می‌کرد. به نفس‌کشیدن جیکوب خیره شدم تا وقتی روح از تنش خارج شد، متوجه بشم. نزدیک پنج دقیقه ورد رو ادامه داد، تا بالاخره نفس جیکوب قطع شد. از استرس لب‌هام رو روی هم فشردم. هنوز چند

ثانیه از قطع شدن نفسش نگذشته بود که ریه‌هایش به طرز ترسناکی پر از هوا شد و نشست. سام ورد جدیدی رو با صدای بلند شروع به خوندن کرد. جیکوب طوری نشسته بود که روش به طرفمون بود.

رنگ صورتش خاکستری و رگ‌های اطراف چشمش سرخ شده بود. نفسم رو حبس کرده بودم. کم‌کم دندون‌هایش از بین لب‌های بیرون اومد. یاد قیافه‌اش توی جنگ افتادم. اون‌جا هم همین‌قدر ترسناک شده بود. سام شوکه صدایش اوج گرفته بود. فکر کنم اوضاع حسابی وخیم شده بود و هر لحظه امکان داشت بهمون حمله کنه. قبل از این‌که اتفاق وحشتناکی بیفته، دست‌هام رو از هم باز کردم و حباب بزرگی دورش درست کردم. حواسم رو جمع صورتش کردم. دقیقا ده دقیقه‌ای شده بود که سام ورد رو می‌خوند. کم‌کم رنگ صورتش برگشت. دهنش باز شد و دندون‌ها به حالت اولیه‌اش برگشت. حباب رو از بین بردم. سام کارش رو قطع نکرد. وقتی جسم جیکوب شل شد و روی میز افتاد، ورد جدیدی رو شروع کرد. حواسم به قفسه‌ی سینه‌اش بود تا اولین نفسش رو ببینم.

مدت زیادی گذشته بود؛ اما هنوز برنگشته بود. لبم رو از تو می‌گزیدم. خدایا خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. نریمان جلو رفت و به سام اشاره کرد که دست از خوندن بکشه.

جلو رفتم و پرسیدم:

- چی شد؟

نریمان نگاهم کرد و جواب داد:

- حالا که برنمی‌گرده سم رو از بدنش خارج می‌کنیم. اگر هم برگرده نمی‌تونه درد رو تحمل کنه.

پرحرص گفتم:

- میشه هی نگی اگر برگرده، اگر برگرده!

نگاه عمیق و پر معنی‌ای بهم انداخت. دستش رو روی شونه‌ی جیکوب گذاشت و چشم‌هاش رو بست. منتظر بهش نگاه کردم. انگشت‌هاش رو به هم نزدیک کرد. کم‌کم دستش رو برداشت.

چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

- من سعی کردم سم رو زیر پوستش بیارم، نمی‌دونم موفق شدم یا نه.

منتظر نگاهش کردم.

- نگاه کن ببین می‌تونی عمقش رو تشخیص بدی.

کمی نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه متوجه منظورش شدم. خب یه کم واضح‌تر صحبت کن! چشم‌هام رو بستم و با چاکرام به جایی که دستش رو گذاشته بود، نگاه کردم. چرا همیشه باید همه‌چی توی بدترین شرایط باشه؟ سم رو می‌دیدم؛ اما زیر پوستش نبود. زیاد عمیق هم نبود؛ اما احتیاج به سوزوندن داشت؛ چون با بریدن خارج نمی‌شد. چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی بهشون انداختم. فکر کنم نگاهم اون‌قدر ضایع بود که فرامرز فهمید باید چی کار کنه. دستش رو روی شونه‌اش گذاشت و شروع به سوزوندن اون نقطه کرد. چشم‌هام رو بستم که اگه سم از بین رفت اطلاع بدم.

آخرین ذره که از بین رفت، گفتم:

- کافیه.

سام فوری گفت:

- عقب وایستین. خیلی طولانی شد.

چند قدم عقب رفتیم و سام دوباره شروع به خوندن کرد. انگشت‌هام رو فشردم و توی دلم صلوات فرستادم. از ته دل می‌خواستم که جیکوب حالش خوب بشه. از استرس دل و روده‌ام به هم می‌پیچید. نریمان نگاه پرحرصی بهم انداخت. پشت چشمی براش نازک کردم. حسودِ بدبخت!

چند دقیقه‌ای گذشته بود؛ اما شرایط جیکوب هیچ فرقی نکرده بود. دیگه همه از برگشتنش ناامید شده بودیم که نفس کوتاهی کشید. یعنی خودم اول دیدم. من دیدم! فوری جلو رفتم و کنارش ایستادم.

رو به سام گفتم:

- فکر کنم برگشت.

کم‌کم نفس‌هاش معمولی شد. مثل این‌که خواب رفته بود. لبم رو گزیدم و به سوختگی روی شونه‌اش خیره شدم. به سام گفتم که بره و اشکان رو صدا کنه. خم شدم و آروم صداش کردم. بعد از دوبار صدا زدن اسمش، آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد.

نگاهش رو بین من، نریمان و فرامرز چرخوند و نشست. صورتش از درد جمع شد. به اشکان که وارد اتاق شد نگاه کردم. نزدیک اومد و نگاهی به پوست ملتهبش انداخت. بدون این‌که حرفی بینمون ردوبدل بشه، دستش رو روی زخم گذاشت و سوختگیش رو درمان کرد.

جیکوب دستی به پیشونیش کشید و پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

به فرامرز و نریمان نگاه کردم و جواب دادم:

- موفق شدیم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- یعنی من خوب شدم؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم. چشم‌هاش رو بست و با لبخند چیزی زیر لب زمزمه کرد. لبخندی زدم و به نریمان نگاه کردم. با دیدن اخم غلیظش لبخند روی لبم ماسید. این چه قدر پررو شده! اخمش رو با اخم پررنگ‌تری جواب دادم و نگاه ازش گرفتم. فکر کرده با این مسخره‌بازی‌ها من می‌ترسم.

به فرامرز نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم موندنمون این‌جا دیگه بی‌معنی باشه. بهتره که برگردیم.

سرش رو تگون داد و گفت:

- من هم خسته شدم. دلم برای یه غذای درست و حسابی تنگ شده.

لبخندی زدم و گفتم:

- میرم با آئیئل صحبت کنم.

نگاهی کلی بهشون انداختم و از اتاق خارج شدم. سرم رو چرخوندم و آئیئل رو نزدیکی تالار بزرگ الماس پیدا کردم. به طرفش راه افتادم. با دیدن من که به طرفش می‌رفتم، با لبخند منتظرم شد.

روبه‌روش ایستادم.

قبل از این‌که حرفی بزنم گفت:

- بگذار حدس بزنم که چرا به دیدنم آمدی!

منتظر نگاهش کردم.

- آمده‌ای تا بخواهی به زمین بازگردانمتان. درست است؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- فهمیدنش برای تو کار زیاد سختی نبود!

خنده‌ی اغواگرانه‌ای کرد و گفت:

- درست است. همگی جلوی کاخ مرمر جمع شوید.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و ازش دور شدم. به طرف اتاقی که بچه‌ها بودن راه افتادم. در رو باز کردم و داخل شدم.

نگاهی کلی به همه انداختم و گفتم:

- آماده شید، برمی‌گردیم.

منتظر نشدم تا واکنششون رو ببینم، از اتاق دور شدم و به طرف خروجی کاخ راه افتادم. روی اولین پله نشستم و دست‌هام رو دور زانو هام حلقه کردم. نگاهی به ارفلون انداختم. کارمون تموم شد. تلاش چهار ماهه‌ی من برای تموم شدن این ماجرا به نتیجه رسید و دیگه من نابودگر نبودم. شاید نابودگر بودن من زمانی معنا داشت که نارسوسی وجود داشته باشه. از حالا به بعد من الینا مقدم هستم. همون الینایی که کارشناسی روانشناسی تهران قبول شد و باباش خونه‌ی دوستش رو اجاره کرد تا اون بتونه درسش رو بخونه. شاید یک روز دلم برای تمام اتفاقاتی که با ورود ایمان به زندگیم شروع شد، تنگ بشه. شاید هم نشه. نمی‌دونم!

الان تنها چیزی که می‌دونم اینه که یه حس غریبی دارم. وقتی برگردیم زمین، باید از هم‌دیگه خداحافظی کنیم و بریم دنبال زندگی خودمون. خب مگه من همین رو

نمی‌خواستم؟ نفس عمیقی کشیدم. چرا من همین رو می‌خواستم. همه‌ش می‌گفتم کی این ماجرا تموم میشه و میریم سر زندگی خودمون. خب الان اون اتفاق افتاده. پس چرا من خوشحال نیستم؟ شاید؛ چون دلم برای یه نفر تنگ میشه! اون نفری که این روزها توی زندگیم پررنگ‌تر شده بود. کسی که این روزها بدجور توی فکر و احساساتم خودنمایی می‌کنه. توی افکارم غرق بودم که کسی کنارم نشست.

برگشتم و با دیدن نریمان، آب دهنم رو قورت دادم. خودم رو جمع‌وجور کردم و سعی کردم عادی‌ترین حالت ممکن رو بگیرم.

نگاهم کرد و پرسید:

- امروز چندمه؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- وقتی رسیدیم به زمین، حتما بهت میگم.

لبخندی زد و به روبه‌روش خیره شد. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت.

آروم لب زدم:

- حالا چی میشه؟

دوباره نگاه کرد. این بار عمیق‌تر.

- دوست داری چی بشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ اما دوست دارم آخر این قصه خوب تموم شه.

دقیق نگاهم کرد. به چشم‌های مشکیش که برق می‌زد، خیره شدم.

نگاه خیره‌اش رو ادامه داد و گفت:

- من دوست ندارم تموم بشه. امیدوارم «خوب» ادامه داشته باشه.
به حرفش فکر کردم و لبخند زدم. لبخندم رو با لبخند دندون‌نمایی جواب داد.

«پنج سال بعد»

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به مدرک کارشناسیم انداختم.

با خنده ضربه‌ای به شونه‌ی ندا زدم و گفتم:

- این هم مدرک کارشناسی. کی باورش می‌شد ارشد هم با هم قبول بشیم؟

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟ من اجازه نمیدم بخونی‌ها! گفته باشم. نمی‌ذارم به‌خاطر درس‌ها،
فندق خاله رو اذیت کنی.

به‌طرفش خیز برداشتم و گفتم:

- ای بمیری. صدات رو بیار پایین. ببینم قبل از این‌که خودم به باباش بگم، بهش لو
میدی یا نه!

نیشخندی زد و گفت:

- حالا نه که این‌جاست. چه زود لوس شدی الینا!

لبخند محوی زدم و بی‌توجه به حرفش گفتم:

- میگم ندا! چه‌طوری بهش بگم واقعا؟

برای کسی دست تگون داد و گفت:

- نمی‌دونم عزیزم. خودت یه کاریش بکن، من باید برم.

برگشتم و به کسی که برایش دست تگون داد، نگاه کردم.

- ای بی‌شعور! خب حالا من چه‌جوری برگردم؟ قرار بود من رو برسونی.

بـوسـ آبداری روی لپم نشوند و تند تند گفت:

- معذرت می‌خوام. یه تاکسی بگیر برو خونه. زیاد هم کار نکنی. به خودت فشار نیار.

درسته 5 سال اون سه تا منگول رو ندیدیم؛ ولی همه خودمونی هستیم. زیاد زحمت نکشی‌ها، خب؟

سرم رو به معنی باشه تگون دادم. به رفتنش نگاه کردم. با خنده‌ی بزرگی کنار دانیال ایستاد و بهش دست داد. برای دانیال سری به معنی سلام تگون دادم. ندا دستی برام تگون داد و ازم خداحافظی کرد. به‌طرف خیابون راه افتادم تا دربست بگیرم. دستی تگون دادم. سوار اولین تاکسی‌ای که ایستاد شدم و آدرس رو دادم.

از پنجره به بیرون خیره شدم. پنج سال از روزی که توی ارفلون بودیم، می‌گذره. روزی که بعد از جمع‌شدنمون جلوی کاخ مرمر، به زمین برگشتیم. روزی که فهمیدم آئیل تونسته با لاگوس حرف بزنه و اجازه‌ی موندنشون توی ارفلون رو بگیره. یعنی همه‌ی ما برگشتیم به غیر از آئیل و آوینا. همون‌جا قبل از برگشتنمون، فرامرز برای هم‌دیگه عقدشون کرد و با کلی آرزوهای خوب براشون، برگشتیم. آئیل قید همه‌چی رو زد و ترجیح داد توی ارفلون بمونه و با عشق زندگی کنه.

5 سال از روزی که نریمان نگذاشت رابطه‌ی بینمون تموم بشه، می‌گذره. با همه‌ی بچه‌ها خداحافظی کرد و من و ارشیا رو ول نکرد که برگردیم. خودش تمام کارها و گندهایی که

به زندگیم زده بود رو درست کرد. به مامان و بابا گفتیم که ما توی اون تصادف از ماشین بیرون پرت شدیم و این مدت توی بیمارستان بودیم و چون بیهوش بودیم کسی نتونسته بهتون خبر بده. خلاصه با یک دروغ شاخدار به زندگی قبلی برگشتیم و از ترم جدید، دوباره درسم رو شروع کردم.

بعد از یک ماه همراه با فرامرز به طور رسمی به خواستگاریم اومد و یک سال بعدش زندگی مشترکمون شروع شد. نریمان هیچوقت به طور مستقیم به من ابراز علاقه نکرد و اون رو با کارهایش ثابت کرد. یاد حرفها و شوخیهای ندا شب عروسیمون، لبخند بزرگی رو روی لبم نشوند. خود اون هم از این مقوله بی‌نصیب نموند. ندا به‌خاطر مشکلاتی که بعداً می‌تونست براش پیش بیاد، به خواستگاری شاهرخ جواب رد داد و دانیال سپهری، پسر خرخون دانشگاه رو تور کرد؛ یعنی خب سپهری خودش دنبال ندا رو داشت و خدایا شکر دوسالی میشه که نامزد بودن و درحال آماده‌کردن مقدمات عروسیشون بودن.

ایمان و هلیا بعد از برگزیده شدن از ارفلون، به صورت رسمی با هم ازدواج کردن و اسم پسرشون رو ایلیا گذاشتن و حالا ایلیا 5 سالش بود. پسر خوش‌زبون و بامزه‌ای که چشم‌های یشمیش رو از باباش به ارث برده بود. بعد از عروسیشون رفتارمون با هم‌دیگه کلاً فرق کرد. رفتارمون با بزرگ‌تر شدن ایلیا صمیمی‌تر هم شد. مخصوصاً به‌خاطر علاقه شدیدی که نریمان بهش داشت.

و امشب قرار بود بعد از 5 سال دوباره دور هم جمع بشیم. دیاکو و سام همون موقعی که توی ویلا ظاهر شدیم ازمون خداحافظی کردن.

با صدای راننده که گفت «خانوم رسیدیم» از مرور خاطراتم خارج شدم و کرایه رو حساب کردم. در رو باز کردم و وارد آسانسور شدم. از آینه به ابروهای رنگ‌شده‌ام نگاه کردم. نگاهم روی چشم‌هام سر خورد. از خوشحالی خبری که می‌خواستم به نریمان بدم،

روشن‌تر و براق‌تر شده بودن. لبخندی زدم و از آسانسور خارج شدم. کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم.

کفش‌هام رو در آوردم و کیفم رو روی جاکفشی رها کردم. با صدایی که از آشپزخانه می‌اومد، به طرفش راه افتادم. با دیدن نریمان که مشغول جابه‌جا کردن خریدهایش بود، به کانتر تکیه دادم.

با لبخند گفتم:

- چی کار می‌کنی دلبر جان؟

نگاهم کرد و با خنده گفت:

- سلام خوبی؟

جوابش رو با انرژی دادم. جلو رفتم و صندلی‌ای عقب کشیدم و نشستم.

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم:

- مگه نباید الان شرکت باشی؟

دست از کار کشید و گفت:

- چرا؛ اما دیدم امشب مهمون‌ها زیاده. گفتم تنهایی از پیشش برنمیای. برای همین کارها رو سپردم به ایمان خودم اومدم خونه.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- خب معلومه که من هم دوستت دارم.

خنده‌ی قشنگی کرد.

لبم رو گزیدم و میون خنده‌اش گفتم:

- نریمان؟

- جانم؟

دست‌هام رو روی میز گذاشتم. مشغول بازی کردن با انگشت‌هام شدم و گفتم:

- باید یه چیزی رو بهت بگم.

کاهویی رو از توی پلاستیک درآورد و گفت:

- همیشه بعدا بگی؟ الان کلی کار داریم.

کاهو رو از دستش کشیدم و گفتم:

- نه همیشه. باید الان بگم.

پشت صندلی نشست و بهم خیره شد:

- باشه. بگو.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- می‌دونی چیه؟ خواستم مسخره‌بازی درنیارم؛ یعنی راستش اگر هم می‌خواستم، بلد

نبودم. پس ترجیح دادم همین‌طوری بهت بگم.

سرش رو به معنی باشه تگون داد.

دستم رو توی جیب مانتوم فرو بردم و برگه‌ی آزمایشی که صبح از آزمایشگاه گرفته

بودم، جلوش گذاشتم. نگاهی بهش انداخت و برش داشت.

لبم رو به دندون گرفتم و منتظر نگاهش کردم. برگه‌ی آزمایش رو باز کرد و توی سکوت بهش خیره شد. نگاهش رو برگه می‌چرخید تا روی یه نقطه ثابت موند. چندبار پلک زد و بعد با تعجب بهم نگاه کرد.

آروم لب زد:

- بچه؟

چشم‌هام رو به معنی آره روی هم فشردم و گفتم:

- داری بابا میشی.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد. از جام بلند شدم و نگاهش کردم. چند ثانیه بعد توی آغوش گرمش فرو رفتم و بـوسه‌ی عمیقی روی سرم نشست.

- تبریک میگم عشقم.

خندیدم. می‌فهمیدم توی شوکه و هنوز نمی‌دونه چه واکنشی باید نشون بده. باید تنه‌اش می‌ذاشتم تا فکر کنه.

ازش فاصله گرفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم. توی اتاق بودم. نگاهی به قاب‌های کوچیک دونفره که با لبخندهامون، اتاق رو مزین کرده بود، انداختم. چشمم روی یک عکس ثابت موند. عکسی که مشهد گرفته بودیم. مقنعه‌ام رو از سرم کشیدم و به لبخند واقعیمون خیره شدم.

یکهو صدای فریادش اومد که گفت:

- یوهو دارم بابا میشم!

خنده‌ی از ته دلی کردم. لباس‌هام رو با لباسی راحتی عوض کردم و به طرف آشپزخونه راه افتادم.

با صدای پیامک، راهم رو به سمت کیفم کج کردم. گوشیم رو از توش خارج کردم و همون طور که به طرف آشپزخونه می‌رفتم، پیامک رو باز کردم. «تبریک میگم عروس گلم. خیلی مراقب خودت باش، شب می‌بینمتون.»

چندبار دیگه متن پیام رو مرور کردم. با دیدن اسم باباجون بالای صفحه، بلند اسم نریمان رو صدا زدم. شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

- یعنی سرعت تو از خبرگذاری‌های معتبر دنیا هم بیشتره. چرا به باباجون گفتی؟ نمیگی من از خجالت بمیرم؟

اخمی کرد و گفت:

- اولا خدا نکنه. ثانیا بالاخره که می‌فهمید.

پوف کلافه‌ای کشیدم و مشغول پوست‌کندن خیارها شدم.

- میگم از وضعیت اون سه تا خبر نداری؟

کاهوهای آب‌کشیده رو روی میز گذاشت و گفت:

- چرا! سام که با یه دختری به اسم ساناز نامزد کرده. شاهرخ رابطه‌اش رو با آرشیدا درست کرده و فعلا رابطه‌ی رسمی‌ای ندارن. دیاکو هم که عزب اوغلی راه میره.

زمزمه کردم:

- مثل جیکوب.

- آره؛ اما دیاکو شرایطش با جیکوب کلی فرق داره.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه فرقی؟

- این که دیاکو به خاطر ظاهرش کلی مشکلات داره. بعدش هم جیکوب داره یه کارهایی می‌کنه برای خودش.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه کارهایی؟

نگاهم کرد و گفت:

- توی شرکت با یه دختری آشنا شده. رابطه‌شون داره جدی میشه. برای هفته‌ی دیگه قراره نامزد کنن.

چاقو رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- عجب نامردیه! من الان باید بفهمم؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- این قضیه به من هیچ ربطی نداره. خودت بهش بگو!

صدای زنگ باعث شد جواب حرفش رو ندم. از جاش بلند شد و رفت تا در رو باز کنه. با صدای به به و چه چه و شنیدن صدای ارشیا از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

کفش‌هاش رو درآورد و به طرفم اومد. محکم بغلش کردم و بوسیدمش.

- آخر هم نتونستی وایستی؟! آخ که چقدر مامان حرص بخوره از دست تو!

به طرف مبل رفت و گفت:

- بابا دلم تنگ شده بود! دلم می‌خواست بچه‌ها رو ببینم. دو سه روز هیچی به اون کنکور وامونده اضافه نمی‌کنه!

به نریمان که کنار ارشیا روی مبل نشست، نگاه کردم.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- حالا خوش اومدی؛ ولی من نمی‌ذارم این‌طوری راحت لم بدی که!

با لبخند مرموزی به نگاه گنگش خیره شدم.

با لبخند عکسی از ارشیا و نریمان که مشغول کار توی آشپزخونه بودن، گرفتم. روی صندلی میز غذاخوری نشستم و بهشون خیره شدم.

عشق یعنی این صحنه. عشق یعنی این لحظه از زندگی. لحظه‌ای که پر از احساس خوشبختی باشه. عشق یعنی آینده‌ی روشن. یعنی هشت ماه دیگه و به دنیا اومدن نفر سوم زندگیمون.

من نابودگر بودم. من هنوز هم نابودگر بودم. من مشکلات رو نابود می‌کردم. سختی‌هایی که مانع خوشبختی خودم و عشقم بود رو نابود می‌کردم. زیرچشمی به شکمم نگاه کردم.

مامان تو خیلی خوشبختی. تو من رو داری که همه‌ی مشکلات سد راهت رو نابود می‌کنه. تو بابایی داری که برای خوشبختی تو و مامانت هرکاری می‌کنه. توی خیلی خوشبختی عزیز دلم.

سرم رو بالا آوردم و به نریمان خیره شدم. اولین باری که دیدمت، اصلا فکر نمی‌کردم که یک روز آینده و سرنوشتم با تو گره بخوره. به لبخند دندون‌نماش خیره شدم. زندگی من توی خنده‌های توی خلاصه میشه. تا وقتی تو باشی من هیچ وقت نابود نمیشم! نابودگرا هیچ وقت نابود نمی‌شوند.

پایان